

بمناسبت چهل و سومین سال خاموشی شمع نرنگی عشق‌ری

کلیات

صوفی عشق‌ری

(مدون حیدری و جودی)

بانر تاپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمانی

بانر بخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: کلیات صوفی غلام نبی عشق‌ری

چاپ نخست: ؟

مدون: حیدری وجودی

مہتمم چاپ دوم: عبدالحمید وہاب زادہ ۱۳۷۷

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

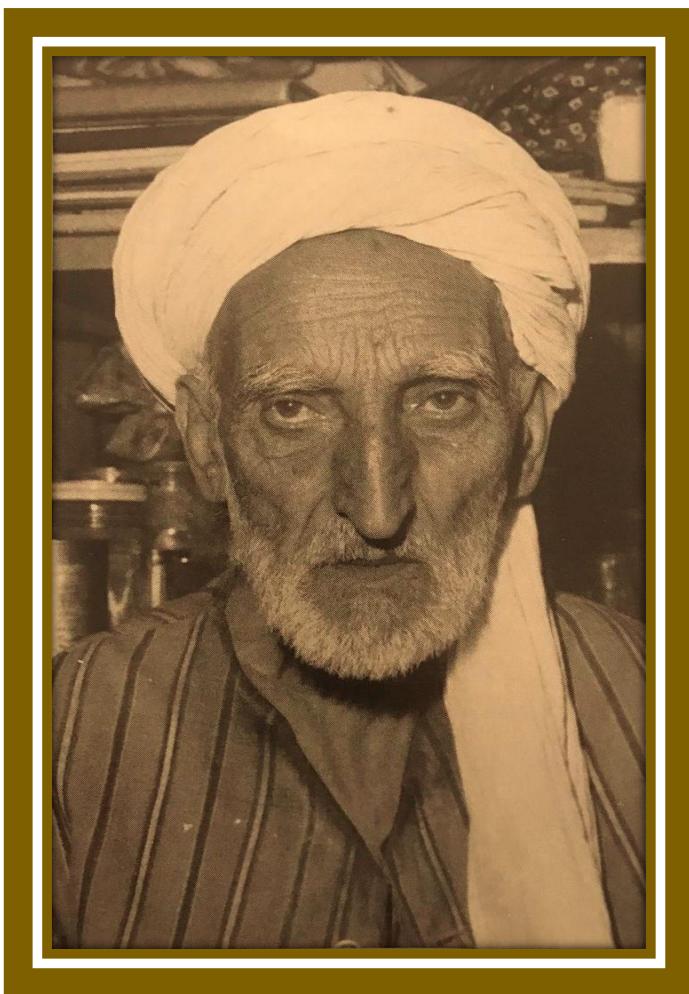
بازپخش: انتشارات راہ پرچم می ۲۰۲۲ بمناسبت

چہل و سومین سال خاموشی شمع زندگی عشق‌ری

برادر ادب و احترام، تکریم و یادبود

صوفی غلام نبی عشق مردمی ترین شاعر

کتاب برای پخش کاملاً رایگان تدوین شده، هرگونه بهره
برداری مادی جواب‌دهی حقوقی را در قبال دارد.



(۱۲۷۱ - نهم سرطان سال ۱۳۵۸ ش)

دربارهٔ بازیخش دیجیتال کتاب

و

فشردهٔ زندگی صوفی غلام‌نبی عشق‌ری

انتشارات راه پرچم افتخار دارد که با پیروی از این اصل که بهترین تکریم، تبجیل و احترام به شخصیت‌ها، پخش آثار آنها است؛ کلیات صوفی غلام‌نبی عشق‌ری یکی از مردمی‌ترین شعرای وطن را بمناسبت چهل و سومین سال خاموشی شمع زندگی وی به شکل دیجیتال تدوین و آنرا در اختیار علاقمندان سروده‌های او قرار می‌دهد.

بنابر نوشته نیلاب رحیمی صوفی عشق‌ری در دهه اخیر جوازی ۱۳۵۸ ه.ش درست پانزده روز پیش از مرگش حیدری وجودی (یکی از دوستان بسیار نزدیک و صمیمی اش که باربار در اشعار خود از او نام برده است) را وصیت کرد و او را به انجام کارهای در زمینه اشعارش موظف ساخت.

زنده یاد حیدری وجودی بعد از مرگ عشق‌ری وصیت را بجا و کتاب بار نخست چاپ شده است. با تأسف باوجو تلاش موفق به یافتن چاپ نخست کتاب نشدم لذا کتاب از روی متن چاپی که به همت عبدالحمید وهاب‌زاده در سال ۱۳۷۷ بار دوم اقبال چاپ یافته، با امانت‌داری کامل بازنویسی و تدوین و در موارد اندک برای سهولت خواندن، معانی شماری از کلمات در پاورقی بین [] آورده شده است.

در مورد زندگی غلام‌نبی عشق‌ری زنده‌یاد نیلاب رحیمی که از دوستان شب‌اروزی وی بود کتاب مفصل و مستندی با عنوان «شرح حال و تحلیل اشعار صوفی عشق‌ری» نوشته و آنرا از نظر وی نیز گذشتانده است که مراجعه به آن برای پی‌بردن به سیر زندگی عشق‌ری و درک اشعار موصوف امری ضرور است.

کتاب ذکر شده توسط انتشارات راه پرچم به شکل دیجیتال تدوین و همگانی که لینک دسترسی به آن در اخیر این کتاب گذاشته شده است و به همین جهت از ذکر طویل و با جزئیات زندگی صوفی عشق‌ری و فراز و نشیب آن و سیر و سفرهای وی در این کتاب خودداری و به فشرده کوتاهی در مورد زندگی وی اکتفا شده است.

غلام‌نبی در سال ۱۲۷۱ ه.ش در خانوادهٔ تاجری بنام عبدالرحیم در قریه چهلتن بغمان (منزل تابستانی) تولد شده است.

بزرگ این خانواده شیرمحمد مشهور به «داده شیر» از جمله تاجران بزرگی بود که بین بخارا، بلخ، کابل و هند تجارت او گسترده بود و خانواده او در این شهرها مراکز تجاری داشتند. داده شیر در زمان حکمروایی امیر عبدالرحمن خان وکیل تجار در پیشاور نیز بود.

اجداد عبدالرحیم از قوقند بخارا و خودش در بارانه کابل اقامت دایمی داشت و مصروف صدور و ورود اموال تجاری بین هند و بخارا بود.

غلام نبی در پنج سالگی پدر را از دست داد و در هفت سالگی از نعمت داشتن مادر محروم گشت و بعد از مدتی برادرش فوت شد و سرپرستی موصوف را مامایش غلامقادر به عهده گرفت.

مامایش او را نزد ملا به مسجد برد تا سوادی بیاموزد، لیک مصروفیت غلامنبی در امور داد و گرفت تجارت و علاقه وافر به سپورت و پهلوانی سبب شد که از معارف عارضی زمان خود دور بماند و تنها در سرحد سیاهی خوان صاحب سواد شود.

غلامنبی در هنگام نوجوانی با داشتن چهارخانه پدری در کابل و یک خانه در مزارشریف، بعلاوه دارایی نقد و جنس بسیاری، زندگی مرفه داشت. این همه سبب شد که روزها با جوانان دل خوش کند و شبها بزم عیش و طرب بیارید.

غلامنبی با کاکه‌ها و جوانمردهای زمان حشر و نشری داشت و به تدریج علاقه به عرفان پیدا کرد و استعداد شعری او شگفته شد.

نخستین شعر او در بیست و دو سالگی (۱۲۹۰) تقدیم حلقه‌های ادبی زمان گردید و به تدریج از جمله ستارگان تابناک شعر معاصر وطن شد.

غرق شدن صوفی عشق‌ری در بحر بیکران عشق و داشتن طبع سخاوت و جوانمردی سبب شد که همه دارایی‌ها را از دست دهد و مجبور به گشایش دکان نصور فروشی در چوک سنگتراشی شوربازار شود (۱۳۰۹) که با حسرت آن را چنین بیان نموده است:

ادیبم لیک نصور دهن را
ز بی‌قدری بکابل می‌فروشم

عشقری در سال ۱۳۳۵ از نصور فروشی دست کشیده و شغل صحافی را برگزید و تا سال ۱۳۵۲ مصروف این شغل بود. با زیاد شدن سن و مصیبت‌های روزگار و با پیدا شدن رعشه در دست‌ها از آن مصروفیت مجبور به کناره‌گیری شد.

درباره‌گزینش تخلص «عشقری» و معنی آن زنده یاد نیلاب رحیمی می‌نویسد: «... صوفی عشقری با این اسم از کودکی مانوس و مشهور بوده در آوانی که وی طفل مکتب‌روی بیش نبود و در نزد آخوند مسجد الفبا می‌خواند از آنجا که نسبت به همردیفان خویش تنومند و جسیم بود و گذشته از آن نیرویش بر دیگران غلبه داشت همه اطفال از او هراسی داشتند و از گفت و شنود با موصوف خودداری می‌کردند. ملای مسجد که این وضع را درک کرده بود بدقت روابط وی را با رفقاییش کنترل می‌نمود اما آنگاه که روی ضرورتی می‌خواست به بیرون مسجد برود اطفال را چنین نصیحت می‌کرد: «با غلام‌نبی غرضدار نباشید که او اشقر دیوزاد واریست، شما را افکار می‌کند. تا آمدن من باو نزدیک نشوید» گفته آخوند همه روزه تکرار می‌شد تا اینکه در گوش‌ها طنین انداز گردید و در بازار کشانده شد و هرجا اطفال او را بنام اشقر می‌خواندند. دیگر غلام‌نبی بجز نزد بزرگان فامیل در زبان سایر مردمان دور و نزدیک نبود او را همه جا بنام اشقر می‌شناختند.

در داستان امیر حمزه صاحب قران اشقر نام اسپ است که همیشه مورد استفاده او در نبردها بوده است. همچنان که رخش رستم و شب‌دیز خسرو پرویز موقوف داستانی و پهلوانی دارند، اشقر دیوزاد نیز در داستان متذکره از آن جمله اسپ‌های برازنده می‌باشد که نقش شان در سرنوشت پهلوانان قاطع و تعیین‌کننده وانمود گردیده است.

مبنی بر تاثیر داستان‌های حماسی بود که مردم به اشقر (اسپ امیر حمزه صاحب قران) مثل رخش رستم آشنایی کامل داشتند از آنرو کسانی که سرکشی می‌کردند و تنومند بودند به اشقر تشبیه می‌شدند که صوفی مذکور نیز از طفولیت باین تشبیه سرافراز شده بود، و همین شهرت چندین ساله بود که عشقری را واداشت تا با پیوستن (ی) نسبتی در اخیر این اسم آنرا بحیث تخلص شعری خود انتخاب کند.»

ذکر این لطیفه و شوخی صمیمانه شاعرانه بین ادیبان آن وقت در مورد تخلص «عشقری» نیز جالب است که از کتاب «شرح حال و تحلیل اشعار صوفی عشقری» به امانت گرفته شده است:

«... روزی صوفی عشقری غزل معروفی که دو بیت ذیل از آن است:

عشق اگر در کار و بار این جهانم می گذاشت

کره مهتاب رفتن پیش من نصور بود

درد من امروز از دیروز افزونتر شده

دارویم فرمود دکتوری که آن بیطار بود

را در نزد شایق جمال که از مصاحبین قدیمی و دوستان نزدیک او بود، خواند. شایق مرحوم که شاعر ظریفی بود خندید و گفت: «صوفی صاحب گناه داکتر بیچاره نیست زیرا داکتر معمولاً از مریض می پرسد که نام مبارک چیست؟

چون از شما نام تان را پرسید؛ شما گفتید عشقری. لذا او داروی اسپ را برای جناب شما فرمایش داد»

عشقری تا اخیر زندگی ازدواج نکرد و طفلی یتیمی را از بدخشان به فرزندی گرفت و او را شامل مکتب ساخت تا اینکه صاحب قلم شد و محرر در یکی از دفاتر گردید. با تأسف این پسر نیز در آوان جوانی به مرض توبرکلوز مبتلا و فوت نمود و ضربه دیگری بر روح و روان عشقری وارد شد که در اشعارش به این مصیبت اشاره های کرده است.

ذکر این نکته ضرور است که «کلیات عشقری» گنجینه از ادبیات عامیانه زبان دری است که می تواند منبع خوبی برای علاقمندان این بخش ادبیات باشد. چنانچه خودش نوشته است:

روش می شد اصطلاحاتی که در شعر من است

بر سر دیوان خود فرهنگ اگر می داشتم

صوفی عشقری روز شنبه ۹ سرطان سال ۱۳۵۸ ش بعد از مریضی طولانی و سپری کردن ۸۷ سال زندگی با نشیب و فراز و تلاطم بی شمار به دیار جاودانی شتافت و

در شهدای صالحین به خاک سپرده شد.

برای بیان صفات و اوصاف صوفی عشق‌ری، نیلاب رحیمی یکی از دوستان و تدوین کنندگان زندگی‌نامه او، مثنوی را در زمان حیات موصوف انشاء و آنرا در محضر صوفی قرائت نموده که برای تکمیل این مجموعه به ادامه این نوشته، مثنوی ذکر شده نقل شده است.

زندگی معنوی صوفی غلام‌نبی عشق‌ری در وجود اشعارش جاودان و نامش مورد حرمت ادب دوستان است. روحش شاد و یادش گرامی باد

قاسم آسمایی

دهم جون ۲۰۲۲

سخن پیرایی اسلوب کهن*

در شب پنجشنبه ۳ قوس ۱۳۵۵ ه.ش، مثنوی زیر از طبع ناتوان من بیچاره هیچ‌مدان در وصف صوفی عشق‌ری تحت عنوان «سخن پیرایی اسلوب کهن» به ظهور پیوست. در شب جمعه ۴ قوس همان سال آنرا در اتاق برادر جوانمرد نثاراحمد نثاری هنگامی که در محضر جناب صوفی عشق‌ری، شاعر عارف و عارف شاعر حیدری وجودی:

شایق ما رفت مانده عشق‌ری
ای خدا از مانگیری حیدری

و چند تن دیگر هم حضور داشتند. خواندم از طرف صوفی بگرمی استقبال شد و در مجله ژوندون سال ۱۳۵۶ ه.ش به چاپ رسید.

تر زیان عصر ما مرد فقیر
در سخنگوی جوان در عمر پیر
عشق‌ری آن رادمرد ذوفنون
پاسدار عشق و اسرار جنون
ترجمان قلب‌های داغدار
رازدان دیده‌های اشکبار
لشکر غم را نماید تار و مار
هست چون کوه در متانت پایدار
طبع وقادش چو دریا موج خیز
خلق نیکویش چو انجم نور بیز
شسته و زیباست شعر ناب او

* [مثنوی از کتاب «شرح حال و تحلیل اشعار صوفی عشق‌ری» نوشته نیلاب رحیمی گرفته شده است.]

فیض‌ها گیرد ز وی اصحاب او
صوفی‌ای با جمله معنی پاکباز
از تعلق‌های دنیا بی‌نیاز
پاك دامن، پاك سیرت پاك کیش
سینه از عشق و محبت ریش ریش
از فیوض عشق سر تا پا کمال
گشته این مرد نحیف پرجلال
در بیان‌ش سوز و درد آمیخته
بحر معنی در کلامش ریخته
دست لرزانش رقم ساز حیات
قامت خم گشته اش راز حیات
ظاهرش چون باطنش آراسته
قول و فعلش در عمل پیراسته
فقر در شأنش چو مهر تابدار
مغز جان‌ش پر ز در شاهوار
گوشه‌گیری با جمیعت در خروش
دردناکی لیک با مستی و جوش
شعر او گویای اسرار نهران
در رموز عشق باشد کاردان
از زبان مردمان گوید سخن
این سخن پیرائی اسلوب کهن
اوج گیرد طبع گوهر بار او
شور و گرمی خیزد از بازار او

زال دنیا را بداده سه طلاق
زان سبب باشد چو عیسی بی اتاق
دیده سر تا سر جهان خویش را
یافته در خود نشان خویش را
از حقیقت چشم جاننش نور دار
زان سبب آمد بیانش استوار
شعر او از شسته گی دارد مقام
بهر انسان است انسانی پیام
بحر طبعش موج خیز و پر گهر
چون گلستان شعر او پر زیب و فر
صیت معنی از کلامش پرطنین
شکل آنست هم چو سد آهنین
عشق را بر هرچه رجحان داده است
درد را در خویشتن جان داده است
گرد شمع روی خوبان سالها
سوخته پروانه سان او بالها
از کمال عشق باشد ارجمند
در نبرد زندگی پیروزمند
باتن پر رعشه و روح بزرگ
همتش عالیست در دهر سترگ
سالها بر خویش دارد اتکا
از تملق دور چون ارض از سما
شمع سان در آتش خود تن زند

سوزد و بر دیگران نور افکند
افتخار فقر و عرفان باشد او
مر ادب را شیره جان باشد او
بهر نانی کی به دو نان شد قرین
همتش شائسته صد آفرین
شعر او آمیخته با درد و سوز
شعله‌ها خیزد ز آوایش هنوز
چون سمندر در میان آتش است
با همین آتش پسندی‌ها خوش است
در میان آتشش گل می‌دهد
از نوایش سوز بلبل می‌دهد
او هنوز آتش زبانی می‌کند
زین نمط اسرار خوانی می‌کند
فاش می‌گوید همه اسرار عشق
گرم گردیده ازو بازار عشق
از فترت بهره‌ها اندوخته
در ره یعقوب جانش سوخته
راز عیاران ز کارش آشکار
چون جوانمردان سراپا اعتبار
هر متاعش را خریداران بسی
آرزومند کلامش هر کسی
این چنین مرد فقیری هوشمند
شاعر عذب اللسان و ارجمند

از وجودش عصر ما زینت پذیر
شاعران را رهنما و دستگیر
من که شاگردم ز شاگران او
صد گهر آورده ام از کان او
بس کن ای نیلاب زین گفتار
زانکه هستی نارسا در کار خویش
خویش زانچه آوردی بوصفش در کلام
معذرت‌ها خواه از آن عالی مقام
گر بکردی نکته چندی رقم
آن هم از فیض وی آمد در قلم
آرزو دارم که از فیضش همی
درد ما را نیز گردد مرهمی

(کارته پروان)

شب پنجشنبه ۳

قوس سال ۱۳۵۵ ه.ش

هوالعزیز

سخنی در مورد شخصیت صوفی عشق‌ری

روشن‌ترین خطی که سیمای عشق‌ری را از چهره‌های دیگران جدا ساخته است صمیمیت و تقواء اوست و زندگی بی‌آلایش و عارفانه که در طول عمرش در همان محله قدیمی کابل گذراند و با درد جامعه اش آشنا بود.

عشق‌ری در عرفان مشرب جمال پرستانی چون اوحدالدین کرمانی شیخ فخرالدین عراقی و فیض کاشانی و مظهر جان جانان را داشت، بلی عشق‌ری از فیض عشق سراپا حلقه زنجیر محبت بود و وجود و حضورش نشانی از عالم ایجاد داشت.

«وفا در عهد او چون رشته در تاب

حیا در طینتش چون موج در آب»

او برنگی از رنگ‌های محبت در هر دل تنگی جا داشت، عشق را آتش افروزی و حسن را آئینه داری می‌نمود و چراغ وفا همیشه در انجمن حضورش روشن بود. اخلاقی چون گیسوی مهرویان دام دل‌های رمیده و چون تار مروارید دل‌ها را با هم پیوند می‌داد، بزمش مرکز وحدت و دایره جمعیت یاران همدل و درد آشنا بود دلی داشت لاله زار داغ آرزوها که این بیت مظهر حالش می‌باشد:

الهی آشنا گردان بمن آن دردمندی را

که از گل‌های داغ سینه اش بوی تو می‌آید

همیشه در نگاه نافذ و خاموشش صد نیستان ناله می‌جوشید عشق‌ری در سراسر حیانتش از زشتی‌ها می‌گریخت و به زیبایی‌ها می‌آمیخت و به هر حال در جستجوی زیبایی و جمال حق بود. جان درد دیده او جز در مجلس «انس» در جایی دیگر تسلی نمی‌شد و در محفل یاران که محبت به پراگندگی می‌کشید این بیت را می‌خواند:

حدیث عشق سر کن گر علاج غفلتم خواهی
که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشم

او عشق را مایه شعر و شعر را زبان دل و آینه تجلیات حسن می دانسته و شعر را
وسیله آدم شدن می شمرد:

در جهان شاعر شدم ایکاش آدم می شدم
زین فضولی های طبع خویش بی غم می شدم

و می فرمود که عشق در تصفیه و تزکیه نفس و اعتلا روحی انسان تاثیر فراوان دارد
و انگیزه وجود آمدن شهکارهای ادبی، هنری جز عشق چیز دیگر نمی باشد.

عشقری می فرمود که تنها سر بلند دار سیاست عشق، متصور نیست بلکه همه
انسان های که در راه رسیدن به کمال انسانی بندهای ساخته و بافته خود پرستان
را گسسته اند و در شکست طلسم دوران از سر گذشته و با ناملایمات روزگار
آگاهانه مبارزه کرده اند و به گناه عشق به وطن و فرهنگ و عشق به خداوند از
خون شان دامن تاریخ را گلگون کرده اند.

همه به زیبایی و رسیدن به کمال انسانی عشق داشته اند بلی! انسان عاشق می تواند
دلیر و بی پروا بسوی هدف اصلی که همانا کمالات انسانی است حرکت کند و بمرگ
بی مرگی برسد. او باین عقیده بود که انسان های در خود رسیده مرگ ندارند و چون
راز مرگ طبیعی را دریافته اند مرگ را در راه کمال وسیله برتر می دانند و مرگ انسان
در حقیقت آن است که به اقتفای هواء نفس از خط اصلی منحرف شود، همین
نفس است که اگر دو عالم برایش میسر گردد سیر نمی شود.

رنگ رنگم می فروشد زندگی وا حسرتا
آرزوها در دل تنگم به تمکین کی رسد

او عقیده داشت که انسان های وارسته و حقیقی مرگ ندارند و مرگ انسان وقتی
است که از بیم خطر و هوای نفس تن به پستی و زبونی دهد. و به این ارتباط اظهار
می کرد:

تو مکن تهدیدم از کشتن که من
تشنه زارم به خون خویشتن
آزمود مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پاینده گيست

و راستی هم که مرگ انسان در راه حق و عشق به کمال انسانی و خدمت به عالم بشریت روشنگر حقیقت و زینت بخش تاریخ زندگی است.

عشقری در عرفان و خدانشناسی و محبت به حضرت ختم مرتبت حضرت محمدص و خاندان پیامبر اکرم و اصحاب اش آنقدر دلباخته بوده که در لابلای اشعارش هویدا است.

عشقری به صحبت همه بزرگان روزگار خویش رسیده و به زیارت عارفان بزرگ در خارج کشور یعنی بخارا و هند آن وقت شرفیاب گردیده بود. او با مشرب خاصی که داشت با همه بزرگان صاحب طریق اخلاص داشت و ارتباط مستقیم اش به حضرت علی کرم الله وجهه استوار بود. به آثار بیدل، حافظ و مولانا علاقمند بود. همین محبت بود که عشقری را صوفی، زاهد و متقی حاجت برار ساخت چنانچه به شکرانه این کمالات می فرماید:

زنده باشی یار من آئینه وارم ساختی
پارسا و صوفی و شب زنده دارم ساختی
در جهان گمنام بودم قیمت و قدرم نبود
صاحب نام و نشان و با وقارم ساختی
از سر اخلاص هر کس دست می بوسد مرا
متقی و عابد و پرهیزگارم ساختی
گرچه پیرم در بر من دل جوانی می کند
در خزان برگ ریزان نو بهارم ساختی
پیر و برنا این زمان آید دعا خواهد ز من
از کمال حسن خود حاجت برآرم ساختی
تا نبودم آشنایت ذره از من عار داشت

قطره بودم تو بحر بی کرانم ساختی
خام کار افتاده بودم سال‌ها از تنبلی
چست و چالاکم نمودی پخته کارم ساختی
صدقه این دستگیری‌ها و یاری ات شوم
باغی بودم بندهٔ پروردگارم ساختی
عشقری گفتار شیرینت سراپا حکمت است
در دو عالم شاد باشی هوشیارم ساختی

او با مشرب خاصی که داشت از همه بزرگان طریقت نصیبۀ خود را برده بود در
مناجات فیضیاب نگاه شاه عبدالقادر جیلانی شاه نقشبند، در خرابات در حلقه
شاه معین الدین چشتی و شیخ شهاب‌الدین سهروردی شامل بود.

عشقری را در قطار جوان مردان هم می‌بینیم که درین مشرب از روح حضرت شیخ
خضرویه فیض گرفته است. جوانمردی در عرفان مشربی است که بنام فتوت یاد
می‌شود؛ سریند این معرفت در خط انبیای عظام به حضرت ابراهیم خلیل‌الله و در
خط اولیا به شاه اولیا علی ولی‌الله می‌رسد.

عشقری آثار حضرت بیدل را بسیار خوانده بود و با مکتب و مشرب بیدل آشنایی
کامل داشت او از دعوت‌های بزرگ و تشریفات خوشش نمی‌آمد و به سادگی علاقه
داشت و این بیت بیدل را می‌خواند:

بیدل فریب نعمت دیگر نمی‌خورم
مهمان راحتم به سر خوان بوریا

و خودش می‌گفت:

برو آنجا که کر و فر نباشد
در آنجا از تو بالاتر نباشد

این موضوع خودخواهی نیست بلکه داشتن قناعت به زندگی ساده خودش بوده
که از بند رسومات و عادات رهائی جسته است.

عشقری با توجه به خلق نیکوی پیامبر اکرم حضرت محمد مصطفی (ص) با کسانی
به ظاهر بد هم نیکوئی را شرط می‌دانست.

شعر عشقری را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد:

۱. بخشی که ادبیات آن با قوت می‌باشد.

۲. بخشی که فرهنگ مردم به زبان مردم در آن با تناسب و اعتدال جا گرفته است.

بخش ادبی شعر عشق‌ری از نظر شعرای طراز اول هم روزگار او در حد پخته‌گی و دارای حسن ذاتی می‌باشد که شاهد مثال‌های از این‌گونه در دیوان صوفی فراوان است.

جناب ملک الشعراء قاری عبدالله به صوفی عبدالحق بیتاب همیشه می‌فرمود که شعر صوفی را به حساب دستور زبان و آگاهی از فنون ادبی نقد نکند چون شعر او دارای حسن ذاتی می‌باشد؛ بجای آنکه خوب شود خراب می‌شود.

حاجی عبدالعزیز مشهور به لنگر زمین که از کاکه‌های قطار اول کابل بود و با شعر و موسیقی آشنائی فنی و ذوقی داشت روزی در دکان صحافی عشق‌ری نشسته بود با محبتی که داشت از حاجی پرسید که نظرت در مورد شعر من چیست؟

حاجی با خواندن ابیات زیر علاقه خود را به شعر عشق‌ری نشان داد:

گر بهشتم می‌سیزد وصل نیکویانم بس است
ور به دوزخ لایقم تکلیف هجرانم بس است
در خیال زلف مشکین تو سرگردان شدم
بعد امشب دیدن خواب پریشانم بس است

شایق جمال با وجود سخت‌گیری‌های که در شعر داشت اکثر غزل‌های عشق‌ری را می‌خواند از جمله:

همسر سرو قدت نی در نیستان نشکند
ساغر عمرت ز گردش‌های دوران نشکند

مولانا خسته به صوفی عشق‌ری ارادت زیاد داشت و او را فقیر و شاعر فطری می‌خواند و این ابیات را زمزمه و صوفی را تحسین میکرد:

ای ز خیال عارضت تار نظر به پیچ و تاب
وی ز حدیث کاکلت سنبل تر به پیچ و تاب
به لوح تربت خود نقش قد تو کردم
یعنی که تا قیامت پای تو بر سر ماست

همچنان حضرت میر فخرالدین نعت خوان طراز اول کشور ما همیشه اشعار صوفی عشق‌ری را به زبان آورده و با صدای گیرای دلنشین خود مجالس نعت خوانی را پرفیض ساخته است:

به نزد مشکل آسان می‌کنم عرض
حضور شاه مردان می‌کنم عرض
هزاران رخنه در کارم فتاده
از احوال پریشان می‌کنم عرض

مرحوم صوفی عشق‌ری چهارده روز پیش از وفاتش دیوانی را که به قلم خودش ترتیب شده بود به جناب حیدری وجودی می‌سپارد که اشعاری که قابل چاپ است جدا کند و رونویس شود که یک هفته بعد از وفات صوفی کار را شروع و به مدت هشت ماه تدوین می‌کند.

کلیات عشق‌ری یک مرتبه در مطبعه کابل چاپ گردیده بود که تیراژ کم بوده و آقای حیدری ناتوانی مالی را بحساب آورده بودند. با آنهمه آقای حیدری وجودی کمال همت و مردانگی را بخرج داده بودند که در نگهداری اشعار و جمع آوری آن زحمت کشیده بودند و قلم فرسائی نموده بودند.

اینجانب در عالم هجرت و غربت کلیات صوفی عشق‌ری را بار دوم در خارج از کشور به عشق‌ری دوستان تقدیم می‌نمایم تا این آثار ارزنده مانند دیگر آثار باستانی و فرهنگی افغانستان از بین نرود و دست به دست هموطنان و علاقمندان آن مرحوم برسد و همیشه یاد و نام صوفی عشق‌ری را زنده نگهدارند.

و من الله التوفیق

عبدالحمید وهاب زاده

۱۵/۱۰/۱۳۷۶

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شکر بی اندازه گویم کردگار خویش را
بعد عمری دیده ام امروز یار خویش را
در دم آخر سر بالینم آمد یار من
یافتم یکباره مزد انتظار خویش را
گر نمی آمد عزیزم از سفر سال دگر
می رسانیدم بدامانش غبار خویش را
دلبر من در دل من رفت و آمد می کند
خالی از اغیار تا کردم کنار خویش را
یار را کندم بصد نیرنگ از چنگ رقیب
عاقبت از خویش کردم گل‌عذار خویش را

چشم مستت گر ببیند چهره زرد مرا
لعل شیرینت نماید چاره درد مرا
پیکر خود خاک راحت ساختم آخر چرا
می‌تکانی دایم از دامان خود گرد مرا
خاطر شادش مباد از مرگ من غمگین شود
بی‌خبر مانید یاران ناز پرورد مرا
من ز جنس درد و غم بار تجارت بسته ام
جز زیان سودی نباشد برد و آورد مرا
ای رقیب خاین از دست تو گشتم داغ داغ
ساختی پژمرده آخر دسته ورد مرا
سال‌ها شد سر نکرده پیش در ویرانه ام
هیچ رحمی نیست خورشید جهان گرد مرا
در حیات خود از او هرگز ندیدم بهره‌یی
دور سازیم از مزارم یار نامرد مرا



عمری خیال بستم یار آشنائیت را
آخر به خاک بردم داغ جدائیت را
سر خاک راه کردم دل پایمال نازت
ای بی‌وفا ندانی قدر فدائیت را
کاکل ربوده ایمان چشم تو جان و دل را
دیگر چه آرم آخر من رونمائیت را
خوش آن شبی که جاننا در خواب ناز باشی
بر چشم خود بمالم پای حنائیت را
داغ شب حنایت ناسور گشته در دل
زانرو که من ندیدم ایام شاهیت را
شمشاد قامتان را بسیار سیر کردم
در سرو هم ندیدم جاننا رسائیت را
ای شاه خوب‌رویان حاکم شدی مبارک
شکر خدا که دیدم فرمانروائیت را
ای رشک ماه کنعان بودی اسیر زندان
شکر که دیدم روز رهایت را
بی‌خانمان نمودی بیچاره عشق‌ری را
دیدم ای جفا جو خیلی کمائیت را



تا بکی گ‌ردم از آن دلبر خود کام جدا
چند باشم ز وصالش من ناکام جدا
من از آن روز که عاشق برخ یار شدم
گشته په‌لوی من از بستر آرام جدا
تو نکونام و من گمشده رسوای جهان
خوب کردی که شدی از من بدنام جدا
اختیاری نبود الفت خال و سر زلف
می‌برد دل ز کفم دانه جدا دام جدا
تو چه دانی که چه می‌کشم از دوری تو
شب جدا روز جدا صبح جدا شام جدا
بی‌خواصی نبود روغن هرچیز که هست
لیک باشد اثر روغن بادام جدا
حاجی آنست که از راه وفا تا دم مرگ
نشود از تن او جامهٔ احرام جدا
عشق‌ری مرد و شبی ریزه خوان تو ندید
می‌رسد با دگران پخته جدا خام جدا



بی‌گفتگو به کلبه ام ای آشنا بیا
بیگانه نیستی که بگویم بیا بیا
در زندگی نیامدی روزی پرسشتم
مردم کنون به فاتحه بهر خدا بیا
یک‌موزیان بشوکت حسنت نمی‌رسد
مردم کنون به فاتحه بهر خدا بیا
گراز پدر اجازه نداری بجای من
پیشش بهانه کن ز ره سینما بیا
در جای غیر چند روی سوختم مرو
امشب بسوی عشق‌ری بی‌نوا بیا



من نمی‌گویم چنین کن یا چنان کار مرا
مهربان گردان الهی اندکی یار مرا
کافر عشق برهمن زاده گردیده ام
از سر زلف بتان سازید زنار مرا
بهر قتلیم حاجت ابروی شمشیر تو نیست
یک نگاه دلفریبت می‌کند کار مرا
بی‌وقارم پیش چشم از خود بیگانه ساخت
بر زمین زد عاقبت آن شوخ دستار مرا
از یمن تا حال می‌گیرد لب لعلش خراج
گرچه خط بگرفته دور روی دلدار مرا
قاتل من در دم کشتن چه خوش گفت عشق‌ری
در قیامت باز خواهی دید دیدار مرا

بی‌نکوروی گلستان خوش نمی‌آید مرا
جنت بی‌حور و غلمان خوش نمی‌آید مرا
شعله رخساری چو امشب نیستی در خاکریز
می‌کشی بی‌ماه تابان خوش نمی‌آید مرا
سرکه بی‌سودا بود تاج شهی درد سر است
عشرت بی‌چشم‌گریان خوش نمی‌آید مرا
گریه وقت سحر بسیار منظور من است
نالۀ شام غریبان خوش نمی‌آید مرا
همره یوسف‌وشی در بین زندان خوشتر است
دلکشا بی‌ماه تابان خوش نمی‌آید مرا
از نکویان کاکل مرغوله می‌فارد مرا
زلف قمچین و پریشان خوش نمی‌آید مرا
شیوه تلخ کریمان نیست بار خاطر
لطف و احسان خسیسان خوش نمی‌آید مرا
همره هر بی‌سر و پا هرزه گردی بدنماست
وضع بی‌جای نکویان خوش نمی‌آید
مرا گرمی گرمابه آن کیک و خسک بهتر بود
سردی و برف زمستان خوش نمی‌آید مرا
بگذر از این گرم‌جوشی‌های مردم عشق‌ری
صحبت این بی‌وفایان خوش نمی‌آید مرا



از چه خار از من خوری ای جامه خاراپی بیا
جای ما هم یکشبی ای شوخ هرجایی بیا
سر فگندم پیش پایت ای بت طناز من
گر به زور نیایی با دل آسایی بیا
لایق بزم حنایت گر نبودم شاه من
کاش می‌گفتی مرا در خیل سرپایی بیا
کم نگردهد یک سرمویی ز شان و شوکت
بر سر مجنون خود بافر لیلایی بیا
می‌روی هر جا نگارا با لباس رنگ رنگ
سوی ما هم ای جوان طرز اروپایی بیا
جان خود را عشق‌ری کی از تو می‌دارد دریغ
ای جفاجوی ستمگر هر چه می‌خواهی بیا

چشم مستت بعین جنگ مرا
زده با گولۀ تفنگ مرا
دردتان را نبینم ای خوبان
کرده داغ شما قشنگ مرا
این مسلمان پسر اگر نخرد
بفروشید در فرنگ مرا
در هوای وصال یار بسوخت
آتش عشق چون پتنگ مرا
برهمن زاده‌پی مرا کشته
شستشو کن به آب گنگ مرا
تا شرابی چشم یار شدم
نکند نشه چرس و بنگ مرا
هیچ یادی از آن دهن نکنم
گر نسازد هوس به تنگ مرا
کهنه قبری بدیدم و گفتم
می‌خورد آخر این زهنگ مرا
یار گفت عشق‌ری همیشه به بز
مزه داده است این لونگ مرا

تا تار کاکلت دارد بعاشق تارها
چشم جادویت بافسون می‌ماند کارها
درد بی‌درمان ما را ای مسیحا چاره کن
کز لب جان‌بخش تو یابد شفا بیمارها
شهرت عشق من و حسن تو عالم را گرفت
پرشد ز آوازهٔ ما کوچه و بازارها
ایدل نالان بسوی باغ و بوستانم مکش
خوش نمی‌آید مرا بی‌یار این گلزارها
کوهکن می‌گفت با خود یاد مجنون هم بخیر
دامن دشت جنون دارد عجب اسرارها
یک دل ویران بدنیا روی آبادی ندید
بسکه افتاده است قاصر فکر این معمارها
قال غربال امیدم هیچگاهی رو نداد
طالع برگشته خود آزمودم بارها
ای نهال نورس من سایه افکن بر سرم
بی‌تو افتم تا بکی در سایه دیوارها
از هوس با کهنه دیوار جهان پیچیده بی
با خبر باشی که در هر مهره دارد مارها
داخل گلشن ندانم از کدامین ره شوم
باغبان در بسته با دیوار چیده خارها

جانب درگاه خود رهم ده ای یار عزیز
در بدر تاکی بگردم بر در اغیارها
ذال دنیا خیلی نراد است هس کن جان من
مات گردیدند از شطرنج او عیاها
عرض حالت را بدرگاه خدا کن عشق‌ری
مقصدت حاصل نمی‌گردد ازین دربارها



بتار عاشقی بندم خدایا
شهید دشت میوندم خدایا
شفا بخش از کرم درد دلم را
مکن محتاج گل‌قندم خدایا
اگر سوزی اگر سازی تو دانی
بهر حال از تو خرسندم خدایا
میان مجمر بزم محبت
بسوزان همچو اسپندم خدایا
بدست کندک مرگان خوبان
شده عمری نظربندم خدایا
بمیدان فلاش خوب‌رویان
گهی وند و گهی رندم خدایا
ترا معلوم باشد جاگه من
ز ده‌بید سمرقندم خدایا
شده گر بود و باشم در بخارا
ز کوهستان قوقندم خدایا
رسانم در مزار شاه نقشبند
که در این سلسله بندم خدایا
اگر می‌بود گل‌رویان وفادار
ز ایشان دل نمی‌کندم خدایا

بکند عشق‌ری استر ضرور است

شده صد پاره پیوندم خدایا



از چه آهوان تست نشئه رمیدن‌ها
کشته‌ی مرا ظالم زین خمیده دیدن‌ها
شور صد قیامت را قامت تو برپا کرد
تا به چشم خود دیدم آنهمه شنیدن‌ها
فکر خود بسویم گیر گوشه نگاهی کن
این چنین نمی‌باشد بنده پروریدن‌ها
سرمه گشت اجزایم اینقدر تغافل چیست
حال من ببین آخر تا بکی ندیدن‌ها
مو سفید شد از غم قامت‌م کمان گردید
غیر مرگ چیزی نیست حاصل خمیدن‌ها
نخل یاس من گل کرد این سخن بار آورد
نارسایی هم دارد عالم رسیدن‌ها
از صف غلامانت بشمر عشق‌ری را هم
گرچه نیست شخص او لایق خریدن‌ها



این بود خواهش یگانه ما
که بیای شی بخانه ما
کاش نزدیک خانه ات می بود
در و دیوار بام خانه ما
من ز کویت کنم چگونه گذر
که نمانده دگر بهانه ما
سر کشید عشق ما برسوایی
شد خبر عالم از فسانه ما
بلبلی در چمن به گل می گفت
زدی آتش به آشیانه ما
دلت هرگز بما نمی سوزد
واقف هستی ز قین و فانه ما
آتش سرخ آیدم به نظر
در گرفته مگر زمانه ما
نکند نقشه مرا منظور
بت بی مهر نازدانه ما
دل بموزیک درد می نالد
نشنیدی مگر ترانه ما
رشوه خواران چو در سر کار اند
از کجا پر شود خزانه ما

نیستم عشق‌ری دمی بیکار

زیر بار که هست شانه‌ما



نازم ای سرو سهی قامت رعناى ترا
بنده خاص شوم نرگس شهلاى ترا
زنده باشى که بما شیوه یارى دارى
حق کند در دل من بیش تمنای ترا
گر دو صد بار بمیرم به پیش قدمت
کى توانم ادا حق اداهاى ترا
آرزوى دلم اینست که باشى تو بخواب
چشم مالیده زیارت بکنم پای ترا
من روادار نیم با پدر و مادر تو
رشکم آید که کنند سیر و تماشای ترا
پرده‌هاى دل من زیر برش آمده است
تا که خیاط گرفته قد و بالای ترا
سنبل از نسبت بی نسبتی گردید خجل
تا بمقراض زند زلف سمن‌سای ترا
مست نازند بتان شکوه بی‌جا نکنى
که ندارند بدل ذره پروای ترا
عشق‌ری در سر بازار می آشام مباش
محتسب می‌شکنند ساغر و مینای ترا



دیده ام دید و دل کشید ترا
شوق با نقد جان خرید ترا
چقدر خوب و خوش‌نما و قشنگ
خالق عالم آفرید ترا
دیدم ای دلریا باخانه من
جذبه عشق آورید ترا
سر او از تنش بریده شود
هر کی از پهلویم برید ترا
غم هجران دلبری آخر
تا بدامن یخن درید ترا
شکر او باید هر نفس گوئی
آنکه این رنگ پرورید ترا
پدرت بین موت‌ری بگذشت
خوب شد همراه ام ندید ترا
شاد باش عشق‌ری که پیر شدی
نوجوانان شده مرید ترا



کو شراب کهنی تا برد از هوش مرا
که کشندم ز در میکده بردوش مرا
یوسف من سر بازار چه گفتی برقیب
از خدا ترس بهر کوچه مفروش مرا
گله‌مند از دگری نیستم ای آفت جان
تو نمودی بخدا بی‌سر و سرپوش مرا
داغ بر داغ نهادی و شکایت نکنم
شاد از آنم که غمت ساخته گل‌پوش مرا
بعد ازین عشق‌ری از من مطلب بیت و غزل
دیدنی‌های جهان ساخته خاموش مرا



کباب کردی و بریان نمودی جان مرا
بسوختی به ستم جسم ناتوان مرا
چو تحفه بر سر میزت گذاشتم دل خود
بروی من زدی از ناز ارمغان مرا
چرا بنزد تو خام است اعتبار من
گرفته‌ای چو بصد رنگ امتحان مرا
گذشت عمر و نیامد بخانه ام روزی
ز ذره پروری نشکست یار نان مرا
بباغ ناله کنان بلبلی بگل می‌گفت
که سوختی تو پر و بال و آشیان مرا
عزیز من ز پریشانیم چه می‌پرسی
که سیل حادثه بُردست کاروان مرا
به یار عشق‌ری نالیده این سخن می‌گفت
ز پا فگند غمت جان پهلوان مرا



ز خامی عشق نامیدم هوس را
ز نادانی هما گفتم مگس را
ز نفس خود نمی بینی گزندی
اگر بندی بیوز سگ مرس* را
خوش آنانی که زین زندان برستند
پدیدند و شکستند این قفس را
بخانمان دنیا دل نبندی
نبرده هیچکس با خود چگس** را
بعمر خود نخوانده درس پشتو
چه می داند حساب پنخه لس را
نگهدار عشق‌ری را در حریمت
قدوم نیک می باشد فرس را

* [طناب، رسن]

** [خانهء از بوریا و چوب و گل]



صرف کردم عمر خود در غزل سرائی‌ها
سال‌ها کشیدم من رنج بی‌نوابی‌ها
روز پیش چشم من پرغبار گردیده
در سراغ مه‌رویان باختم صفائی‌ها
وقت ناتوانی‌ها هوش بر سرم آمد
در دلم فتاد اکنون شوق پارسائی‌ها
از رفاقت و یاری لاف‌ها زدم بی‌جا
پوره نامد از دستم پاس آشنائی‌ها
پا ز موزه بیرون کن پیروی مجنون کن
عالم دگر باشد در برهنه پائی‌ها
روزی یار با من گفت سودنیست در وصلم
بهره‌مند می‌گردی ساز با جدائی‌ها
می‌کند نکورویان هر یکی بدور خویش
از غرور حسن خود دعوی خدائی‌ها
در پی نکورویان عشق‌ری چه می‌گردی
نقد جان تو خواهند بهر رونمائی‌ها



مرا با خاطر رویت ببخشا
مرا با قد دلجویت ببخشا
به نزدت هر قدر باشم سیه کار
بپاس حلقه مویت ببخشا
سراسر در حضورت مجرم استم
به عشاق سرکویت ببخشا
اگر من کافر عشق تو گشتم
مرا با خال هندویت ببخشا
بهر صورت چو نزدت می‌کشی ام
ز خیرات دو ابرویت ببخشا
به پیشت راز دل بسیار گفتم
بلبل‌های سخنگویت ببخشا
گرفتم دامن‌ت را رنجه گشتی
بجسم و جان خوشبویت ببخشا
اگر بی‌امر تو میخانه رفتم
مرا با چشم جادویت ببخشا
عدالت بین طاق ابروی تست
به شاهین ترازویت ببخشا
گرفتم گر بسر تخت حنایت
بساز محفل طویت ببخشا

به آتش پرچه خود عشق‌ری گفت

مرا با گرمی خویت ببخشا



در دبستان بهر تحصیلیم ما
روزها در قال و در قیلیم ما
چرس و افیون چاره ما کی کند
مست و سرشار برندیلیم ما
گر ملخ شبخون زند برکشت ما
بهر دفع آن ابابیلیم ما
نیم‌جو مردی نداریم ای دریغ
کاکه پیزار و مندیلم ما
این بلندپروازی ما ساده‌گیست
پشه پیشانی فیلم ما
معنی آن بیت ابرو حل نشد
سال‌ها در فکر تحلیلیم ما
گفت یک دیوانه گلخن نشین
بر بناگوش کسی نیلیم ما
بی‌خبر باشیم از اعمال خویش
در غم آبیل و قابیلیم ما

ای ز خیال عارضت تار نظر به پیچ و تاب
وی ز حدیث کاکلت سنبل تر به پیچ و تاب
موی سیاهت ای صنم وه چه عجب فتاده است
حلقه بحلقه خم به خم تا به کمر به پیچ و تاب
توشک مخملی تو برق زند بدیده ام
زیر سر تو نازنین بالش پر به پیچ و تاب
از فلک چهارمین مشتری تو گشته اند
دور تو دور می خورد شمس و قمر به پیچ و تاب
پهلوی غیر کم نشین ای بت من که از حسد
می چکد از دو چشم من خون جگر به پیچ و تاب
شمع صفت تمام شب سوز و گداز داشتم
دود برآمد ز دلم وقت سحر به پیچ و تاب
طوق طلا و نقره را آن صنم از غرور حسن
کرد حمایل گل و شیر و شکر به پیچ و تاب
مار صفت کمند زلف از دو طرف خمیده است
کلچه زده بدوران رنگ دگر به پیچ و تاب
عین خرام سیده رو قولک و گردنک مزین
هرسو که می روی مرو جان پدر به پیچ و تاب
درد و غم بتان بدل بسکه فتاده عشق‌ری
سر بسراست لابلا همچو فنر به پیچ و تاب



گشته از فیض کدامین رو منور ماهتاب
دارد امشب یک جلا و برق دیگر ماهتاب
دامن صحرا شده یک عالم نور و ضیاء
تیغ‌های کوه را دادست جوهر ماهتاب
نشه می‌خوارگان امشب بزرگ دیگر است
بدر می‌آید بیرون از چرخ اخضر ماهتاب
در لب دریا تماشایش دوبالا می‌شود
چون فتد در آب می‌گردد صفاتر ماهتاب
گوشه ویرانه ام امشب ندارد روشنی
بر رخ خود از سحاب افکنده چادر ماهتاب
تربت فرهاد مسکین هم نماند بی چراغ
می‌کشد از قلعه‌های بیستون سر ماهتاب
در اداره تا ترا دیدم سر چوکی ناز
سر زده گفتم ز پشت میز دفتر ماهتاب



گر شود زاهد دچار ساز پرجوش رباب
خرقه و سجاده خود را کند پوش رباب
محتسب آمد حریفان محرم سازش کنید
می‌شود مسواک آنهم یک دوتا گوش رباب
خشک و خالی سینه‌ی دارد در آنجا هیچ نیست
اینقدر دلکش که می‌خواند در آغوش رباب
گردم از خوبی زند در بزم خوبان می‌سزد
پوپک کاکل نما افتاده بردوش رباب
هرکسی با پوست پوشان آشنایی می‌کند
همچو کامل می‌شود آخر نمدپوش رباب
گر ترا پیر مغان یک جام آگاهی دهد
می‌شوی از جان غلام حلقه برگوش رباب
برق سیم و تار آن آتش زند آفاق را
پس کند گر ناخن شهباز سرپوش رباب
یکشبی در کنج ساقی‌خانه بیدار باش
تا شوی واقف ز ساز و تار خاموش رباب
بسکه آهنگ و نوایش دلکش و پرنشه است
عشق‌ری گردیده امشب مست و مدهوش رباب



تنها نگفته ام رخ زیبا گل گلاب
از پای تا به سر تویی جانا گل گلاب
خوش کرده ام دو چیز از این گلشن جهان
از گل‌رخان رخ تو ز گل‌ها گل گلاب
امشب بیاد آمدنت ای بهار ناز
کردم بخانه فرش سراپا گل گلاب
دیدم میان آب چو عکس رخ ترا
گفتم که سبز کرده بدریا گل گلاب
گل کشتنت به تربت مجنون چه فایده
میکن امیل گردن لیلی گل گلاب
سر تا بیای یار گلابست عشق‌ری
تنها نگفته ام رخ زیبا گل گلاب



در لعل لب‌ت گرچه حیات دو جهان است
حسن تو سراپا بخدا آفت جان است
قدر گل رخسار خود ای شوخ ندانی
رویت بخدا قبله صاحب نظران است
روئیده گل نرگس شهلا بمزارم
یعنی که شدم خاک و نگاهم نگران است
از دور ترا دیدم و گفتم بر شمشاد
شوخی که دلم برد همین سرو روان است
معشوق و می امروز در این خانه مهیاست
لیکن چه توان کرد که ماه رمضان است
زاهد تو مرا نشمیری از خیل مریدان
در روی جهان پیر من این تازه جوان است
جانا چه کنم پیش تو اظهار محبت
«چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است»
سابق بخدا پیر و جوانش بحیا بود
گستاخی و بی‌باکی درین عصر و زمان است
جا دارد اگر عشق‌ری بر خویش ببالد
در عصر خود امروز کلیم همدان است

انتخاب من ز حسن یار سیب غغب است
گرچه شیرینتر در آن گلزار عناب لب است
رفته از یادم خدا می‌داند ایام صحت
سال‌ها شد از فراق یار در جانم تب است
ای که در مکتوب خود جوئیای حالم گشته‌بی
روز روشن در نگاهم بی‌گل رویت شب است
صندلی رنگی چو در یک صندلی با من بود
امشب این ویرانهٔ من رشک باغ کوکب است
کار امروز جهان را خالی از حکمت مگیر
هرچه آید در نظر چون ماه چاه نخشب است
در دیار بی‌کسی از بی‌نوائی‌ها منال
بی‌وقاری‌های مجنون محبت منصب است
با کدامین گلرخی آیا سر و کارش بود
وقت و ناوقت عشق‌ری استاده پیش مکتب است
این عکس شوخ و شنگ قشنگ از نگار ماست
مانند جان همیشه بجیب و کنار ماست
بعد از وفات هم سر ما زیر پای توست
نقش قد تو بر سر لوح مزار ماست
گردی که می‌دود به بیابان بی‌کسی
ای دوستان غبار دل بی‌قرار ماست

رفتن به بیستون و بیابان ضرورت است
مجنون و کوه‌کن بخدا انتظار ماست
یک لحظه دام زلف تو یادم نمی‌رود
هرجا که می‌روم چو بلا سر دچار ماست
ای لاله‌رو تو می‌روی با غیر در چمن
این درد و داغ هجر تو باغ و بهار ماست
از مصر خویش جانب کنعان چرا روم
یوسف‌وشی که برده دلم از دیار ماست
هر خانمان خراب که گردد دچار تو
بیگانه اش حساب مکن از دیار ماست
از چشم من خیال تو یک لحظه دور نیست
یعنی قد تو سرو لب جویبار ماست
باغ و زمین و قصر و سرابی نداشتم
این یک دو صفحه بیت و غزل یادگار ماست
هر ذلتی که بر سرم آید ز راه عشق
غمگین نمی‌شوم که درین افتخار ماست
رنگ فلاش یار چه خوش گفت عشق‌ری
ناموس و ننگ و نام تو شرط قمار ماست

حسن فرنگ و جرمن پامال دلبر ماست
سرافسر اروپا آن شوخ کافر ماست
ای نور دیده آخر قدم چرا ندانی
این حسن آبدارت از دیده‌تر ماست
جانا اگر بیای جان دوباره یابم
تشریف مقدم تو عمر مکرر ماست
بالای دیده مزگان وزن آنقدر ندارد
هر ساعتی که آبی جای تو بر سر ماست
بی‌خانمان عشقم ظرفی دگر ندارم
یعنی که دیده و دل مینا و ساغر ماست
از چنگ الفت ما هرگز خطا نخورده
هر گل‌رخ‌ی که بینی نامش بدفتر ماست
در جلد پارسای زاهد مرا نه بینی
طنبور و شیشه می در زیر چادر ماست
بر لوح تربت خود نقش قد تو کندم
یعنی که تا قیامت پای تو بر سر ماست
در کارزار دشمن تیغی دگر ندارم
این آه ناتوانی شمشیر و خنجر ماست
گفتم که می‌شناسی ای شوخ عشق‌ری را
خندید و گفت آری عمریست چاکر ماست



شام شد روزم خدایا سرپناه من کجاست
تا دمی راحت نمایم خواب‌گاه من کجاست
بی سر و پا می‌دوم در هرطرف دیوانه وار
کفش من آیا کجا باشد کلاه من کجاست
بر سر راهم جوان ماه سیما رخ نمود
محو حیرت گشته ام تار نگاه من کجاست
کش کشان به سوی زندان می‌برندم بی‌گناه
در چنین حال پریشان عذرخواه من کجاست
بین ظلماتم اسیر ز روز و شب آگاه نیم
دل بتنگ آمد خدایا مهر و ماه من کجاست
گر زخم لاف بزرگی کیست تا باور کند
من خلافت از که دارم خانقاه من کجاست
در جهان در بین گلخن جا ندارم عشق‌ری
گر منم جمع کرمنه بارگاه من کجاست



داغ‌های سینه ام از سنگ طفلان بوده است
درد پهلوی من از چوب رقیبان بوده است
گاهگاهی یاد می‌سازد فراموشی مرا
آشنای باوفایم طاق نسیان بوده است
گر رسدعاشق بخودکارش به معشوق کشد
در گریبان زلیخا ماه کنعان بوده است
یک دو روزی شد که زاهد می‌کند مشق هوس
در گمانش عشق‌بازی کار آسان بوده است
جمله اعضای نکویان موج عشرت می‌زند
کاکل مشکین چرا دایم پریشان بوده است
از تغافل‌های جانان رنجه خاطر نیستم
داد و بیدادم ز بیداد رقیبان بوده است
سنبلستان بی‌نسیم کاکلت باشد سقر
با خیالت نار نیران چون گلستان بوده است
گر به نقد جان وصال یار یابی عشق‌ری
رایگان و مفت خودگیری که ارزان بوده است

سازهای سینه ما هم کم از سنتور نیست
همچو آهنگ دلم در کاسه تنبور نیست
گر بنامت شهره عالم شدم از من مرنج
کیست آن عاشق که در روی جهان مشهور نیست
بوی جان می‌آید از پیراهن یوسف و شان
آن چنان عطری بمشک و عنبر و کافور نیست
نسبت چین و ختن با کاکلش کردم خطاست
گر ز من آزرده باشد طبع جانان دور نیست
پرسش حالم مکن کز یاد ابروی کسی
ساعتی نبود که دل در زیر صد ساطور نیست
کوچه‌های کاکلت جانا پر از دل گشته است
اینقدر چینی بجینی خانه فغفور نیست
قلب شد از بسکه دید دیدهای مردمان
بر گل روی نکورویان عالم نور نیست
ای قلم امروز هر چیزی که بنویسی نویسی
در سخن سنجی کسی را فرصت سانسور نیست
نیک و بد را با نگاه کم نبینی جان من
خالی از راز حقیقت مغز مار و مور نیست
از کدامین عالم پی‌رنگ در رنگ آمدی
کانچه در روی تو می‌بینم بکوه طور نیست

هست سربازان راه عشق بیرون از شمار
بر سردار وفا تنها سر منصور نیست
هر کرا بینی درین دوران بصد غم مبتلاست
زیر سقف لاجوردین یک‌دلی مسرور نیست
دل بدست یار دادم دور افگندش ز ناز
گفت این آینهٔ قلبت مرا منظور نیست
از مگوئیات عشق‌ری بحث و بیان دیگر مکن
تو میا از جاده بیرون گفتمت دستور نیست



تا نازبوی خط ز لب‌ت سرکشیده است
یک بر هزار حسن تو جوهر کشیده است
تا بر سرت کلاهی نظامی نهاده‌پی
سر و قد تو جلوۀ دیگر کشیده است
حسن‌ت برای سیر و تماشای خویش‌تن
آیینه را ز جیب سکندر کشیده است
رحمی بکن که پهلویم از فرط لاغری
بر خاک آستان تو مسطر کشیده است
آن شوخ میرزای من از بی‌ترحمی
نام مرا ز صفحه‌ دفتر کشیده است
این سبزه‌ خطت بخدا خوشنما‌تر است
لعل لب تو جوهر شکر کشیده است
آزرده بی‌سبب شده اید ای سهی‌قدان
کی عشق‌ری ز ناز شما سرکشیده است



ای دل‌ریا چرا دلت از ما گرفته است
در پهلویت رقیب مگر جا گرفته است
از درد هجر حلقه در گشت پیکرم
تا آن جوان ز کلبه من پا گرفته است
وصف کدام چشم درین بزم کرده اند
کاین خانه بوی نرگس شهلا گرفته است
آهسته پا گذار که فرش است چشم و دل
عالم تمام ساغر و مینا گرفته است
خوبست گرچه دلبر هر دو دمان ولی
خوش آن دلی که دلبر مرزا گرفته است
آخر شدم ز عشق تو رسوای روم و ری
نامم تمام بلخ و بخارا گرفته است
یا رب مراد عشق‌ری حاصل نشد چرا
شد عمرها که دامن دل‌ها گرفته است



ای دلربا بدست تو این دلربا خوش است
آلاب و تان و راک تو سر تا پا خوش است
دارم طلب بپای تو یک بوسه جان من
قرض مرا اگر بنمایی ادا خوش است
ناز و نعیم دهر نخواهد گدای تو
پهلوی دردمند ترا بوریا خوش است
نی میل باغ دارد و نی خواهش قفس
در حیرتم که مرغ دلم در کجا خوش است
ای دل اگرچه طوف حرم فرض عین ماست
رفتن با اهل عشق سوی کربلا خوش است
ای عشق‌ری سلام طمع با کسی مده
الفت بهر که می‌کنی بی‌مدعا خوش است

گر بهشتم می‌سزد دیدار جانانم بس است
ور بدوزخ لایقم تکلیف هجرانم بس است
ای فلک بردوش من بار غم دنیا منه
ناز و تمکین و ادای خوب رویانم بس است
از حدیث زلف مشکین تو سرگردان شدم
بعد امشب دیدن خواب پریشانم بس است
گر خیال یار گردد پیش چشمم شام مرگ
اینقدرها روشنی ماه تابانم بس است
قیمت چینی دل را من نمی‌خواهم ز تو
یک نگاه گوشه چشم تو تاوانم بس است
پای رفتارم اگر بر دامن غم شد گره
وسعت چاک گریبانم بهر جولانم بس است
گر نگشتم قابل آه سحر چون زاهدان
شور و افغان دم شام غریبانم بس است
در دو عالم از کس دیگر نمی‌خواهم مدد
از برای دستگیری پیر پیرانم بس است
نیستم گر لایق طوف حرم چون حاجیان
گردش دور مزار شاه‌مردانم بس است
بر سر بازار هستی سیر عبرت می‌کنم
بی متاعی‌ها جلوس رنگ دکانم بس است

پیش من کمتر بخوان افسانه پاریس را
زین جهان بی وفا گلگشت پغمانم بس است
عشق‌ری ما را نگران در بدر بهر خدا
گوشه ویرانه یک نیمه نانم بس است



ناز و ادا و جلوه خوبان غنیمت است
تکلیف و رنج گردش دوران غنیمت است
ایدل اگر تو قابل الطاف نیستی
دشنام هم ز لعل نکویان غنیمت است
از یزم ما مرو که به عمر اعتبار نیست
بنشین دمی که صحبت یاران غنیمت است
دل را ضرور بر سر دلداز تیر کن
قیمت اگر نمی‌خرد ارزان غنیمت است
ایدل اگر به خنده صبح آشنا نه‌بی
این گریه‌های شام غریبان غنیمت است
زین گشنه مردگان مشو آزرده عشق‌ری
دشنام اگر دهند به مهمان غنیمت است



رنگ حنا بدست تو ای نوجوان خوشست
حرف مبارکت بسر هر زبان خوش است
دشمن اگر ز دست تو در خون نشسته است
شکر خدا بکن که دل دوستان خوش است
می‌ریزد عشرت از در و دیوار این سرا
در مجلس حنای تو پیر و جوان خوش است
این غنچه حنای تو امشب بچشم من
از صدهزار سیر گل ارغوان خوش است
هشکن بکس نشان ندهی ای عزیز من
رنگ حنای دست تو امشب نهان خوش است
سر تا پا لباس تو جانا مبارک است
نام خدا بجان تو ازهر دهان خوش است
امشب که تو به منصب عالی رسیده‌ای
گردی اگر به عشق‌ریت مهربان خوش است



خال سیه که در بر رخسار دلبر است
آن خال نیست مردمک چشم عشق‌ر است
عیب دگر بحسن خدا داد یار نیست
موی میان نازک او قدر لاغر است
از مهد سینه نالش او کم رسد بگوش
از چند روز بیشتر امروز بهتر است
زین دلربای ساده رخ ایدل سماں کن
بسیار تند و چابک و تیز و هنرور است
دشنام هر قدر که دهی شاد می‌شوم
چون نکتهٔ زبان تو قند مکرر است
دیربست عشق‌ری غزل نو نگفته بی
آیا چه شد که طبع لطیف مکرر است



الحذر ایدل که برق روی خوبان آتش است
آتش سوزنده بسیار سوزان آتش است
در میان دل‌کشاد و راز تو می‌سوزم چو شمع
پیش چشم بی‌گل رویت گلستان آتش است
با خدا در پیش چشمم خادم دوزخ پرست
بی‌خدا گر راست پرسی حور و غلمان آتش است
نعمت گرمی گرما سایه بید است و جوی
میوه رنگین و شیرین زمستان آتش است
کوچه‌های کابل همراه تو باغ جان نماست
در نظر دور از رخت گل‌های پغمان آتش است
ایدل نادیده ام بسیار نزدیکی مکن اختلاط
صحبت این ماهرویان آتش است
عشق‌ری از دوزخ دیگر چه می‌پرسی مپرس
درد گوش و درد چشم و درد دندان آتش است



تا دل بچین کاکل یار آشیانه ساخت
خود را هزار پاره بمانند شانه ساخت
آن شوخ جای غیر مگر وعده دار بود
کز پیش ما برفتن خود صد بهانه ساخت
دادم اناردانه دل را بدست یار
از ناز زد بروی زمین دانه دانه ساخت
جز خورد و خواب چیز دگر ناید از کفم
از بس مرا عنایت حق نازدانه ساخت
یکسر پناه نیست مرا اندرین دیار
گویند مردمان که سر خانه خانه ساخت
سابق درین هوس کده شهرت نداشتم
عشق تو اینقدر به جهانم فسانه ساخت
سوراخ‌های سینه ام از حد گذشته است
از بس خدنگ ناز تو دل را نشانه ساخت
تا پا نهاد در دل من عشق مه‌وشان
عشرت‌سرای عمر مرا مرده خانه ساخت
بیچاره که کهنه خیال و عتیقه بود
آیا چسان برسم و رواج زمانه ساخت
در عمر یک دو روزه خود آدمم بتنگ
صد آفرین بخضر که در هر زمانه ساخت

ممکن نشد که همراه یار عشق‌ری رود
مرغ دلی که داشت پی او روانه ساخت

من نمی‌گویم که تنها ساغر و پیمان‌ه سوخت
بلکه برق روی آن ساقی می و میخانه سوخت
گرچه مجنون خاک شد اندر غم لیلای خویش
لیک در سودای شیرین کوه‌کن مردانه سوخت
پیر کنعان را نینداری که تنها داغ شد
از غم یوسف زلیخا با سر و سامانه سوخت
ای جفاجو حال مرغ دل چه پرسیان می‌کنی
شمع رخسار ترا تا دید چون پروانه سوخت
بسکه دل از رشک همچون زلف جانان تاب
خورد در کف مشاطه آه آتشینم شانه سوخت
آن حکایت‌های شیرین یک قلم از یاد رفت
تا دچار عشق گشتم دفتر افسانه سوخت
رحم نامد عاقلی را بر جنون آواره‌گان
بر سر هشیارها آخر دل دیوانه سوخت
این دل ناشادم حاصل جز ندامت برداشت
در زمین شوره زار پختم آخر دانه سوخت
با بتان شعله خو از بسکه جوشید عشق‌ری
برهم‌نوار عاقبت در بین آتش‌خانه سوخت



کوهکن را کوه‌کنند کار سنگین بوده است
زانکه این امر بزرگ از لعل شیرین بوده است
حلقه‌های کاکلت چون نافه چین بوده است
خط ریحانت نکوتر از ریاحین بوده است
هم به مسجد معتکف هم بت پرستی می‌کند
این دل گم‌گشته ما را چه آیین بوده است
از لباس شوخ و شنگ دلبرم پرسیان مکن
کرتی میدان فتنالش کمرچین بوده است
جنس حسنت را نه تنها می‌خرند اندر زمین
در سما هم مشتری است ماه و پروین بوده است
اعتبار عشق‌ری را بارها سنجیده ام
در قطار شاعران شهر مسکین بوده است



منم که سایه من فرش بوریای منست
 خرابه‌های جهان جملگی سرای من است
 مپرس از سر و برگ من غریب دگر
 که بی‌نوایی شام و سحر نوای من است
 به پیری هم ز سر من هوای یار نرفت
 خیال قدر سایش کنون عصای من است
 نشد به هیچ شفاخانه‌ی علاج پذیر
 جهانیان خجل از درد بی‌دوای من است
 بکش مرا که دیت از تو کس نمی‌خواهد
 نگاه گوشه چشم تو خون بهای من است
 گرفت سرمه چشمش گلوی من آخر
 به جرم آنکه جهانی پر از صدای من است
 به کوهسار ازان ناله ام شود شیرین
 که روح زنده فرهاد آشنای من است
 مرا ز خیل مریدان تو نشمری زاهد
 که برهن پیری پیر و پیشوای من است
 بها اگر نهمش مفت هم کسی نخرد
 ز چوک کهنه فروشی خجل قبای من است
 دم خوش ار طلبی رنجه کن قدم سویم
 که راحت دو جهان فرش بوریای من است

ز اشک سرخ کف دست می‌کنم رنگین
خبر دهید که امشب شب حنای من است
به نزد شیخ سراسر ملامتم صوفی
که طوف کوی بتان کار ناروای من است
بهیچ در بگدایی نرفته ام گاهی
بجز خدا که درش مرجع گدای من است
امیل گردن اغیار دست خویش مکن
بپا فتادن تو عرض انتهای من است
من از کجا اثر نور معرفت یابم
که نان جوهرای هر صبح ناشتای من است
خوش آنکه یار مرا از سر نوازش گفت
که در حق تو جفاهای من وفای من است
تو بودی حاضر و چشمم فتاد سوی دگر
گر از عتاب بسوزی مرا سزای من است
ریاب بی‌سُر خود را برو رقیب بسوز
که دلربا سر زانوی دلربای من است
بسنگ و چوب جهان کرد ناله ام تاثیر
بهرچه گوش بگیرد های های من است

تمام روی جهان پر شد از فغان دلم
بساز هرچه نهی گوش وای وای من است
مهی ز گوشه بامی به عشق‌ری می‌گفت
که نقد جان عزیز تو رونمای من است



این جفاجوی ستمگر یار دیرین من است
گشته همدست رقیبان در پی کین من است
باعث چین جبین از یار پرسیدم شبی
گفت سودایی مشو این ناز و تمکین من است
یار را گفتم که خوشبویی بمن خندید و گفت
نافه مشک ختن در زلف پرچین من است
سال‌ها شد می‌پرستم حسن این لیلی‌وشان
همچو مجنون عشق‌بازی دین و آیین من است
غیر حسن و عشق از عالم نکردم انتخاب
وصف خوبان جهان در جُنگ گلچین من است
نظم سازم قطره‌های خون دل را عشق‌ری
زان سبب مقبول عالم بیت رنگین من است

شدم از بسکه سخنور سخن از یادم رفت
عمر بگذشت به غربت وطن از یادم رفت
بر دلم نیست کنون خواهش گل‌گشت چمن
آبشار و گل و سرو و سمن از یادم رفت
لاف سریازی که من داشتم آن دور گذشت
یک قلم قصه دار و رسن از یادم رفت
طبع افسرد و شدم پیر بدل عشق نماند
زلف پرچین شکن بر شکن از یادم رفت
دیده ام تا لب رنگین کسی دوش بخواب
لعل و یاقوت و عقیق یمن از یادم رفت
رفته رفته بسم عشق تو آورد جنون
کسب و کار و هنر و علم و فن از یادم رفت
گشتم این رنگ ز عشق تو مجرد بجهان
پدر و مادر و فرزند و زن از یادم رفت
آنقدر از ستم و جور رقیبان دغا
دیدم آسیب که سبب ذقن از یادم رفت
برق رخسار تو از بس که مرا داد‌گداز
همچو شمع سحری سوختن از یادم رفت
همچو مجنون بخدا آنقدر عریان گشتم
که ز سودای تو چاک یخن از یادم رفت

یخنم را که کند پاره ز عشقت که چنان
رفتم از دست که بر سر زدن از یادم رفت
شخص بی‌درد بدم منزل من صومعه بود
عشق رو داد ردا و چین از یادم رفت
عشقری تا که گرفتم پی لیلی‌وشان
از دویی دور شدم ما و من از یادم رفت



بسیار کنج و کاو مکن اختیار نیست
اسرار زندگی بکسی آشکار نیست
هستی غریق و لیک نباشی تو ناامید
بحر هر قدر وسیع بود بی کنار نیست
تحقیق دان که ذات خداوند بر حق است
ای فلسفی دلایل بسیار کار نیست
اثبات ذات حق ز صفاتش عیان بود
صنعش نگر بچشم تو آخر غبار نیست
در شش جهت بحدی که دید تو می‌رسد
خالی ز نور مظهر پروردگار نیست
از احوالی خویش یکی را دو دیده بی
بیرنگ شو که رنگ خزان و بهار نیست
وحدت بود که کثرت ازو گل نموده است
نبود اگر مواد وجود شرار نیست
اقرار بهتر است ز انکار در گذر
چون ذره‌ای عقاید تو در شمار نیست
با مهر و ماه و کوکب رخشان مزین است
این سقف باشکوه ز دود و بخار نیست
ای عشق‌ری خسی سخن از روی آب زن
اسرار عمق بحر ترا اقتدار نیست



یک عمر در پی تو دویدم دگر بس است
از خون عشق خوردن خون جگر بس است
گر شب تمام شب نشینی بیاد دوست
بیدار بودن تو بوقت سحر بس است
از خون خلق صاحب باغ و زمین شدی
بس کن دگر که اینقدرت اخذ و جر بس است
از خود اگر کمال نداریم باک نیست
تا زنده ایم شهرت نام پدر بس است
ای عشق‌ری بروی جهان شق‌ری شدی
اظهار عشق و عاشقیت اینقدر بس است



آن شوخ دلنواز چو کبک دری گذشت
از دور دید سوی من و سرسری گذشت
همراه غیر جوهره ز پیش دکان من
چین بر جبین به طنطنه دلبری گذشت
شکر خدا که کاکل مشکین آن صنم
در دور خط ز رسم و ره کافری گذشت
پیری نجات داد مرا از بلای فسق
شکرخدا که دوره دامن تری گذشت
امروز چشم مست تو اعجاز می کند
طرز نگاه کردنت از ساحری گذشت
گوساله سازی و بت و بتخانه بی نماند
مکر و فریب آذری و سامری گذشت
سرگرم کار بودی بدکانت عشق‌ری
در بین موتر آن مه کاکل زری گذشت

داری خبر که از دل و جان می‌پرستم
مانند بت پرست بتان می‌پرستم
دنیا و دین من همه برباد داده‌ئی
باشی اگرچه دشمن جان می‌پرستم
گاهی بیدیده جلوه‌گری گاه بر دلم
یعنی که آشکار و نهان می‌پرستم
آنی که با تو هست به حور بهشت نیست
جانا بپاس خاطر آن می‌پرستم
من دیده و شنیده بیاد توام مدام
با چشم و گوش و کام و زبان می‌پرستم
هر چند این زمان به صف شیخ فانیم
دارم بکف چو رطل گران می‌پرستم
شد سال‌ها که دامن نازت گرفته ام
باور بکن چو روح و روان می‌پرستم
ای ساده رو کشیده‌ای خط مخلصم هنوز
در موسم بهار و خزان می‌پرستم
جای پرستش تو مشخص نکرده ام
در کعبه و بدیر و مغان می‌پرستم
آبادی و خرابی سد راه عشق نیست
برهم خورد زمین و زمان می‌پرستم

می‌گفت دوش با صنم خویش عشق‌ری
تا بر من است تاب و توان می‌پرستمت



دلم از شیوه‌های یار تنگ است
حق و ناحق به همراهم بجنگ است
بکوی خود مرا هر دم که ببند
بلب دشنام و در کف پاره سنگ است
به همراه رقیبان جان و قربان
بمن هر لحظه با تیر و تفنگ است
سرم بسیار از دستش کفیده
مزاجش را ندانستم چه رنگ است
به صنف مهوشان هم‌تا ندارد
به قامت شاخ شمشاد قشنگ است
ملامت نیست زاهد نزد رندان
که پابندی وی با نام و ننگ است
بکوچه باغ دلدارش نگردی
که خفته حیدری مثل پلنگ است
گذر از عشق‌ری با وی میامیز
که دریانوش مانند نهنگ است



ز سر تا پا اداهایت قشنگ است
بچشمم جلوه‌هایت شوخ و شنگ است
جوان جامه زیبی چشم بد دور
به جانت جاکت فیروزه رنگ است
چنان بدخوی و تند و سرکش هستی
که رام آهویت خشم پلنگ است
ترا بی‌مدعا من دوست دارم
بعالم گرچه الفت رنگ رنگ است
سلیر ساختم از پرده چشم
بپای دلبرم افسوس تنگ است
سراغ آن دُر نایاب دارم
که بین بحر و درگام نهنگ است
نگشتی از رقیبان دست بردار
دلم بسیار از دستت بتنگ است
برهمن زادگان بسیار برده
تماشایم لب دریای گنگ است
بفرما هر چه خواهی می‌پزم یار
مگر بسیار با لذت لونگ است
همین چلتار بند سوته والا
گریبانگیر مردم از قلنگ است

بدون رشوه کار اجرا نگرده
که مردم بسته ملا شرنگ است
نمی‌خواند دگر راگی عجب خان
بروز و شب مقام او تلنگ است
مخواه از عشق‌ری برگ و نوائی
که در دارائی دنیا ملنگ است
نبردی عشق‌ری بو از حقیقت
سر پوچت پر از سودای بنگ است



چه نویسم که حال من چون است
جگرم گل زده دلم خون است
داغ‌های نهانی‌ئی دارم
کز شمار و حساب بیرون است
در شب و روز اشک من جاریست
دیده ام بین همچو رود جیحون است
انتخابیست جمله ابیاتم
چون سلیس و روان و موزون است
آب گرمم ضرورت افتاده
جامه ام احتیاج صابون است
نزد بی‌دانشان این دنیا
آنکه دانشور است مجنون است
بی زکاتند اغنیای زمان
ثروت شان ز گنج قارون است
عشق‌ری با تغییرات بساز
که بیک حال ذات بی‌چون است



تنها نه همین سنبل و ریحان کج و پیچ است
هر برگ گل و شاخ درختان کج و پیچ است
دلدار من این دود سیگارت بچشم
چون کاکل مرغوله خوبان کج و پیچ است
هر چند که سرو قدت ای شوخ بود راست
چین و پرک دوره دامان کج و پیچ است
بر حکم فرارم مگر هستی دل و نادل
امضای تو در آخر فرمان کج و پیچ است
از راستی چون سرو نمود قد و بالاست
زیبائی آن زلف پریشان کج و پیچ است
بازی نخوری دامن شان را مده از دست
چال و هنر مردم زندان کج و پیچ است
از راستی بینم بقد و قامت شان
لیک همراه من اوضاع نکویان کج و پیچ است
غافل مشو آخر که بیک حال نماند
هشدار که این گردش دوران کج و پیچ است



ساز من ساز مستی آهنگ است
از دگر نشه‌ها مرا ننگ است
سوی لیلی بچشم مجنون بین
یار کس را مگو که بدرنگ است
چهره زرد و بی‌نمک دارم
در دلم داغ‌های گلرنگ است
فخر می‌بالد از نشستن من
آستان تو به ز اورنگ است
تندی حرف یار هم‌ره من
بود از ناز آن نه از جنگ است
آنچه از سازها خوشم آید
مَدَم و دلریا و سازنگ است
سر نیارد فرو به معشوقی
دلربایم بغیرت و ننگ است
رفته زین دیر برهمن پسران
زان تماشای من لب گنگ است
ته و بالا که می‌شوم بدکان
بگمانم که کوه سالنگ است



بگوش من صدای زنگ عشق است
مگر عالم پر از آهنگ عشق است
سر مجنون که می‌بارد ز هر سو
بدانی یاندانی سنگ عشق است
روا باشد چکد خون از دل من
که از روز ازل در چنگ عشق است
غرور و سرکشی حسن خوبان
همه از غیرت و از ننگ عشق است
همین سرخی چشم خوش نگاهان
خدا دانا بود از بنگ عشق است
بسودای طلب برق جهانسوز
اگر آگه شوی بالنگ عشق است
به قانون مقام راگدانی
رگ جان پرده سارنگ عشق است
غنیمت بشمیری این مثنوی را
که از سر تابیا نیرنگ عشق است
هنوز هم عشق‌ری یکسو نگشته
بمن که صلح و گاهی جنگ عشق است



اسرار خداوند است سنجیدنش آسان نیست
بگذار تو کنج و کاو فهمیدنش آسان نیست
این درد محبت را با دیده کم منگر
زهر است عزیز من نوشیدنش آسان نیست
باغ است ز داغ دل این سینه مجروحم
بگذار برو جانان گلچیدنش آسان نیست
در باطن خاصانست یک چهره پوشیده
هرکس نتواند دید چون دیدنش آسان نیست
در اصل و نسب هرچند دهقان پسر باشی
تخمیست محبت را کاریدنش آسان نیست
با آنکه نگار من بسیار هنرمند است
اما چه توان کردن رقصیدنش آسان نیست
بر دور سرت جانان دستار خلافت را
بگذار چه می‌پیچی پیچیدنش آسان نیست
باشد بوقار خود چون کوه نگار من
سنگین و به تمکینست جنبیدنش آسان نیست
بستان سحر دارد چون شیر تباشیری
گفتم خبرت کردم دوشیدنش آسان نیست
گر راهنمای ما لغزد همه می‌لغزند
حامی چو خداوند است لغزیدنش آسان نیست

یک نکته اهل دل صدچند همین دنیا است
در ظرف نمی‌گنجد گنجیدنش آسان نیست
در بین قبا خاصان پوشیده و پنهان اند
با کوشش و پالیدن پالیدنش آسان نیست
در سینه دلی دارم کز توپ گریزش نیست
او را توجه ترسانی ترسیدنش آسان نیست



تو رفتی در سفر هوش از سرم رفت
دلَم از سینه جان از پیکرم رفت
حد و اندازه اش را من ندانم
چه مقدار اشک از چشم ترم رفت
چو آمد غم سر غم از فراق
می عیش و طرب از ساغرم رفت
زمین در چشم من شد تیره و تار
تو پنداری بگردون اخترم رفت
چو دیدم منزلت را بی تو گفتم
صدف خالی بماند و گوهرم رفت
ز بس بودم بیاد تو شب و روز
ز دل اوراد و ورد دیگرم رفت
ز پرواز عشق‌ری افتادم آخر
چو تاب و طاقت بال و پرم رفت



قامت من اندکی خم گشته است
تاب و طاقت از تنم کم گشته است
ناتوان گردیده چون اعصاب من
هیكل من نخل ماتم گشته است
زاهد بیچاره از ساده دلی
در سراغ اسم اعظم گشته است
عرش الله و بیت الله ما دل است
دیده ما چاه زمزم گشته است
حاجی خوانی عشق‌ری را می‌سزد
دور ابراهیم ادهم گشته است



در جهان گشتم گل بی‌خار نیست
هر کجا یاریست بی‌اغیار نیست
بهر مجنون استراحت تهمت است
در بیابان سایه دیوار نیست
آدمی با عقل و دانش آدم است
شخصیت با جامه و دستار نیست
شش جهت پر باشد از صنع خدا
دیده مقابل دیدار نیست
بازوی حیدر ببايد در مصاف
دست هر کس باب ذوالفقار نیست
روز (جنده) عشق‌ری حاضر چراست
گر به امر شه علمبردار نیست



عیش و طرب خوش است و یا درد و غم خوش است
حالا تو خود بسنج کدامین رقم خوش است
از عشرت و طرب نشدم شاد در جهان
در نزد من حلاوت درد و الم خوش است
لطف و نوازش تو بودعام ماه من
برما چو می‌نمایی خصوصی ستم خوش است
عشق مجاز راهنمای حقیقت است
گردی اگر بشوق بدور صنم خوش است
اسکندری و آیینه سازی کمال نیست
گر دل بدست آری ز صد جام خوش است
روی صفحه عشق‌ری زیبا نوشته بی
باشد اگر بدست تو دایم قلم خوش است



دوستی و آشنایی با نکویان مشکل است
رام بر خود ساختن وحشی غزالان مشکل است
یک مژه برهم زدن گر از تو می‌گردد جدا
یار را پیدا نمودن از چراغان مشکل است
پا بدامن گوشه بنشستم آسان بود
لیک خواندن درس اسرار‌گربان مشکل است
سال‌ها همراه حیوانات سازش می‌توان
ساختن یک لحظه با اشخاص نادان مشکل است
چون ندارد لذتی بی ساقی و رطل‌گران
سیر و گلگشت و هواخوری پغمان مشکل است
در میان کوهساری گر ترا باشد وطن
زندگانی کردنت بی توت و تلخان مشکل است



غریبم من سر و سامانه ام نیست
سرای و باغ و مهمان خانه ام نیست
منم خانه بدوش و بی‌علایق
شکر گویم بپا زولانه ام نیست
مسافروار باشم بین کابل
وطن باشد اگر چه خانه ام نیست
بود در شهر کابل کار بسیار
ز پیری و ضعیفی شانه ام نیست
من از عیش و طرب محروم از انم
که مینای می و پیمانان ام نیست
عروسیم بود چون مرده خانه
چه طوی است اینکه باجه خانه ام نیست
سفر خواهد دلم به جانب هند
دریغا عشق‌ری یک آنه ام نیست



قدت طوبی رُخت ماه تمام است
بناگوشت سحر زلف تو شام است
برهمن زاده کرده اسپرم
شده عمری که وردم رام رام است
نظربازان نمایند صید خوبان
که حلقه‌های چشم شان چو دام است
ندارم تاب وصل مه‌وشان را
مرا از دور با خوبان سلام است
بیار خویش یاران همجواریم
بجایش رفتنم از راه بام است
کدامین بی‌ادب چوشیده باشد
مربای لبانت بی‌قوام است
تمام مردم این عصر گویند
که صوفی عشق‌ری شیرین کلام است
سوادش خالی از املا و انشاست
دریغا عشق‌ری شخص عوام است



مرا زیاد محبت بخوب‌رویان است
چو بت پرستم شان تا که در تنم جان است
ز چشمه‌سار دلت قطره‌ای بدیده رسان
که در خواص یقین دان چو آب حیوان است
به دردمند محبت دگر علاجی نیست
تحملی اگرش هست درد، درمان است
بدوش حیدری‌ئی* ما تو بار ناز منه
که گشته از غم تو چون هلال و کم‌جان است
ستم‌شعار مرا اینقدر بگو دربان
فتاده عشق‌ری در پشت در بگریان است

* اشاره به حیدری وجودی است که یار گرمابه و گلستان عشق‌ری بود



مست خوابی و نرگست باز است
در سراپایت عالم ناز است
همدمان دلبر مرا گوئید
زود آروح من به پرواز است
رمز ابروی یار را نازم
کج نشین راستگو که اعجاز است
گلشن کوی یاسمن بویان
جنت مردمان گلباز است
پیر چنگی شد عشق‌ری آخر
سر و کارش به ساز و آواز است



نزد من به ز وصل هجرانست
دوری آداب عشق جانانست
داغ هجرانش هر کجا یابی
بدو عالم بخر که ارزانست
در جدایی صبور باید بود
هجر دلدار مشکل آسانست
خنده دارد کدورت بسیار
فرحت دل بچشم گریانست
زلف دلدار را ز دست مده
هر کمالی بکافرستانست
بخدا میرساندت آخر
این هنر در جمال خوبانست
تا توانی بدرمندی ساز
بهر درد تو درد درمانست
خواب امشب پریده از چشمم
یار در جای غیر مهمانست
عشق‌ری پیر گشته‌ای و هنوز
گردشت هم‌ره جوانانست



ای که چشمت باج از چشم غزالان می‌گرفت
و زنگاه دلفریبت مردمان جان می‌گرفت
حسن زیبایی سراپا صاحب اعجاز بود
عنبرین مویت خراج از کافرستان می‌گرفت
صدر مجلس در میان بزم بودی ماه من
شوخیت از ساغر نشکسته تاوان می‌گرفت
لعل شرینت چو شکر ریز می‌شد در سخن
طوطی هندی سرخود در گریبان می‌گرفت
صاحب جود و سخا بودی بعالم روشن است
آسمان در روز خیرات تو دامان می‌گرفت
طره بالای ابرویت خدا شاهد بود
از هزاران شیخ و زاهد دین و ایمان می‌گرفت
پیر و برنا زشت و زیبا جمله بودند از تو شاد
بر دعایت هر یکی بر دست قرآن می‌گرفت
داشت خورشید جهان در پیش رویت احترام
شب تمام شب بلایت ماه تابان می‌گرفت
عشق‌ری را عیب دیگر یک‌سر موی نبود
دیده بودی گاهگاهی راه خوبان می‌گرفت

در میان سینه ام دل می‌خورد بسیار چرخ
می‌زند یارم مگر در خانه اغیار چرخ
گشته ام از بسکه سرگردان دور دامنی
می‌زند امشب بچشم من در و دیوار چرخ
اینقدر از حال زار من چرایی بی‌خبر
بر سر کوی تو هر شب می‌زنم صد بار چرخ
چون نیستان عاقبت در آتش خود سوختم
بسکه زد مرغ دلم با ناله‌های زار چرخ
گرز نام و ننگ خود نگذشته ام در عشق تو
می‌زنم آخر چرا با جامه و دستار چرخ
جان من آخر برآمد در دیار بی‌کسی
دور بالینم نزد، یک مشفق و غمخوار چرخ
از سفر آن نورسم باید که تا فردا رسد
در نگاهم می‌خورد نخل قدش بسیار چرخ
بی‌نیاز از نعمت خوان شهان گردیده ام
خورده ام تا دور دیگ حیدر کرار چرخ
بسکه امشب گشته بودم مست ساز لوگری
از پل چرخ زدم تا کوتل پیوار چرخ
در هوای صید این آهونگهان عشق‌ری
همچو شاهین می‌زنم در کوچه و بازار چرخ



زاهد اگر چه لاف ز پرهیز می‌زند
بیند چو روی دختر رز خیز می‌زند
ایدل کناره شو بخدا کشته می‌شوی
ترکم سخن ز خنجر خونریز می‌زند
این برق سنگ و تیشه فرهاد عاقبت
آتش بجان خسرو پرویز می‌زند
خسرو بقصر راحت و شیرین به بیستون
فرهاد بوسه بر سُم شب‌دیز می‌زند
بی‌نشه یک نفس نبود در تمام عمر
عاشق مدام ساغر لبریز می‌زند
گر بد نبرده دلبرم از عرض حال من
دست غضب چرا به سر می‌زند
آرام خویش را که نمی‌خواهد عشق‌ری؟
شوق محبت است که مهمیز می‌زند



بادا همیشه رتبه ات ای دلریا بلند
کز وصف قامتت شده اشعار ما بلند
حسن اینقدر تغافل و ناز و ادا نداشت
عجز و نیاز عشق نمودش هوا بلند
صد بار شد که از سر خاکم گذشته ای
یکبار هم نکرده ای دست دعا بلند
از بسکه طاقت من بیچاره طاق شد
آخر ز دست جور تو کردم صدا بلند
بگذشتی از چمن بر شمشاد سرو گفت
کاین نورسیده هست زما و شما بلند
ای نازنین مرا ز وصال چه فایده
کی می‌شود نگاه من از پشت پا بلند
ایدل ز رشک غیر چه سوزی که نزد یار
کردست قدر و منزلتش را خدا بلند
از آسمان گذشت و بگوشتم نمی‌رسد
فریاد خویش را بکنم تا کجا بلند
امروز نیست اینکه دلم پایمال تست
دست تو هست بر سرم از ابتدا بلند
زین قصه بوی خون دهد ای عشق‌ری خموش
هر جا مکن برای خدا این صدا بلند



آینه را به پیش دهانم می‌آورید
نام مرا ز صفحه هستی برآورید
من را به شست و شوی و به تکفین چه حاجتست
پیش از جنازه ام بمغای درآورید
تکلیف جسم من سر دوش کسی مباد
از خانه تا حضیره به پشت خر آورید
این کهنه دلق من بر اسقات کافی است
مثل غریب کم بغل بی‌زر آورید
حلوای شامیم بجهان اینقدر بس است
بر مرچکان تربت من شکر آورید
اینست حاجت دل بیچاره عشق‌ری
ای دوستان زر و شفقت برآورید

همسر سرو قدت نی در نیستان نشکند
ساغر عمرت ز گردش‌های دوران نشکند
نسبت هر گل که با رخسار زیبایت رسد
تا قیامت رنگ آن گل در گلستان نشکند
لاله رویم را هوای سیرگشن در سر است
ای صبا هوش کن که آن زلف پریشان نشکند
از جفا و جورشان خیلی کمایی دیده ام
تا ابد بازار ناز نازنینان نشکند
گرمی بازار این شیرین لبان از حد گذشت
رفته رفته قیمت لعل بدخشان نشکند
مختلف افتاده از بس رسم و اوضاع زمان
نیست منظور نظر هرکس که پیمان نشکند
کام دل حاصل نمودن از فلک آسان مگیر
کی دهد حلوا بکس تا یک دو دندان نشکند
در میان لای و گل خیر است اگر نانم فتاد
بوئل تیلیم درین شام غریبان نشکند
زین سر ره عشق‌ری کی می‌رود جای دگر
تا سر خود زیر پای خوب‌رویان نشکند

کس نشد پیدا که در بزم مرا یاد آورد
مشت خاکم را مگر بر درگهت باد آورد
یک رفیق دستگیری در جهان پیدا نشد
تا بیای قصر شیرین نعل فرهاد آورد
در دل خوبان نمی‌بخشد اثر آیا چرا
سنگ را آه و فغان من به فریاد آورد
آرزوی مرغ دل زین شیوه حیرانم که چیست
تیر خون آلود خود را نزد صیاد آورد
در صف عشاق می‌بالد دل ناشاد من
گر بدشنامی لب لعلت مرا یاد آورد
دل کند لخت جگر را نذر چشم گل‌رخان
همچو آن طفلی که حلوا پیش استاد آورد
باشد آن روزی که آن شوخ فراموش کار من
یاد از حال من غمگین ناشاد آورد
کیست تا از روی غمخواری درین دشت جنون
بهر دست و پای من زنجیر فولاد آورد
عشق‌ری از روی علم و فن نمی‌سازد غزل
اینقدر مضمون نو طبع خداداد آورد

ای خوش آن وقتی که یوسف را زلیخا می‌خرید
کاش از بهر نثارش جانی از ما می‌خرید
بهر پاننداز نازش از بیابان ختن
پرده چشم غزالان را زلیخا می‌خرید
داغم از بی‌دردی مالک که یوسف را فروخت
کاش از نزد زلیخا چشم بینا می‌خرید
خوش رواجی بود یاران در میان حسن و عشق
عجز مجنون را بصدجان ناز لایلا می‌خرید
چون خضر منہم بعالم زندگی می‌داشتم
گر لب جان پرورت ای شوخ ما را می‌خرید
اینقدر کی می‌شدم بر دیده مردم حقیر
با نگاهی گر مرا آن چشم شهلا می‌خرید
سال‌ها جستم چرا کام دلم حاصل نشد
کی ز دنیا آرزویم تخم عنقا می‌خرید
آن زمان دیوانه گفتم این دل سرگشته را
کز پریشانی زلف یار سودا می‌خرید
ای خوش آن‌روزی که دل بهر تسلی در چمن
نونه‌الی همسر آن قد و بالا می‌خرید
یاد دورانی که در سر داشتم توفان عشق
از دل من شور و افغان موج دریا می‌خرید

از زلیخا قدر یک جو ما نمی‌بردیم
رشک جای یوسف گر تمام روی دنیا می‌خرید
رایگان یوسف خریدی ای زلیخا شاد باش
عشقری آندم اگر بودی دوبالا می‌خرید



عمری دلم بناوک نازت نشانه بود
جان دادنم بخاک درت رایگانه بود
یکدم وصال یار ندیدم بعمر خویش
با آنکه آرزوی دلم جاودانه بود
رفتم که قصد خویش بگیرم ز دام زلف
افسوس روی دلبر من در میانه بود
آن روزها چه شد که غم یار داشتم
یادش بخیر باد چه زیبا زمانه بود
پرسیدم از کسی که دلم را ندیده ای
گفتا بگریه ار پی شوخی روانه بود
این پیچ و تاب کاکل عنبر فشان تو
یعنی برای مرغ دلم آشیانه بود
یاد آن زمان که من دل صد پاره داشتم
بر زلف تابدار کسی همچو شانه بود
بر هر بتی اطاق جداگانه داشتم
مثل انار بین دلم خانه خانه بود
در خواب ناز رفته‌ی ای نازنین چرا
این عرض حال عشق‌ری پیشت فسانه بود



سر زلفت بهر کس تار دارد
نگاهت با دو عالم کار دارد
نه تنها یار مار اغیار دارد
بهر جا دیده ام گل خار دارد
مپرس از من که یار و مونس کیست
که عار از من در و دیوار دارد
نگار حاکم من باز امروز
بقصد کشتنم دربار دارد
چه سودای بی‌وفا قیمت فروشی
دو روزی حسن تو بازار دارد
کدامین درد خود را باتو گویم
دل من داغ‌ها بسیار دارد
بکن شاد از وصال عشق‌ری را
که از هجرت دل بیمار دارد



باین تمکین که ساقی باده در پیمانہ می‌ریزد
رسد تا دور ما دیوار این میخانه می‌ریزد
گرفتی چون پی مجنون ز رسوایی مرنج ایدل
که دایم سنگ طفلان بر سر دیوانه می‌ریزد
بیاد شمع رخسار که می‌سوزد دل زارم
که امشب بر سرم از هر طرف پروانه می‌ریزد
زلیخاگر برون آرد ز دل آه پشیمانی
ز پای یوسف زندانیش زولانه می‌ریزد
شود هرکس بکوه عشق‌بازی پیرو فرهاد
بروز جانفشانی خون خود مردانه می‌ریزد
رسانی بر من ای مشاط تا زنار خود سازم
ز زلف یار هر تاری که وقت شانه می‌ریزد
اگر سیم و زر عالم بدست عشق‌ری افتد
شب دعوت به پیش پای آن جانانه می‌ریزد



یاد ایامی که دیر و کعبه ام روی تو بود
سبجه و زنار من از تار گیسوی تو بود
دست و بازوی ترا بدنام بی‌جا کرده اند
در حقیقت قاتلم شمشیر ابروی تو بود
این اثرهائی که در چشم نکویان دیده ام
نقش پای جلوه رم کرده آهوی تو بود
آخر عمر از حقوق گشتم آگه ای عزیز
سال‌ها آبی که می‌خوردیم از جوی تو بود
از چه رو قطع نظر کردی ز من ای آشنا
عشق‌ری آخر شهید چشم جادوی تو بود



زاهد اگر ز کوی تو یک‌بار بگذرد
از قید ریش و شانه و دستار بگذرد
هرکس که پیش ابروی خوبان کند سجود
از کفر و دین و سبحه و زنار بگذرد
بر من جفا و جور مکن بی‌وفا مباش
کاین رنگ و رویت ایگل بی‌خار بگذرد
آتش فتد بدل چو ز پیش نظر مرا
آن گل‌بسر بجامه گفتار بگذرد
دنبال هر شبی سحری آفریده اند
این روز بی‌نوایی و ادبار بگذرد
شد خاک عشق‌ری بسر راه انتظار
در آرزوی آنکه مگر یار بگذرد



ای سینه ات بسان گل نسترن سفید
زبینه‌تر بود به تنت پیرهن سفید
روزی عیادت‌م نمودی هزار حیف
در راه انتظار تو شد چشم من سفید
دعوی بی‌سند با تو دارم مگر چه سود
تا روز حشر هم نشود این سخن سفید
از روی بنده پروری ای بت ترحمی
کز غم شدست موی سر برهن سفید
از برق کاکل تو چه آتش به چین فتاد
چون شیر گشته نافه مشک ختن سفید
یاقوت را به لعل لب نیست نسبتی
از شرم گشته است عقیق یمن سفید
نبود ازین کشاکشت ای عشق‌ری نجات
تا هستی ترا ننماید کفن سفید



شیرین گذشت و خاک ورا باد می‌برد
خسرو هنوز رشک ز فرهاد می‌برد
در بین سینه ام شده چندی که می‌تپد
بازم کجا همین دل ناشاد می‌برد
ناصر بکوی لاله رخان خود نمی‌روم
ما را اجل بخانه صیاد می‌برد
چندیست قطع کرده ز سویم پیام خویش
ما را مگر کمک کمک از یاد می‌برد
گر صورت ترا بفرستم سوی هرات
یکباره هوش از سر بهزاد می‌برد



هرقدر طرب رو داد داغ و دردم افزون شد
در شب وصال تو آب دیده ام خون شد
شوخی جامه زیب من دست و بازویت نازم
شکر کاخر از خونم دامن تو گلگون شد
دل چسان نگه دارم ناصحا چه حرفست این
حسن کیست می‌دانی کز نقاب بیرون شد
رمزدان ایمایت کیست گر نباشم من
زانکه عمر من یکسر صرف لفظ و مضمون شد
عشق‌ری ز سودای عشق روی لیلایی
رفت در بیابان‌ها غم شریک مجنون شد



نه محتسب نه ملا بر خری سوارم کرد
ولی هوا و هوس رفته رفته کارم کرد
بخنده خنده بدست بلا سپرد مرا
هر آنچه دشمن جانی نکرد یارم کرد
چه لاف‌ها که من از یار می‌زدم آخر
به نزد از خود و بیگانه شرمسارم کرد
نماند تاب و توانم دگر سر موی
بیا که درد فراق تو زرد و زارم کرد
گرفت و بست بخاکم فگند و خونم ریخت
چه گویمت که چه‌ها شوخ دل‌شکارم کرد
ز یار شاد شدم عشق‌ری پس از عمری
که از قطار عزیزان خود شمارم کرد



اهل جهان بیکدگر هرگز وفا نکرد
کس باکس آشنایی بی‌مدعا نکرد
از وعده‌های آن بت پیمان شکن می‌پرس
کز صد هزار گفته یکی را بجا نکرد
جوری که دیدم از تو ز دشمن ندیده‌ام
در حق من هر آنچه تو کردی بلا نکرد
هر روز حلقه بر در اغیار می‌زند
روزی مرا از شیوه یاری صدا نکرد
صد بار کرده است بجا حرف غیر را
یکبار هم بگفت من آن بی‌وفا نکرد
یک لاله رو نماند درین گلشن جهان
کز خون ناحق کف خود را حنا نکرد
از زهر دادن تو نمردم هزار شکر
تو کار خویش کردی و اما خدا نکرد
وا حسرتا که در شب وصل عشق‌ری چرا
خود را فدای آن بت شرین ادا نکرد



ای دوستان برای خدا یاد ماکنید
شرط وفا و مهر و محبت بجا کنید
چیز دگر ز پیش شما نیست خواهش
دستی برآورید برایم دعا کنید
از صد طواف کعبه ثوابش فزونتر است
گر حاجت شکسته‌دلی را روا کنید
با مدعا بسر نرسد دوستی بی کس
یاری و آشنایی بی مدعا کنید
یاران مباد می ز شما بیشتر خورم
بر دست خویش قسمت ما را جدا کنید
هستید ای بتان بخدا قرضدار من
حق پرستشی که نمودم ادا کنید
ای کاروانیان ره عشق از کرم
پامانده است عشق‌ری رو بر قفا کنید



ای خوش آن وقتی که رخسارت گل بی‌خار بود
یک دو روزی بزم نازت خالی از اغیار بود
از چه رو نگذاشتی ما را برای چشم زخم
شاخ خشکی در گلستان تو هم در کار بود
شمع سان داغم ازین حسرت که من شناختم
آنکه دیشب حلقه می‌زد بر در ما یار بود
داده ام دل با تو ای دلبر بامید وفا
ورنه در روی جهان روی‌نکو بسیار بود
چشم ما از آحوّلی* محروم روی یار ماند
ورنه دنیا هم سرا پا عالم دیدار بود
عشقری مرد و سر خاکش نرفتی ای دریغ
سال‌ها در آرزوی مقدمت بسیار بود

* [کژ چشمی . دویینی . قیج بودن]



دوش هر صاحب‌دلی کز بارغم خم می‌شود
صورت محراب حاجت‌های عالم می‌شود
از سروسامان گذشتن در ره حق سهل نیست
هر کسی کی همجو ابراهیم ادهم می‌شود
در سراغ بی‌غمی پامال غم گردیده ایم
هر کسی زین آرزو برگشت بی‌غم می‌شود
شب بچشم این خسیسان خواب می‌گردد حرام
گر ز تعداد گهی زیر و گهی بم می‌شود
آرزو دارم ز مرگان بتان تیر دگر
زانکه زخم نو بزخم کهنه مرهم می‌شود
نازم حسن شرم‌گینی را که از جوش حیا
بر گل رویش عرق مانند شبنم می‌شود
هر کجا خواند حدیث سرگذشت عشق‌ری
دیده‌ها از یاد عمر رفته پر نم می‌شود



عرض مرا بخدمت آن سیم‌بر کنید
گر رنجه شد طبیعت او مختصر کنید
امشب امید زندگیم نیست تا سحر
فردا سر جنازه ام او را خبر کنید
ای گل‌رخان ز عشق شما دریدر شدم
بهر خدا بحال تباهم نظر کنید
از دست فاسقان نمک حسن رفته است
ای عشق پیشه‌گان سر و کار دگر کنید
این گیرودار عالم فانی غنیمت است
یک چند روز ناز باین کر و فر کنید
با اهل این زمانه مدارا چه لازم است
اجرای کار خویش به تیر و تبر کنید
دارید اگر ملاحظه آبروی خویش
چون عشق‌ری ز کوچه خوبان گذر کنید



آه نومید بی اثر نبود
مزرع یاس بی ثمر نبود
مکن از من سراغ اهل جهان
خانه من درین گذر نبود
خوانده باشی اگر تو ابجد عشق
حاجت کنز و مختصر نبود
ننگ دارد ز پای تابوتم
یا که آن بی وفا خبر نبود
بخت خوابیده ام نشد بیدار
شب ما را مگر سحر نبود
بی پرو بالی گشت بال و پر
احتیاجم ببال و پر نبود
حرف خود را مکن ز من پنهان
عشق‌ری بی تو پرده در نبود



هرکرا داغ در جگر نبود
از ره عاشقی خبر نبود
حال مرغ دلم چه می‌پرسی
در کفم غیر مشت پر نبود
ندهم جان بجان ستان هرگز
تا سرم یار نوحه گر نبود
چون قدت با نزاکت و شیرین
سرو شمشاد و نیشکر نبود
من ز کابل نمی‌روم جائی
گر بمن یار همسفر نبود
پی سیمین‌بران مروید
تا که در کیسه سیم و زر نبود
عشق‌ری مو فتاده در چشمت
ورنه آن شوخ را کمر نبود



از یار در دسر و قدم بی‌نمود شد
یعنی که عمر من به غمت خاک و دود شد
رنگ رخت ز دیدنم ای گل‌عذار من
بهر چه سرخ و زرد و سفید و کبود شد
یک عمر بسته بود برویم در سبب
گشتم چو ناامید برایم کشود شد
دانی که نقش پای کسی دیده دیده ام
در هر زمین که جبهه من در سجود شد
مجنون بیاد دیدن لیلای خویشتن
رفت آنقدر ز خود که باریک وجود شد
از کشت زندگانی آن کس چه گل کند
عمرش که صرف در غم بود و نبود شد
چون پول رشوه خواریش از حد بلند رفت
بر دادن اجاره و در فکر سود شد
بُردست برهمن پسری دل ز عشق‌ری
زان خاکروب کوچهٔ اهل هنود شد



شب و روز از پی سودای گیسوی تو می‌آید
مه و خورشید و انجم دیدن روی تو می‌آید
اگر از گل فزونتر نیست جانان رنگ رخسارت
چرا بلبل ز گلشن بر سر کوی تو می‌آید
چو لرزان می‌خورد در چشم من قندیل محرابی
بیادم گردش چشمان جادوی تو می‌آید
الهی آشنا گردان بمن آن دردمندی را
که از گل‌های داغ سینه اش بوی تو می‌آید
بنه مرهم به زخمم یا بزن تیر ای کمان ابرو
که امروز هر ادا از شست و بازوی تو می‌آید
دل امیدوار من از آنرو منکر یاس است
که می‌گویند آب رفته در جوی تو می‌آید
نگاهی کن باحوال خراب عشق‌ری گاهی
پس از عمری که بر راهی دم روی تو می‌آید



شکست دل صدا دارد ندارد
محبت مومیا دارد ندارد
پیرسد ای حریفان از مسیحا
که درد ما دوا دارد ندارد
الهی من ز دست و پافتادم
ره عشق انتها دارد ندارد
از بازار نکورویان پیرسید
که جنس دل بها دارد ندارد
بغیر از دیدن روی نکویان
دل ما مدعا دارد ندارد
نماز عاشقان ای مفتی عشق
نفرمودی قضا دارد ندارد
ببین جانا اطاق عشق‌ری را
که نقش بوریا دارد ندارد



ز چشم کور بر حال خرابم آب می‌آید
چرا جانان ترا ز نالش من خواب می‌آید
اگر نگذاخت از درد فراق این دل زارم
چرا بر دیده نادیده ام خواب می‌آید
بت ابرو کمان من چو در مسجد نهد پا را
صدای رام رام از گوشه محراب می‌آید
دل کم طاقتم بیتاب درد کیست حیرانم
که امشب جای اشک از دیده ام سیماب می‌آید
ز بس دیدم غریق نیستی‌ها هستی خود را
بچشم آسمان چون حلقه گرداب می‌آید
ز ناسازی بخت من مپرس ای عشق‌ری دیگر
روم چون سوی قرقین ترکمن خمیاب می‌آید



خون شدم رنگ حنای تو مرا یاد آمد
خاک گشتم کف پای تو مرا یاد آمد
شاخ گل در چمن از باد صبا می لرزید
پوپک طرف کلاه تو مرا یاد آمد
چشم من بر غلط افتاد بیک برگ گلی
بخدا ناخن پای تو مرا یاد آمد
می گذشتم ز چمن چشم من افتاد به سرو
قد و بالای رسای تو مرا یاد آمد
دی غزالی به بیابان چو مرا دید رمید
آن پرپروزه ادای تو مرا یاد آمد
آشنا شد نظرم بر سبد پر ز رواش
ساعد و ساق صفای تو مرا یاد آمد
عشق‌ری گفت به من قصه آهووشان
نگه رو بقفای تو مرا یاد آمد



پی آزار من یار از رقیبان یاد می‌آرد
مرا این شیوه اش بر داد و بر بیداد می‌آرد
نگردد قطع تا روز قیامت آمد و رفتم
پس از مردن بکویت خاک من را باد می‌آرد
بکار بیستون شیرین مده تکلیف خسرو را
که تاب و طاقت این تیشه را فرهاد می‌آرد
جفاجوی که یک ساعت نمی‌گردد فراموشم
خداداند مرا هم گاهگاهی یاد می‌آرد؟
نباشد اختیاری ای عزیزان ناله زارم
مرا بیتابی دل بر سر فریاد می‌آرد



مقدر است که تا روح در بدن باشد
تغافل از تو و دیدار کار من باشد
چراغ لاله به صحرا و دل به سینۀ من
ز داغ عشق تو سرگرم سوختن باشد
چه حظ برم من از آن ساعتی که می‌آیی
سر و تنم همه پیچیده در کفن باشد
بدیده خار بود بی‌تو ناز بوی من
اگر سراجی من پر ز نسترن باشد
فتاده است گذارم درین چمن روزی
که نی صنوبر و شمشاد و نی سمن باشد
رسد ز دل بمشامم چو بوی پیرهنی
سرم همیشه فرو جانب یخن باشد
ندارد عشق‌ری با صاحبان جاه نظر
رفیق خانه بدوشان بی‌وطن باشد



تا شیشه دلم ز کف دلستان فتاد
آوازه شکست به هفت آسمان فتاد
دامان ناز می‌کشی و می‌ری ز ما
آیا چه باز در دلت ای بدگمان فتاد
همچون کمان بجاست اگر قامت خمید
بارگران بدوش من ناتوان فتاد
پژمرده و شکسته و پامال می‌شود
هر گلبنی که از نظر باغبان فتاد
عمرش گذشت و یوسف مطلب نیافت حیف
با آنکه عشق‌ری پی هر کاروان فتاد



نه همدمی که دمی نام دوستان ببرد
نه قاصدی که پیامی بدلستان ببرد
هزاربار بدور سرش طواف کنم
کسی که نام تو یکبار بر زبان ببرد
تو خود بگو که شررخوی من چه خواهد کرد
ز عشق و عاشقی من اگر گمان ببرد
هزارپاره دل خود نموده ام بر یار
که پاره پاره آنرا پران پران ببرد
کسی که می‌کند انکار حسن و عشق مجاز
بحیرتم که چسان پی به بی‌نشان ببرد
دمی که سوی وطن عشق‌ری روان گردد
ازین دیار ندانم چه ارمغان ببرد



مبارکباد عیدت ای پریزاد
مرا قربان خود کن می شوم شاد
اگر صد سال بعد آبی بخاکم
برویم از زمین چون سرو آزاد
شوم گردی و دامان تو بگیرم
اگر خاکم دهی صدبار برباد
رسد تیر نگاهت بر دل من
اگر پنهان شوم در بین فولاد
بغربت جان شیرینم برآمد
گذارم در وطن دیگر نیفتاد
شده بوسیده گرچه استخوانش
هنوزت می نماید عشق‌ری یاد



آرزو دارم که دل آینه رویت شود
قبله ام روی تو و محرابم ابرویت شود
قشقه از نیل بناگوشت جبینم را سرد
گردنم زنار بند تار گیسویت شود
سوی مجنون کن نگاهی غزالان بنده ات
تا به صحرای جنون جویای آهویت شود
طاقت دوری ندارم بعد مرگ هم از درت
از خدا خواهم مزارم بر سر کویت شود
از گره‌های جبینت ظاهر است ای تندخو
عشق‌ری آخر کباب گرمی خویت شود



گرچه دوزخ را گناهم در تلاطم آورد
عاجزی‌هایم خدا را در ترحم آورد
زاهد از آدم‌گری‌ها بین جنت می‌رود
تا برای قوت خود انبان گندم آورد
بای ساقی را از آن می‌بوسم از روی نیاز
نیست کافی ساغرم کز بهر من خم آورد
دلربای من دلم را می‌کشد از اختیار
تا لب شیرین خود را در تکلم آورد
می‌دهد یاد از چراغان شب وصل کسی
قدر راحت بردل من سیر انجم آورد



مه من بخت نکو فال دارد
میان طاق ابرو خال دارد
بود زیبا جوانی چشم بد دور
بکف مینای مالا مال دارد
نهال قامتش در اعتدال است
دو تیغ ابرویش دنبال دارد
سخن بسیار کم گوید به مجلس
کلام وی به سنجش تال دارد
غریب و بی‌نوا نبود نگارم
بخود سیم و زر و اموال دارد
بدنیا احتیاج کس نباشد
بپایش بوت و بر سر شال دارد
نگویی صاحب حال عشق‌ری را
مگر این رنگ قیل و قال دارد
همانست عشق‌ری هر جا که بینی
به شانه شال چون تریال دارد



یاد بادا آن شب که گیس محفلم روی تو بود
تاسحر دلگرمیم گرمی پهلوی تو بود
راست پرسی در گرفتاریت راحت داشتم
بستر و بالین من خاک سرکوی تو بود
جوره قندیلی مشالش هیچ محرایی نداشت
چشم شهلائی که زیر طاق ابروی تو بود
می‌شنیدم از ختای و اختن افسانه‌ها
چین و ماچینی که می‌گفتند گیسوی تو بود
هر کجا دیدی غزالی می‌پرستید عشق‌ری
آن پرستش‌ها همه بر یاد آهوی تو بود



یاد روزی که دلم آئینه روی تو بود
سجده بندگیم در خم ابروی تو بود
کوکوی فاخته‌گان این سخنم داد بیاد
که نمود چمن از قامت دلجوی تو بود
گشت روشن که جنون‌تازی مجنون حزین
در بیابان بسراغ رم آهوی تو بود
دلبران بود بدام سر زلف تو اسیر
نافه مشک ختن شمه از بوی تو بود
چه اثرها که بدوران تو نامد بظهور
سرمه خوش نگهبان خاک سر کوی تو بود
بود آئینه عرفان بت من جبهه تو
رهبر حسن حقیقت بخدا روی تو بود
نرسد تا به سراپای لطیف تو گزند
دل من مجمره گردان شب طوی تو بود
عشق‌ری غم مخور از حرف بداندیش که دوش
یار تا پایه آخر بخدا سوی تو بود



دلم از سیر گلشن وا نگرده
بکامم آن شکرلب تا نگرده
برو ناصح مکن منعم ز گریه
باین جادوگری دریا نگرده
ز جای خود مخیز ای سرو آزاد
قیامت بر سرم بریا نگرده
فتد آتش درین بازار هستی
که یک یوسف‌وشی پیدا نگرده
اطاقم بی‌در و دیوار گردید
چو مجنون خانه ام صحرا نگرده
رسیدن بر لب جانان محال است
چو خاکم ساغر و مینا نگرده
دلم را میل با روحانیان است
پسندم مردم دنیا نگرده
شنیدم عشق‌ری با یار می‌گفت
که تو گشتی خدا از ما نگرده



عاقبت عشقت مرا رنجور کرد
داغ‌های تازه ام ناسور کرد
ناخی زد ابرویت بر سینه ام
دل صدای چینی فغفور کرد
زاهد از حسن حقیقت دور ماند
بسکه در دل آرزوی حور کرد
عاجزی‌هایم براحتم وارسید
بر سر من سایه مال مور کرد
من که بگذشتم ازین دار فنا
تاک باغ هستتیم انگور کرد
ساختم دل را بسان آینه
تا که آن آینه رو منظور کرد
بی‌نشان و نام بودم پیش ازین
نال‌های دلم را مشهور کرد
یک نگاه نرگس شهلائی تو
بعد عمری خاطریم مسرور کرد
رب ار نی گفت موسای کلیم
جلوه اش دیدی چها بر طور کرد
گردش ایام دیدی عشق‌ری
پیش مزدورم ما مزدور کرد

پاره دل چیده بودم عشق‌ری

خوبرویان از دکانم چور کرد



احوال کوهکن را از بیستون بیارید
پهلوی قصر شیرین یک رود خون بیارید
شیرین به قصد خسرو غمگین بخوشی می‌گفت
مینای می شکسته ساغر نگون بیارید
بگذشته از مداوا رنجی که در دل ماست
امکان بهتری نیست گر ذوفنون بیارید
بالای خاک مجنون از باغ گل مپاشید
از لاله‌های کوه و دشت جنون بیارید
دیدار یار در باغ رنگ دگر نماید
آن شوخ را حریفان در چلستون بیارید
بیچاره عشق‌ری را جان بر لب است یاران
از قاف آن پری را با صد فسون بیارید



عشق شیرین کوه‌کن را مغز سر خواهد کشید
جوی خونی ازین کوه و کمر خواهد کشید
ای زلیخا یا بدامن کش به نی بستت بساز
یوسف از چاک گریبان تو سر خواهد کشید
می‌کند چشمت مداوا زخم ناسورم ولی
از دل من خار غم با نیشتر خواهد کشید
نامید از حاصل باغت نباش ای باغبان
نونه‌الان تو آخر برگ و بر خواهد کشید
دست و پایش را گرفتن کار آسان است
لیک از کفم دامن بناز آن موکمر خواهد کشید
من نمی‌دانم ز چنگ زال دنیا چون رهم
تا کجا کار من و این حیل‌گر خواهد کشید
عشق‌ری بر زلف خوبان شانه می‌خواهد کشید
می‌کشد اما بصد خون جگر خواهد کشید



امشب چه باعث است که خوابم نمی‌برد
دریا شد است دیده و آبم نمی‌برد
مانند سایه بسکه ز منگ‌گیر گشته ام
از این جهان اجل به شتابم نمی‌برد
عمرم بسر رسید جوانبازیم بجاست
پیری ز سر هوای شبابم نمی‌برد
داند چو یار شاد بگردم ز خواندندش
یک بیت را ز بین کتابم نمی‌برد
بی‌دردیم فسرد ز بس همچو زاهدان
از خویش ساز چنگ و ریابم نمی‌برد
دلدار داشت عزم سفر من به بستم
همراه خود بحال خرابم نمی‌برد
پیغام یار قاصدی آورد سوی من
جان می‌دهم بمزد جوابم نمی‌برد
بی‌سیرتی اگر چه بعالم رواج یافت
با عفتم زمانه حجابم نمی‌برد
هرچند یار عشق‌ری مرزا پسر بود
سنجش اگر کند بحسابم نمی‌برد



بمصحف روی تو سوگند
به بسم‌الله ابروی تو سوگند
نشانده قامت در خاک ما را
به قد سرو دلجوی تو سوگند
بدیده می‌کشم خاک درت را
بخاشاک سرکوی تو سوگند
زبانم پیش رویت لال گردد
مرا با تندی خوی تو سوگند
شده رنگین کف دستت ز خونم
ببزم عشرت طوی تو سوگند
دلم داغ است از طرز نگاهت
بگردش‌های آهوی تو سوگند
ز عشقت عشق‌ری زنار بسته
خورد باخال هندوی تو سوگند

رویت اگر از پیش نظر دور نمی‌شد
در سینه من داغ تو ناسور نمی‌شد
منظور نمی‌کرد اگر دعوت اغیار
از یار دلم سرد چو کافور نمی‌شد
گر حیدری* سر را بفدای تو نمی‌ساخت
بر دایره ناز تو مامور نمی‌شد
می‌بود در آن عصر اگر دیده حق بین
بر دار سیاست سر منصور نمی‌شد
بی‌قیمت و بی‌قدر بودی پیش نظرها
گر پرتو نوری بسر طور نمی‌شد
ابروی ترا گر نبدی رسم اشارت
این رنگ دلم قیمه بساطور نمیشد
گر عشق نمی‌باخت بخوبان دل آزار
در روی جهان عشق‌ری مشهور نمی‌شد

* حیدری - یکی از شعرای معروف معاصر است، عشق‌ری صاحب جایجا به تناسب از دوست خود یاد کرده است. (ت)



هر چیز که دارم همه از آن تو باشد
خیرات سرو سرو خرامان تو باشد
بین صدف کون و مکان ای در نایاب
دردانه ندیدم که چو دندان تو باشد
داری بخدا هم‌ره هر طایفه تاری
نیک و بد عالم همه خواهان تو باشد
بردی به نگاهی دلم ای شوخ خبر باش
برگردنت افتاده و تاوان و توان تو باشد
ای شایق گلباز ازین بیش چه خواهی
یاری که دلت برده بفرمان تو باشد
در صورت شان عشق‌ری آیا که چه دیدی
اوصاف بتان معنی دیوان تو باشد



حرف ناگفته گفتنی دارد
درناسفته سفتنی دارد
چور باطست این جهان کهن
آمدن میل رفتنی دارد
این چه پیراهنیست بر تن ما
نه گریبان نه دامنی دارد
به نگاهی بدوز چاک دلم
چشم مست تو سوزنی دارد
در زبانش اگرچه لکنت نیست
حرفش از ناز الکنی دارد
می‌کشد گاو بار دنیا را
مزد شستش که گردنی دارد
دوش دیدم بحجره زاهد را
همچو خرگوش خفتنی دارد
پیل گاهی نمی‌شود بیمار
تب اگر کرد مردنی دارد
غیر بیچاره عشق‌ری بجهان
هر کسی جا و مسکنی دارد



تا دیده من بر رخت ای سیم‌بر افتاد
نخل هوسم خشک شد و از ثمر افتاد
سرتا بقدم سوختم از آتش عشقت
و ز طرز خرامت بدل من شر افتاد
بشکست ادایت بخدا چینی قلبم
هر پاره آن بر سر هر رهگذر افتاد
از روز ازل قسمت من بود غریبی
زان رو بسم فکر و هوای سفر افتاد
از نیستی خود چه نشانی بتو گویم
عنقا بسراغ دلم از بال و پرافتاد
چون قاصد دیگر نرود جانب یارم
پیغام و سلامم به نسیم سحر افتاد
چندان بدوید عشق‌ری دنبال نکویان
تا از دهندش پاره لخت جگر افتاد



تو رفتی از جهان سامانهات ماند
برایم یادگار افسانهات ماند
لب و دندان و کامت خاک گردید
سبو و ساغر و پیمان‌هاات ماند
بخاک تیره کاکل‌های تو ریخت
ز تو میراث بر من شانهات ماند
الا یوسف گذشتی با زلیخا
بزدان الچک و زلانهات ماند
حیاتی داشتی با میز و چوکی
سرت برباد شد سامانهات ماند
تو بودی عشق‌ری بی‌خانمانی
بدنیا گوشه ویرانهات ماند



خیر خدایا دلم زنگ خطر می‌زند
چرخ مگر بر سرم سنگ دگر می‌زند
کنده ز من یار را کی بتواند رقیب
گرچه به‌مراه من چال و هنر می‌زند
یار به اغیار گفت حیدری خوب آدم است
حرف و سخن هم‌ره ام مثل پدر می‌زند
بی‌خلل و بی‌ضرر نیست کلام رقیب
بر سر و در سینه ام تیر و تبر می‌زند
رنجش تو بیشتر می‌شود ای سیمبر
مرغ دلم هر قدر دور تو پر می‌زند
عشق‌ری با یار گفت جامه رنگین می‌پوش
کج نظری بر تنت زخم نظر می‌زند



دیده من آشنای روی نیکویت نبود
خود خریدارم شدی سودای من سویت نبود
ساختی واقف مرا از دلربائی‌های خویش
پیش ازین گشت و گذارم بر سر کویت نبود
دیده من دید و وادیدی به همراهت نداشت
در ختن آباد چشمم گرد آهویت نبود
پیش ازین سرگشته بر محراب مسجدها بدم
التجگاه دل من طاق ابرویت نبود
از خط ریحان عذار دلفریبت عار داشت
سبزه‌های نورسیده بر لب جویت نبود
جمع سرتیابی خبر می کردیش دلدار من
عشق‌ری گر لایق بزم شب طویت نبود



شهر پر بیگانه شد یک آشنارویی نماند
لاله‌روپی سرو قدی عنبرین مویی نماند
پیر و برنای جهان شد یک‌قلم با ریا و رنگ
سنگ انصاف و عدالت در ترازویی نماند
با کدامین سو گشایم دیده امید را
سنبل و گل زین چمن برباد شد بویی نماند
عاشقان را کوجه گردی‌ها نمی‌زیبد
دگر نقش پای ماه‌روپی بر سر کوی نماند
نازبوی خط بدور عارضت تا سرکشید
سبزه هم با رنگ و رونق بر لب جویی نماند
بر جمال خوش نمودش سبزه خط تا دمید
کاکلش را قدر و قیمت یکسر مویی نماند
این زمان ایدل بعالم نیست حسن دل فریب
خط و خال و زلف و کاکل چشم و ابرویی نماند
شعر نور را تا شنیدم از زبان ابلهی
در جهان گفتم سخن‌سنج و سخن‌گویی نماند
فرصتی بر جانب بستان گذر کردم که حیف
سیب و ناک و پسته و انجیر و آلویی نماند
مردی از مردان مخواه و عصمت از زن‌ها مجو
محو شد شرم و حیا در شهر بانویی نماند

روبروی یار می‌گفت این سخن را عشق‌ری
فرق در حسن تو و خورشید یک موی نماند



دوستی هم‌ره بتان پوره به گپ نمی‌شود
تا نشوی فدای‌شان پوره به گپ نمی‌شود
رقص بکن، جنون نما، پیرهنت بدر ز شوق
بسته کن از سخن دهان پوره به گپ نمی‌شود
کوچه بکوچه شهرها بی‌سر و پا بگردش
سیر و سیاحت جهان پوره به گپ نمی‌شود
قابلی گر نیخته‌ای اشکنه‌ی تهیه کن
عزت و قدر میهمان پوره به گپ نمی‌شود
دست به تیکه داری زن گر به کفت خزانه نیست
در لب جاده پارتمان پوره به گپ نمی‌شود
تانک و طیاره بکش اردوی خود شمال کن
جنگ و جدل با دشمنان پوره به گپ نمی‌شود
دین و دل و جهان و جان عرضه نما برای آن
هم‌ره یار بدگمان پوره به گپ نمی‌شود
عشق‌ری وصل دلبران بسته به سیم و زر بود
چون تویی شخص بی‌قران پوره به گپ نمی‌شود



از رویت ای نکورو این آبرو نریزد
از کاکلت الهی یک تار مو نریزد
لب‌های باده نوشان خشک است ای حریفان
از شیشه تا بساغر می از سبو نریزد
گردد بدورت ای مه خوشدار بی طمع نیست
کس آبروی خود را بی آبرو نریزد
تعمیر این جهان را دیدیم بی ثبات است
این آسمان خراشت ترسم فرو نریزد
این دل‌ق کهنه من چرکین شده است
یاران بسیار بوده گشته در شستشو نریزد
سالک ز پیر فیضی نگرفته خشک و خالیست
ناگشته پر ز در آب از سبو نریزد
هستم گدای مظطر ای عشق‌ری در این شهر
بر دامنم قرانی از هیچ سو نریزد



پاس و لحاظ و مردمی مردمان نماند
شرم و حیا بدیده خورد و کلان نماند
چشم وفا و مهر و مروت بکس مدار
یاری و آشنایی بروی جهان نماند
شور جرس بگوش من هرگز نمی‌رسد
ساز و صدا و زمزمه کاروان نماند
سود و سلم سراسر آفاق را گرفت
یک لقمه حلال بروی جهان نماند
باد خزان وزید به اشجار بوستان
گل‌ها تکید و بلبلی در آشیان نماند
بم ریزی طیاره چو آمد بروی کار
تیر و تفنگ و برچه و تیغ و سنان نماند
دنبال ناز لاله رخان عشق‌ری مگرد
پیری رسید طاقت بار گران نماند



من نمی‌گویم بعالم روزگار از من نشد
هرچه شد از من مگر افسوس یار از من نشد
گل زد از داغ فراقش سینه مجروح من
گشت یار هرکسی آن گل‌نزار از من نشد
بر دلم امید یاری حیدری زان یار نیست
در خزان چون گردد از من در بهار از من نشد
جان‌کشی‌ها من نمودم گشت خوراک دگر
باغبان بودم مگر سیب و انار از من نشد
با حریفان باختم يك دو نبردم ای دریغ
شب سحر گردید میدان قمار از من نشد
عاقبت گشتم فرار بالامرغاب عشق‌ری
بخت واژگونم ببین یار و دیار از من نشد



کاکلت را شانه کردی عالمی دیوانه شد
شمع رویت را نمودی مرد و زن پروانه شد
این برهمن زاده را هر پی‌سر و پای که دید
همچو من زنار بست و ساکن بتخانه شد
عشق را نازم که برآه دلم تأثیر کرد
قطره‌های اشک چشمم عاقبت دردانه شد
گر دلم از تیغ ابروی بتان شد چاک‌چاک
خوب شد کز بهر این مرغوله مویان شانه شد
سال‌ها بگذشت فرزندی خدا بروی نداد
حیف این خانم انار سینه اش بی‌دانه شد
در طریق عشق عمری گر چه زنبازی نمود
ختم کار کوهکن در بیستون مردانه شد
بسکه با این شعله رویان داشت الفت عشق‌ری
نزد گبران جهان مزدور آتش‌خانه شد



مرا از نار کاکل از تو باشد
ز من دیدن تغافل از تو باشد
ندارم دعوی همراهت نگارا
تمام شهرکابل از تو باشد
مرا این گوشه ویرانه کافیت
گلستان‌های پرگل از تو باشد
بمن دامان البرز است زیبا
شبرغان و سرپل از تو باشد
ز من خون جگر خوردن به عشقت
سرود و ساغر مل از تو باشد
مرا گلخن نشستن زیب دارد
گلستان‌های پرگل از تو باشد
صدای کرکس و زاغان مرا بس
خوش آوازی بلبل از تو باشد
پلاسی بخش بر من تا بیوشم
زر و سیم و تجمل از تو باشد
ز من خاموشی و گوشه نشینی
شرنگ ساز و قلقل از تو باشد
شنیدم عشق‌ری با یار می‌گفت
جل از من چتر سنبل از تو باشد



ای که بودی چندروزی خوبرو مویت چه شد
ناز می‌کردی بزلف و کاکلت رویت چه شد
بودی شهرآشوب شهر و دلربایی داشتی
آن رموز چشم و ایماهای ابرویت چه شد
بهتر از کبک دری رفتار و گفتار تو بود
عارض برگ گلاب و تار گیسویت چه شد
زشت و زیبای جهان می‌گفت پیشت رام رام
رشته زنار و زلف و خال هندویت چه شد
آنکه با تو داشت الفت دور ماند از محفلت
آه بین آتش رشک شب طویت چه شد
گشت معلومم که با تو مدعایی داشتند
قاب‌چینان خوش‌آمدگو ز پهلویت چه شد
کاروان پر جرس از بار قالین داشتی
می‌نمودی زرکشی سنگ ترازویت چه شد
خانمانت از چه باعث عشق‌ری برباد رفت
باغ و بستان داشتی سرو لب جویت چه شد
دست با دیوار حالا عشق‌ری در گردش
طاقت و تاب و توانایی بازویت چه شد



شرم و حیا بدیده خورد و کلان نماند
نور و نمک به چهرهٔ پیر و جوان نماند
رفت و روی که داشت عزیزان سقوط کرد
قشخانه‌ها خراب شد میهمان نماند
نیک و بد جهان همه برجان رسیده اند
گر راست پرسی با کسی تاب و توان نماند
تا بار تاجران سر موتر فتاده است
ساز جرس به شیروپی کاروان نماند
پیران بماند و رفت جوانان روزگار
تیری به چله خائنهٔ زه کمان نماند
ویرانه‌های این وطن آباد چون شود
مردان بافراست و کاریگران نماند
تفریحگاه کابل ما بود ای دریغ
خواجه صفا خراب شد و ارغوان نماند
ای عشق‌ری خموش ز اصل و نسب مپرس
مردان باشرافت یک خاندان نماند

بی‌تمیزی رفته رفته زور شد
شوربا شیرین و حلوا شور شد
یک قلم عشرت ز عالم محو گشت
روز عید ما شب عاشور شد
صبر ما درگیر گردید عاقبت
حاسد ما را ندیدی کور شد
تنگ و تاریکست در چشمم جهان
این فضا بر ما دهان گور شد
بستری گشتیم از که تا بمه
نوجوانان پیر و پیران جور شد
حسن زیبای کسی از خط سبز
سرخ بود و زرد گشت و بور شد
عشق‌ری هرشی خوری استاده خور
کاسهٔ انسانیت آخور شد

یاد دورانی که دورانم بدور یار بود
صاحب اقبال بودم بخت من بیدار بود
در صف شاهد پرستان امتیازی داشتم
دلبرم در اردوی خوبان سپه‌سالار بود
حالیا هم حسن بسیار است اما بی‌نمک
روی مهرویان آن ایام جوهردار بود
عقل مانع شد مرا از عالم دیوانگی
ورنه دامان بیابان بی‌در و دیوار بود
عشق اگر در کار و بار این جهانم می‌گذاشت
کره مهتاب رفتن پیش من نسوار بود
عشق‌ری در این جهان یک سرپناهی هم نداشت
در دیار بیکسی جان داد و بی‌غم‌خوار بود

یاد دورانی که از یادی دلم بیتاب بود
سینه ام پردرد و داغ و دیده ام پرآب بود
صاحب قشخانه بودم داشتم مهمان‌سرا
اختلاطم روز و شب با هم‌ره احباب بود
در میان باغ رفتم تا بیاسایم دمی
زیر چتر نسترن آرام جانم خواب بود
زاهدانگر سوی مسجد نامدم عذرم پذیر
روی یارم قبله و ابروی او محراب بود
حیدری دیگر ز اوصاف پری‌رویم مپرس
سلک دندان‌ش بچشمم چون در خوشاب بود
پیچ و تابم داد و غرقم کرد جانم را گرفت
حلقه‌های کاکل یارم مگر گرداب بود
گفتم از بزم کشیدی عشق‌ری را از چه رو؟
یار گفتا اندکی گستاخ بی‌آداب بود

در روزگار دوره آخرزمان رسید
سرتاسر جهان ز تحول بجان رسید
اوضاع دهر را نگرم در تنزل است
سیلاب گم‌هی سر این خاکدان رسید
به نام مودنو همه بی‌پرده گشته ایم
تا ارمغان غرب به افغانیان رسید
بر مسلمین نماند بجز مرگ چاره بی
چون طفل بازی بازی سر ناودان رسید
تیریست پرنشانه ز تن بچ نمی‌شود
امر قضا چو از طرف آسمان رسید
از این جهان سفر بنما عشق‌ری بخیر
تعجیل کن برفتن خود کاروان رسید



گر بود یار یارم، نامهربان نمی‌شد
پشت درش که رفتم از من نهان نمی‌شد
دنیا و دین خودرا پیش رخس نهادم
دیدار یار دیدن بی‌ارمغان نمی‌شد
این سرخ رویی من می‌بود زردرنگی
خونم اگر بکوی خوبان روان نمی‌شد
میراثی بود شاهی در دوره‌های پیشین
هر بی‌نشان و نامی میر جهان نمی‌شد
امروز شهر کابل پر باشد از دگرمن
هر بزدلی بمیدان صاحب اران نمی‌شد
مجبور گشتم آخر جان دادم از برایش
کان یار سرکش من آرام جان نمی‌شد
احکام دین نهانی اندر کتاب می‌ماند
کان یار سرکش من آرام جان نمی‌شد
من نام عشق بردم ای عشق‌ری بدوران
ورنه قد رسایم مثل کمان نمی‌شد

یاد آن زمان که خط برخت نارسیده بود
شاخ جوانیت بفلک سرکشیده بود
روزی که گشتی بر سر راهی دچار من
برطاق ابروان تو کاکل خمیده بود
یادم نمانده است که دیگر چسان شدم
از دیدن تو اشک برویم چکیده بود
باقامت رسای تو طوبی نمی‌رسد
همتای تو بروی جهان کس ندیده بود
چون رفتی از نظر کمی با خویش آمدم
دیدم میان سینۀ من دل کفیده بود
چندین شبانه روز ز دیدار روی تو
لرزش بدست و پایم و رنگم پریده بود
آن نگهتی که زد بمشامم ز موی او
یاران دماغ من بخدا ناشمیده بود
در یک شبانه روز دل من پریش نداشت
از بس ز شوق پیش قدومش تبیده بود
خواندم چو خط سبز لب دلفریب او
روز ازل مرا به غلامی خریده بود
گم کرد خویش را اگر از دیدنش بجاست

نادیده بود عشق‌ری چیزی ندیده بود

تیغ و سنان و برچه ز فولاد بهتر است ۵۹
از چوب خشک خنجر و نشتر نمی‌شود
قدر و وقار هرچه بعالم عیان بود
هرسنگ هم ترازوی گوهر نمی‌شود
چون بدقواره‌ای و شوی بدقواره تر
روی سیه سپید به پودر نمی‌شود
گر بهر اشتر آب به کفگیر می‌دهی
زان آب دادن تو لبش تر نمی‌شود
خیاط گفت خنده کنان با تمسخری
فرسوده گشته جامه‌ات استر نمی‌شود
سر گردد از تنزل بسیار نقش پا
پا هر قدر بلند شود سر نمی‌شود

دل در برم خدایا سوز و گداز دارد
رقصد به سینه من آیا چه ساز دارد
محمود غزنوی را باید غمی نباشد
چون در جهان حبیبی مثل ایاز دارد
خوشبخت و خوش نصیب است در صحنه محبت
آن عاشقی که یارش بسیار ناز دارد
این رسم در محبت نو نیست از قدیم است
بر قدر ناز معشوق عاشق نیاز دارد
کس بی‌اجازه کاری نتوان درین زمانه
موچی و پت‌ره‌گر هم خط جواز دارد
یار شکاری من هرروز در شکار است
تازی و بادپای و شاهین و باز دارد
گردیده پیر چندان کز دست و پا فتاده
این عشق‌ری هنوز هم عشق مجاز دارد

نهنگ شوق من با آب پیچید
بامید درنایاب پیچد
چو دریا اشک چشم من روانست
به آن موجی که با گرداب پیچد
ز بیداری ز بس تکلیف دیده
همیشه چشم من با خواب پیچد
به تنهایی دل الفت سرشتم
بیاد صحبت احباب پیچید
الهی تا کی از سودا سر من
باین دنیای پر اسباب پیچید
ندارد جز پر و خالی همین دهر
چه لازم کس باین دولاب پیچد
بیاد روی تو تار نگاهم
بدور کره مهتاب پیچد
بتار کاکل مرغوله مویان
دلم چون کرمک شبتاب پیچد

دل آن باشد که آرامی ندارد

بجز یاد دل آرامی ندارد

خجالت می‌کشم از یاد یاری

که با من خط و پیغامی ندارد

به آن مهوش نگردم یار هرگز

که دارد سیب و بادامی ندارد

مرا دلدار گفت آیم بسویت

زمان و وقت و ایامی ندارد

به شب می‌خواهم آسوده بجائی

که دیوار و در و بامی ندارد

چه معشوق است آن معشوق یاران

که از خود رند بدنایمی ندارد

نمی‌آید خوشم آن ماهرویی

که در هرکوچه بدنایمی ندارد

نکوروی هست اما دلربا نیست

که بر رو دانه و دامی ندارد

گذرکن از دبستان محبت

که درس عشق انجامی ندارد

نگارا عشق‌ریت بی‌سوادست

که شرح حال و ارقامی ندارد

منم غریب و زمن سیم و زر نمی‌ماند
ندارم هیچ ز من برگ و بر نمی‌ماند
نه مال ارثیه دارم نه وارثی بجهان
زی بعد مردن من اخذ و جر نمی‌ماند
ز رادیو چو برود کاست می‌شود
هر روز کسی ز مرده کس بی‌خبر نمی‌ماند
بروز رحلت‌م آیا کفن کی می‌آورد
بهر وسیله خداوند در نمی‌ماند
تسلی دلم این بس کزین رباط کهن
گذشتنیست جهان خیر و شر نمی‌ماند
ز دست و پا اگر افتاده ام ندارم غم
که دور پیری به کس بال و پر نمی‌ماند
ز اقربا بگذر خو بکن به تنهایی
میان گور کسی با تو سر نمی‌ماند
اگرچه صاحب اورنگی دل خنک می‌باش
که تخت و تاج و همین کر و فر نمی‌ماند
تو می‌روی بجهانی که پس نمی‌آید
پیام و قاصد و خط و خبر نمی‌ماند
بجای حرص قناعت اگر نصیب شود

برای هیچکسی درد سر نمی‌ماند
چنان فسرده دلی سرد کرد عالم را
که رفته رفته به سنگ هم شرر نمی‌ماند
فقیر بی‌سر و سامان کجا رود چه کند
زمانه اش چه بکوه و کمر نمی‌ماند
رئیس کشور ما گر کند توجه بی
کسی بملک دگر بی‌هنر نمی‌ماند
اگر تو فیض طلب باشی عشق‌ری برخیز
ز خواب چشم بمال این سحر نمی‌ماند

برو جائی که کر و فر نباشد
در آنجا از تو بالاتر نباشد
ز عطاران بجو مشک ختن را
بهرجا عنبر و زعفر نباشد
ز صنف عاشقان نشماری او را
که رنگش زرد و چشمش تر نباشد
خدا می‌خوانی ای جاهل علی را
ولی‌الله است، پیغمبر نباشد
بلاگردیده یکسر خلق عالم
سپند امروز در مجمر نباشد
مثال توت ریزد جیلک من
اگر در زیر آن استر نباشد
غم پشک عشق‌ری در خاطر نیست
که نامم ثبت در دفتر نباشد

بروز عید گریان می‌کنم یار
به عیدم از تو افغان می‌کنم یار
خیالت را در این روز مبارک
میان دیده مهمان می‌کنم یار
دلم از درد و داغت لاله زار است
اتاق خود چراغان می‌کنم یار
پس زانوی نومیدی نشسته
تماشای گریبان می‌کنم یار
بهجران تو ای یوسف‌وش من
صبر چون پیرکنعان می‌کنم یار
اگر چه پیش رو دارم خطرها
سپرد خود به قرآن می‌کنم یار
چو در عید صیام عیدی نکردی
طوافت عید قربان می‌کنم یار
کسی نگرفت مزدورم به کابل
سفر به ملک ایران می‌کنم یار
سرم گرچه ز دست تو شکسته
بپای غیر تاوان می‌کنم یار
اگر راهم دهی روزی به باغت

گل پر جیب و دامان می‌کنم یار
عیادت گر نمایی عشق‌ری را
فدای مقدمت جان می‌کنم یار

بیا که مست و مدهوشت شوم یار
غلام حلقه بر گوشت شوم یار
نزاکت از سر و پایت زند جوش
خراب این بر و دوشت شوم یار
بانگشت تو بندم رشته جان
مبادا من فراموشت شوم یار
چو نی سوزم ز آه و ناله خویش
ز سر تا پای گپوشت شوم یار
بحرف آمد لب از خویش رفتم
فدای لعل خاموشت شوم یار
نهم چون عشق‌ری بر تارک خود
اگر واصل بپاوشت شوم یار

فدای چشم نمناکت شوم یار
جگر خونی چرا خاکت شوم یار
نگفته وافقی از حال زارم
بلاگردان ادراکت شوم یار
اگر چه از ادب بسیار دور است
غبار دامن پاکت شوم یار
روم بر دامن صحرا چو مجنون
برهنه پا یخن چاکت شوم یار
مرا منظور کن در باغبانی
دفن در سایه تاکت شوم یار
ز هجرت تلخکامی شد نصیبم
فقیر چرس و تریاکت شوم یار
قدت اندازه گیرم با رگ جان
اگر خیاط پوشاکت شوم یار
مکرر عشق‌ری بایار می‌گفت
جگر خونی چرا خاکت شوم یار

ز بس پرهیز بسیار می کنی یار
جهان را بر سرم شو می کنی یار
به خیرت هرچه گویم میزنی دو
زیانت بر سرم رو می کنی یار
مرا در بزم خود پیش رقیبان
خجالت داده دو دو می کنی یار
نمی باشی شبی در خانه خویش
نمی دانم کجا خو می کنی یار
گناه من چه می باشد خدا را
فرارم بالامرغو می کنی یار
ز بی پروایی مینای دلم را
زده بر سنگ جوجو می کنی یار
دلت از کابل ما شد گرفته
وطن در شهر مسکو می کنی یار
شوی حاکم بپا میرید خشان
برم ارسال غرگو می کنی یار
اگر مانع شوم از سنیمایت
سر من روز را شو می کنی یار
بخانه نیم شب از صحنه آبی

مرا نارام و نیمخو می کنی یار
برت آبجوش آوردم ز قندهار
تو خواهش توت نجرو می کنی یار
بسایه باغ نازت عشقری مرد
تو با اغیار بیتو می کنی یار

تو کلت علی‌الله می‌روم یار
ز یثرب سوی بظها می‌روم یار
چرا نالم ز گرمای مدینه
بسایه باغ خرما می‌روم یار
گذر افتد اگر در شهر مصرم
به نی‌بست زلیخا می‌روم یار
به شاه نقش‌بندم اعتقاد است
خدا خواهد بخارا می‌روم یار
روان کوهکن شاید ببینم
چو رگ در بین خارا می‌روم یار
روان گردیده سیلاب سرشکم
چو خس بر روی دریا می‌روم یار
به مروارید دندان‌ت اسیرم
پی لولوی لالا می‌روم یار
چو من عزم سرکویت نمایم
تو گویی تور سینا می‌روم یار
تماشا می‌کنم وادی به وادی
به دامن‌های صحرا می‌روم یار
بدست خود ندادی روی‌مالت

من از جیب تو بالا می‌روم یار
تو باشی شمع بالین عشق‌ری را
شبی کز روی دنیا می‌روم یار

دلم تنگ است غوغا می‌کنم یار
صدای خویش بالا می‌کنم یار
بیادت چشمه‌سار دیده‌ خود
روان مانند دریا می‌کنم یار
اگر مطلوب اشعارم ندانی
برایت شرح و معنا می‌کنم یار
به هر قیمت که باشد خواهش تو
دل خود با تو سودا می‌کنم یار
ز غم‌هایت به شهر آورده ام تنگ
چو مجنون رو به صحرا می‌کنم یار
تویی از عشق‌ری آزرده بی‌جا
شکایت‌ها به هر جا می‌کنم یار

نه من چین و نه جاپان می‌روم یار
مزار مرد شاهان می‌روم یار
بسیر لاله‌های نو بهاران
بدشت خواجه الوان می‌روم یار
بود حج مساکین تربت شاه
زیارت چون غریبان می‌روم یار
به امیدی که گردد مشکلم حل
حضور مشکل آسان می‌روم یار
اگر فرمایشی باشد بفرما
که در خلم و سمنگان می‌روم یار
بدور روضه باشد چار چراغی
بگل گشت گلستان می‌روم یار
شود چون دور روضه جشن عالی
تماشای چراغان می‌روم یار
کشش دارد جناب شاه مردان
که با امر و بفرمان می‌روم یار
فقیر و عاشق و خانه بدوشم
نه سردارم نه سامان می‌روم بار
به شهر بلخ گر افتد گذارم

سر برج عیاران می‌روم یار
دلم از دیدن البرز بالد
بمارمل و به شادیان می‌روم یار
به هجده نهر ترکستان بگردم
ز آقچه تا شبرغان می‌روم یار
بمن هم‌پر بود در تسمه بازی
دکان فیض الله خان می‌روم یار
چو دارد عشق‌ریت داغ بسیار
غزل خوانده بگریان می‌روم یار

چرا بسیار کاهش می‌کنی یار
بفرما هرچه خواهش می‌کنی یار
دریغ از تو نکردم هیچ شی را
هنوز هم آزمایش می‌کنی یار
چرا من را دهی هر لحظه دشنام
رقیبان را نوازش می‌کنی یار
جمالت رنگ دیگر می‌نماند
لباست را که آتش می‌کنی یار
به صنف ماهرویان گرمی روی
مثال مه‌تابش می‌کنی یار
ز کویت پا نگیرم تا حیاتم
اگر در فرقم آتش می‌کنی یار
ز دست عشق‌ری در پیش هرکس
چه بد کرده که نالش می‌کنی یار

بروز مرگ من گریان مکن یار
ز بعد مردنم حرمان مکن یار
درین بازار آثارم نیایی
سراغ من ز هر دکان مکن یار
جگر خونم که رویت را ندیدم
چه می‌پرسی ز من پرسان مکن یار
چو باشم بین قبر تنگ و تاریک
به پیشم یاد از زندان مکن یار
به نزد تو خدا داند کم استم
زیاد تر یاد از زندان مکن یار
ز امرت سرکشی گرچه ندارم
ز پا افتاده ام فرمان مکن یار
ز عشقت سوختم برباد رفتم
زیاده تر مرا ویران مکن یار
بدور قامت بسیار گشتم
مرا زین بیش سرگردان مکن یار
دوباره عشق‌ری بایار می‌گفت
بروز مرگ من گریان مکن یار

تویی قمری منم زاغ سیه پر
منم شارو تو می باشی کبوتر
بود بین من و تو فرق بسیار
که من ابرم تویی خورشید انور
اگرچه نسبتی باتو ندارم
مگر یک خون بود بین دو پیکر
بظاهر فرق دارد صورت ما
بباطن جمله می باشد برابر
بچهره، هیچکس مانند کس نیست
کشیده این چنین رسمی مصور
اگر خلقت همه یکرنگ بودی
نمی شد فرق بین سنگ و گوهر
بدنیا هر دمی تبدیل رنگست
ز نیرنگش چرا باشی مکدر
بذلت مانده ام از بی سواد
نگشتم لایق چو کی و دفتر
مبین سویم که من سویت ببینم
تغافل کن دی ای شعله پیکر
ز ترمیم عشق‌ری صرف نظر کن

نیرزد پوستین تو به استر

به افسوس و بحرمان گشته بی یار
ز کردارت پشیمان گشته بی یار
ندامت در دلت بسیار داری
چو زلف خود پریشان گشته بی یار
تو بودی همچو صبح عید روشن
کنون شام غریبان گشته بی یار
سیه پوشیده بی از غم سراپا
بحسنت کافرستان گشته بی یار
بهرجا روز و شب افسانه تست
پراوازه بدوران گشته بی یار
شنیدم روز و شب داری تپایش
مثال ماهی بریان گشته بی یار
میان گلشن خود خار گشتی
بدوش خویش تاوان گشته بی یار
دلت از غصه و غم داغ داغ است
شکر گویم چراغان گشته بی یار
بعالم آشکارا کردی خود را
ز من روپوش و پنهان گشته بی
یار تو ماموری که با دردت بسازی

که بی دارو و درمان گشته بی یار
ندانستی چو قدر وصل ما را
دچار درد هجران گشته بی یار
ز چشمت اشک می بارد شب و روز
ز غم سر در گریبان گشته بی یار
غرض هرگز نباشد عشق‌ری را
زیار خود گریزان گشته بی یار

هرچه داری وفا نداری یار
میل با آشنا نداری یار
گشته ام عمرها بدور سرت
سری همراه ما نداری یار
عاشقت زنده جاودان ز چه روست
گر تو آب بقاننداری یار
اولت صلح و آخرت جنگ است
بخدا انتها نداری یار
داری رفتار با شرنگ چرا
گر تو ناز و ادا نداری یار
همچو آینه پیش روی توام
هیچ صدق و صفا نداری یار
سایلی را ز درگهت رانی
رحم بر بینوا نداری یار
خاک راهت شدم نمی‌بینی
نظری پیش پاننداری یار
داری بر عالمی رواداری
لیک بر من روا نداری یار
بی‌نیازی تو از غرور حسن

بکسی التجا نداری یار
از فقیران کناره می‌گردی
خبر از بوریا نداری یار
یا مگر در مقام صلح کلی
حرف چون و چرا نداری یار

سر گرفته است کار من امروز
پخته شد اعتبار من امروز
حرف قتلم سپید خواهد شد
سرخ پوشیده یار من امروز
می‌زند چرخ از جفان کی
سوی گردون غبار من امروز
داغ و دردی که بار خاطر بود
آمد آخر بکار من امروز
طالع و بخت خویش را نازم
یار شد سردچار من امروز
خار حسرت شد آرزوهایم
سرکشید از مزار من امروز
بر سر راهش عشق‌ری مردم
ختم شد انتظار من امروز

می‌نمایی اگر جدایی باز
مکن همراهم آشنایی باز
تویی بر من مثال عمر عزیز
چو روی از نظر نیایی باز
من ندارم امید یاری تو
خصلت تست بی‌وفایی باز
داغ گشتم ز داغ روی کسی
کرده ام اینقدر کمایی باز
بخدا می‌شناسمت زاهد
نزنی لاف پارسایی باز
گفت یارم که روی ننمایم
ندهی تا که رونمایی باز
عشق‌ری دلبرم غضب آلود
گفت در بزم من نیایی باز

بر آفتاب طعنه زند روی او هنوز
گیرد خراج چین و ختن موی او هنوز
بیگانه وار چشم وی است آشنای من
در عین می‌رمد آهوی او هنوز
گویند طوی لیلی و مجنون به محشر است
بگذشت هزار حشر و نشد طوی هنوز
گویند خون ناحق فرهاد می‌چکد
از بیستون و تیشه و از جوی او هنوز
شد قرن‌ها که کوهکن از بیستون گذشت
در کوهسار هست هیاهوی او هنوز
جان و جهان بکفه یوسف نهاد عشق
پا درهواست سنگ ترازوی او هنوز
هرچند ما و یار به پیری رسیده ایم
چون بید لرزه ام بود از خوی او هنوز
آیا چه دیده عشق‌ری زان یار بی‌وفا
مانند کعبه طوف کند کوی او هنوز

بسته ای زنار ایدل اهل ایمانی هنوز
باوجود بت پرستی‌ها مسلمانی هنوز
خط مشکینت دمیده ای لب رنگین یار
در تلون رشک صد یاقوت رمانی هنوز
نیست برحال خراب من ترا هرگز نظر
یا تغافل می‌نمایی یا نمی‌دانی هنوز
همچو برق آئینه رویی از دکانم تیر شد
دیدۀ نادیدۀ من دارد حیرانی هنوز
نقش پا گشتی رقیب اما غرورت کم نشد
حاکم فرمان‌روای شهر کاشانی هنوز
چارده علمی که می‌گویند دانم خوانده ای
از چه باعث زاهدا غول بیابانی هنوز
آفرین بادا ترا ای عشق‌ری پی زنده دل
پیر گردیدی و در بزم جوانانی هنوز

گل بر یخنت در سر جاکت زده ای باز
رومال عرق‌پاک بواسکت زده ای باز
شادم که پس از مدت چهل سال بخوابم
یک حرف بصد ناز و نزاکت زده ای باز
این نامه رنگین تو بر نام که باشد
یک مهر خصوصی سر پاکت زده ای باز
انگور تو کی خورده ام ای صاحب این باغ
ما را ز چه با نودۀ تاکت زده ای باز
پان بر لب و پودر رخ و سرمه بچشمت
با پسته و بادام و بناکت زده ای باز
صد طعنه به افراد رسانیدی بگوشم
باتان ولی و سرگم و راکت زده ای باز
از خوگری ای شوخ بجل‌باز برویم
با موزه و مهمیز پراکت زده ای باز
ای عشق‌ری از وضع تو بوی خنک آید
خود را ز چه بر حال فلاکت زده ای باز

ختم گردیده گر سخن گپ ساز
یک غزل روز و یک غزل شب ساز
کشته میشی صدا بلند مکن
گوشه گیر و خویش را خپ ساز
داده‌ای دل بحلقه زلفی
صبر بنما به نیش عقرب ساز
ضعف دل داری حیدری دایم
چند روزی به سیب غبغب ساز
گذرت گرفتد به میخانه
جام و مینای خود لبالب ساز
از مسلمانی گر شدی خسته
بهر خود تازه دین و مذهب ساز
کس ز اجداد تو نمی‌پرسد
بگذر از نسب به منصب ساز
طبع دیوانت عشق‌ری خواهی
غزل و بیت خود مرتب ساز

زین پرسیدنم نباشد گناه من کو خطای من چه
 بسرگرانی و تندخویی ز بزم رفته نگارم امروز
 پس از زمانی به عیش و عشرت نشسته بودیم با رفیقان
 وزید باد خزان قسمت تکید برگ و بهارم امروز
 امیدوارم که شاه مردان نظر نمایند بحال زارم
 که دل گرفته ز شهر کابل روان بسوی مزارم امروز
 به آستان تو سر نهادم بره‌گذار تو خاک گشتم
 ازین فزونتر چه می‌نمودم که داری عار از غبارم امروز
 ز خاطر تو چها شنیدم من از خجالت چها کشیدم
 نمانده جاه و جلال بر من بگوشه‌ خاکسارم امروز
 به بی‌نواپی و نامرادی بعین غربت هلاک گشتم
 که می‌رساند خبر ز مرگم بدوستان دیارم امروز
 ز بعد مردن بخاکم آبی نمایی افغان ندارد حاصل
 اگر ببوسی ز قدردانی نشان سنگ مزارم امروز
 کناره‌تر شو ز من عزیزم رسد مبادا برایت آسیب
 ز فرقت آتشین عذاری ز پای تا سر شرارم امروز
 پر از کثافت فتاده جسمم بروی میدان بی‌وقاری
 دریغ و دردا که یوسف جان کناره گشت از کنارم امروز
 برده خوبان ز من دل و دین نمانده چیز دگر برایم

ز بس برآمد ز بخت واژون بدان‌های قمارم امروز
الهی بر من بده زبانی که شکر آنرا ادا نمایم
به گل‌عداری بهم نشست‌ه به صحن این مرغزارم امروز
بود معطر مشام جانم که مرغ روحم بخویش بالد
ز لعل شری‌ن ماه‌رویی رسیده دود سیگارم امروز
به پیکر لاغر نحیفم نمانده یک قطره خون نثاری
شد احتیاج حنای هندی خضاب دست نگارم امروز
نگه نکرده سوی دکانم جواب ناگفته بر سلامم
چو باد مرمر گذشت از من بسرعتی شهسوارم امروز
غریب شهر و دیارت امتم متجن و قابلی ندارم
بساز جانا ز روی یاری بدوغ و نان جوارم امروز
بزندگیم نکردی یاری ز بعد مرگم چه اشک‌باری
چه سود برمن که شیر و شکر بسازی لوح مزارم امروز
ز درد و داغ و غم محبت اثر بجوشد ز ناخن من
برقصی آید به حجره زاهد ز نغمه‌های دوتارم امروز
بدامن سبز کوه‌ساران بسوی صحرا و دشت و هامون
بدلربای شکاری خود جستجوی شکارم امروز
چه داری جانا به عشق‌ریت که نی بخوانیش و نی برانیش
ازین ادای نو نزد خوبان خجالت و شرمسارم امروز

از محبت در جهان امروز یک نام است و بس
لاف عشق این هوسناکان همه خام است و بس
ممتحن گر امتحان گیرد ز روی راستی
این گروه کامیابان جمله ناکام است و بس
نیست راحت بگذر از این طمطراق زندگی
خاک گردید ایدل که زیر خاک آرام است و بس
سعی و کوشش می‌نماید لیک ره پر لغزش است
بنده بیچاره در هرگام الزام است و بس
شور این هستی که می‌بینی برای نیستی است
این همه آغازها تمهید انجام است و بس
دردسر خود را مده گر صاحب معناستی
مقصد علم دو عالم در الف لام است و بس
شیخ شهر ما ندارد یادگار دیگری
یا تیمم یا وضوی چار اندام است و بس
گرچه عمری شد که دامن از علایق چیده ام
هرکجا پا می‌گذرام حلقه دام است و بس
دل نبندی عشق‌ری با رنگ‌های دل‌فریب
کاین همه نیرنگ‌ها نیرنگ اوهام است و بس

پیکر آن ماه سیما نقره خام است و بس
حرف اگر بی‌پرده گویم مغز بادام است و بس
هر نفس دورش که می‌گردم بصدجان و جگر
بر لب آن شعله پیکر حرف دشنام است و بس
واصل بزمش نگردیدم من از کم جرثقی
دید و وادید من و یار از لب بام است و بس
تا توانی می بنوش و می بنوشان عشق‌ری
حاصل این زندگانی گردش جام است و بس

در عالم کثرتی بکثرت می‌جوش
چون واصل وحدت شوی می‌باش خموش
مجبوری کنون که در سر بازاری
هرچیز فروش لیک خود را مفروش
بسیار ضرر ز خمر با من برسد
گویند که می‌بنوش زنهار منوش
خواهی که تو در پردهٔ عفت باشی
بیرون نروی ز خانه ات بی‌سرپوش
در دور حیات خود پریشان نشوی
این پند اگر کنی تو آویزهٔ گوش
از حال سخنوران اگر آگاهی
سودت ندهد حدیث افسانه دوش
با مردم دردمند گستاخ مباش
مخراش دل دل‌شده‌گان را بخروش
جایی که ستاده ام ببیند نه ستد
از بسکه رمد ز من بوحشت آهوش
با داغ بتان اگر بسازی چندی
سر تا قدمت عشق بسازد گپوش
در جیب خود عشق‌ری اگر سرپیچی

مقصود تو سر برآورد از آغوش

نگارا لباس قشنگ تو خوش

قد و قامت شوخ و شنگ تو خوش

مباداز پای تو مهمیز دور

خرامیدن با شرنگ تو خوش

شکار تو ای دلربا خوش‌نماست

سگ و باز و تیر و تفنگ تو خوش

بدستت سر سرکشان بسته باد

دل دلربایان بچنگ تو خوش

بعشاق مسکین ز روی ادا

لت و چوب و دشنام و سنگ تو خوش

ترا بزم عشرت بود جاودان

الهی همیشه ترنگ تو خوش

چرا عشق‌ری را ز روی وفا

نگفتی که بیت جفنگ تو خوش

بگذر ز خواهشات رضاجوی یار باش
هر امر بر سرت که نماید تیار باش
از سات و بات و فیشن و آرایش گدر
عجز و نیاز پیشه نما خاکسار باش
لیلی وحشی اگر ز برت دل ربوده است
مجنون صفت برا ز وطن بی‌دیار باش
از آرزو و خواهش بی‌جا کناره شو
گر بار عشق می‌کشی بیکار و بار باش
بر دوری تو یار اگر شاد می‌شود
تا می‌توانی عشق‌ری از وی کنار باش

رمیده آرزوهایم ز آغوش
ندارم در جهان سرپوش و پاپوش
سرایا سوختم در آتش عشق
مگر ماندست طبعم خام و نیم‌جوش
بهای یک نگاهت جان نهادی
سرم قیمت باین اندازه مفروش
رقیب داد دشنامم شنیدی
به ایمائی مرا گفتی که خاموش
ببردن چون شوی شاد از چناغم
ترا یاد و مرا باشد فراموش
بناگوش کسی آمد بیادم
سحر از شش جهت یک باره زد جوش
نبینم عشق‌ری هرگز زوالت
که می‌سازی عجب اشعار پر جوش

تا چند زخم پینه الهی چمن خویش
از بسکه شده پاره نیابم یخن خویش
یک توشک مستعمل چرکین که مرا هست
در بخچه نهادیم برای کفن خویش
عمریست که گردیده ام آواره غربت
با دست تهی چون بروم در وطن خویش
با یار بیک کاسه نشستن نتوانم
گم می‌کنم از کم‌دلی راه دهن خویش
مرغ دل من صید نمودست نگاری
در حلقه گیسوی شکن در شکن خویش
ناکامی دلداری خبر دارم از آن است
دعوت نمودست شبی ممتحن خویش
تاجک بکند رقص بدن‌بوره و سازنگ
افغان پسران دول* زنند بر اتن خویش
در باطنت انوار طهارت بفزاید
گر پاک و صفاسازی لباس و بدن خویش
صدبار دگر مالک اگر زنده بگردد

* دول - اصطلاحی دهلی است

یوسف نکشد باز ز چاه با رسن خویش
در طفلی نخوردست حق غیر محمد
از سینۀ بی‌شیر مکیده لبن خویش
چون سیب دلی را بنما زینت دستت
اندازی تو تا چند بجاه ذقن خویش
در مجلس‌ت ای عشق‌ری تسخیر عجیبی است
داری تو مگر جادوگری در سخن خویش

حاصل نشد ز وصل تو کامم هزار حیف
بدنام شد به عشق تو نامم هزار حیف
صبحم بدرد و داغ فراقتم بسر رسید
روشن نشد ز روی تو شامم هزار حیف
از درد دوری ات قلم از دست من فتاد
ننوشته ماند خط و پیامم هزار حیف
فکر و خیال خشک و تر دیگرم نماند
یکباره سوخت پخته و خامم هزار حیف
عنقا خطا نخورد ز دام محبتم
لیکن نشد غزال تو رامم هزار حیف
بی قسمتی ببین که ازان لعل آبدار
دشنام شد جواب سلامم هزار حیف
بی بهره از نسیم گلستانم عشق‌ری
در جوش نوبهار ز کامم هزار حیف

گشتم دچار گردش دوران کمک کمک
از سرگذشت خار مغیلان کمک کمک
با خنده خنده عشق بمرگم دچار کرد
کارم رسیده است بیابان کمک کمک
از ننگ و نام و پرده ناموس من مپرس
رسوا شدم ز دست نکویان کمک کمک
شد سال‌ها که گل شده شمع مزار من
رفتم مگر ز یاد عزیزان کمک کمک
شیرین لبی که قیمت خود جان نهاده بود
خط کرد نخ بوسه اش ارزان کمک کمک
شور جنون عشق مرا عاقبت کشید
مجنون صفت بسوی بیابان کمک کمک
فرهادوار عشق‌ری در بیستون غم
کندم جگر بناخن و دندان کمک کمک

غزل سازم غزل می‌سازم هر رنگ
گهی از خاک گویم گاه از سنگ
کسی آیا خبر دارد ندارد
که کردم هم‌ره دلدار خود جنگ
نمی‌دانم چرا گردیده باشد
فضای آسمان بر دیده ام تنگ
بده ساقی اگر داری شرابی
نگردم نشه از این ساغر بنگ
بگریه عشق‌ری باشد مفادی
که آب دیده از دل می‌برد زنگ

راست بودم من زمانی گشته ام حالا کجک
راه رفته کی توانم بی عصا بین سرک
همچو برگ بید می لرزد ز سر تا پای من
می زخم بی اختیار از رعشه پیری سرک
تا رسی همراه من حرف و سخن زن تاجکم
من نمی دانم به پشتوهای خوشحال خان ختک
در جوانی صورت زیبای دلکش داشتم
پخته سالی ها مرا گردانده بی نور و نمک
مهربانی کرده پرسیدی ز من اصل و نسب
شکر الله تاجکم بی اندرم بی از ترک
عشق‌ری از خرخر خریدم پرسیان مکن
خواب از چشمم پریده امشب از دست خشک

حوض گل و شکوفه گل و آبشار گل
بالاحصار ماست که دارد هزار گل
اکنون که از تصرف بیگانه شد خلاص
ای باغبان هر آنچه توانی بکار گل
هرکس که زان محاصره آزاد کرده اش
تا حشر نام او نکند کردگار گل
گر آب رفته باز بجویش نمی‌رسد
می‌شد چراغ خانهٔ بالاحصار گل
صرف نظر ز منزل ویران چرا کنم
هرگز کسی نکرده چراغ مزار گل
در دست تربیت اثر و فیض دیگر است
رنگ دگر کشد ز نسیم بهار گل
عمریست انتظار ترا می‌کشم
بیا چیدست چشم من برهت صد قطار گل
آن خاک توده باز چو باغ حرم شده
از هر کنار سرزده با افتخار گل
تنها بچشم عشق‌ری خوبان عزیز نیست
یعنی که هیچ جا نبود بی‌وقار گل

رفتم بچمن تا که بگیرم خبر گل
شد جنگ میان من و بلبل بسر گل
گلچین چو خبر شد ز نفاق من و بلبل
آمد به فراغت ز چمن برد زر گل
بر خویش گر آتش نزده گرمی رنگش
داغ از چه فتادست بروی جگر گل
بلبل ز حسد بسکه باو گفت مرا بد
چون خار شدم خیر به پیش نظر گل
بلبل صفت عمریست بصد ناله و آهم
جز حسرت و افسوس نچیدم ثمر گل
یک روز به گلخن خبر ما نگرفتی
ای آنکه ترا جاست بزیر چپر گل
هرچند که از باغ رود تا سر بازار
بلبل نتواند که شود همسفر گل
بلبل چو گل روی ترا دید بخود گفت
حقا که چنین رنگ ندارد پدر گل

مزن انگشت بر داغ دل من
دلم سوراخ‌ها دارد چو غربال
بیاد روی تو باشم شب و روز
دهم خیرات بر نام تو هر سال
ز دنیا جانب عقبا پریدی
مرا ز غم نمودی بی‌پر و بال
فراموشت نخواهم کرد یکدم
بدنیا زنده باشم گر دو صد سال
لب و دندان تو چون آیدم یاد
دل من می‌شود کنگال کنگال
بخود بالیده می‌کردم تماشا
چو می‌کردی تو با یاران والیبال
بدوران حیاتت شاد بودم
به عیش و نوش با ساز سر و تال
نشان پاک‌دامنیت این بود
نبود هرگز سروکارت به ارذال
خدا داند که آن ساعت چه دیدم
که پوشاک تنت را برد غسل
ز حالم عشق‌ری پرسیدنت چیست

الف بودم ز غم گردیده ام دال

بغیر از آستانت جا ندارم
بدنیا منزل و ماوا ندارم
بغیر از آبشار دیده‌ خویش
تماشای دگر دریا ندارم
خموشم کرده چشم سرمه سایی
فغان و شور و واویلا ندارم
بجیب کنده ام چشمت ندوزی
که من سیم و زر دنیا ندارم
بدوش افکنده ام کهنه گلیمی
چو زاهد بقچه‌ کالا ندارم
مکن ای باغبان تعریف سروت
هوای آن قد و بالا ندارم
بت من سیم و زر از من نخواهی
غریبم دولت دنیا ندارم

تا که یاد ابروی آن ماه سیما می‌کنم
این چنین بیت بلند تازه انشا می‌کنم
غنچه‌های گل بچشمم قوغ آتش می‌خورد
بی‌رخت گر جانب گلشن تماشا می‌کنم
بر سر راه تو آخر می‌زنم نی بست عشق
هرچه بادا باد تقلید زلیخا می‌کنم
آب را گفتم چرا سر میزنی بر سنگ
گفت ماتم فرهاد دارم شور و غوغا می‌کنم
ای پریوگر خریدار دلم گردیده‌ای
جان خود را هم سر زلف تو سودا می‌کنم
سال‌ها شد من نمک پرورده عشق توام
چشم خود را کی بروی دیگری وامی‌کنم
یک سخندان‌ی نسنجید عشق‌ری حرف مرا
کاین قدر دراز کدامین بحر پیدا می‌کنم

در بیاض چشم خود تصویر شیرین می‌کشم
نیستم فرهاد اما نقش سنگین می‌کشم
روزگاری شد که بر یاد در گوش کسی
درد و داغ مشتری و ماه و پروین می‌کشم
در جوانی قامتم خم گشته می‌دانی چرا
سال‌ها شد ناز آن پرناز و تمکین می‌کشم
می‌روم از خود بیاد سرو بالای کسی
تا که آهی از دل ناشاد و غمگین می‌کشم
من ندارم فرش دیگر از برای مقدمت
بر سر خاکستر خود شیر قالین می‌کشم
تا بکی باشد کف پای تو محتاج حنا
اشک خود را بعد ازین از دیده رنگین می‌کشم
آخر از عشق بتان شد پیشه ام صورت‌گری

بسکه فکر گشته محو دور دامان کسی
هرقدر صورت کشم چین بر سر چین می‌کشم
عشق‌ری را کشته ترکان اینقدر پی برده ام
می‌سر از بوم و بر خمیاب و قرقین می‌کشم

افسوس که جان دارم و جانانه ندارم
یعنی که جوان بازم و قشخانه ندارم
عمریست که بی‌پا و سر و خانه بدوشم
جز دیده و دل ساغر و پیمانۀ ندارم
از بی‌سر و سامانی من هیچ مپرسید
دیوانه ام و گوشه‌ویرانه ندارم
از کوچه‌گذشتی و صلائی تو نکردم
ای شوخ نرنجی بخدا خانه ندارم
در حلقه‌گیسوی تو عمریست اسیرم
پروای دگر الجک و زولانۀ ندارم
در روی جهان تا که مرا نام و نشان نیست
افسانۀ عشقم دگر افسانۀ ندارم

زلیخاوار دیشب قصه میخانه می گفتم
بپاس خاطر یوسف و شی افسانه می گفتم
ز کیف گردش چشم خما رالود بیماراش
حدیث عشرت انگیز می و میخانه می گفتم
نرنجد خاطرت ای آشنا کز بیم رسوایی
ترا در پیش روی مردمان بیگانه می گفتم
نمی گردید دور این چراغان جهان دیگر
اگر وصف گل روی تو با پروانه می گفتم
بزلف یار شاید قصه می کرد از زبان من
پریشانی حالی خود را اگر با شانه می گفتم
ز گردش‌های چرخ اکنون عزیزی رفته از یادم
که ذکرش عمرها با سبحة صددانه می گفتم
دو روزی در سرای دل ز روی عاریت بودند
بتان را از گمان خویش صاحب خانه می گفتم

تا من اسیر حلقه آن گوش گشته ام
از بار نام و ننگ سبک‌دوش گشته ام
سر تا بیای من بغم و درد مبتلاست
یعنی ز داغ عشق تو گلپوش گشته ام
از بسکه عرض حال مرا کم شنید یار
در گوشه نشست و خاموش گشته ام
شد عمرها که یاد نکردی بنامه ام
شاید ز خاطر تو فراموش گشته ام
مال و زر و سرم همه خیرات یار شد
در زیر چرخ بی‌سر و سرپوش گشته ام
منظور پاکدامنیت نیستم هنوز
آئینه وار گر چه نمدپوش گشته ام
از بسکه عشق‌ری سخنت پر اثر بود
زین شعر آبدار تو بیهوش گشته ام

بی یار و بی دیار فوج علم ندارم
پامال و خاکسارم جاه و حشم ندارم
از بسکه بی سرانجام افتاده کار و بارم
بتخانه ساز کردم لیکن صنم ندارم
عرض نیاز خود را سوی تو می‌نوشتم
ای دلربا نرنجی دست قلم ندارم
در عالم گدایی اسکندریست کارم
آیینۀ دلم بس گر جام جم ندارم
دانم بکوی غربت درد و الم زیاد است
چون هم‌ره ام تو باشی یک ذره غم ندارم
عاشق شدم زمانی کز مفلسی بجانم
آن شوخ پول خواهد من یک درم ندارم
رند قمارباز و صوفی عشقبازم
چون زاهدان مفسد طومار و دم ندارم
در هند دلربائی با عشق‌ری چه خوش گفت
عاشق بروی من شو جور و ستم ندارم

تا که یاد گل‌رخان شهر کابل می‌کنم
کاسه‌های زهر هجران را تناول می‌کنم
هر سحر یاران بیاد روی گلفام کسی
در گلستان می‌روم تقلید بلبل می‌کنم
ناامید از دیدن جانان نیم تا شام مرگ
کی چراغ انتظار خویش را گل می‌کنم
طالع و بختم ز بس رفتست در خواب سمور
با ترقی هر قدر کوشم تنزل می‌کنم
پیر گردیدم دوتا شد پیکرم لیکن هنوز
همچو مینای می از شوق تو قلقل می‌کنم
تا نداند دیگری از رمز عشقم عشق‌ری
یار را هر جا که می‌بینم تغافل می‌کنم

پیک فرهادم خبر از بیستون آورده ام
جانب شیرین پیام جوی خون آورده ام
ارمغان دیگری لیلی وشم از من خواه
باره‌های سنگ از دشت جنون آورده ام
لاف زد از همسری با کاکلت دی در چمن
دسته سنبل حضورت سرنگون آورده ام
دوستان بر مطرب و ساقی نباشید انتظار
بربط و جام و سبو بهر شگون آورده ام
نیست آسان دامن دلدار آوردن بکف
این پیرو را بخود با صد فسون آورده ام
دلربایم گفت سوغاتم چه آوردی ز هند
گفتمش جانا بذوقت ارغنون آورده ام
ای پری از من نرنجی نابلد بودم بقاف
عشق‌ری را همره خود رهنمون آورده ام

من ضرب تیغ ابروی نازت شمرده ام
از صد هزار زخم یکی کم نخورده ام
نی خون بدیده دارم و نی آه در جگر
از بس بدرد هجر تو دل را فشرده ام
هر ناز و هر ادا ب سرم می‌کنی بکن
دل را بدست جور و جفایت سپرده ام
روزی بیا برای تلافی ب خاک من
آخر برای ناز و ادای تو مرده ام
بر من حرارت تب و تاب جنون نماند
شد سال‌ها کز آتش هجرت فسرده ام
جانا چرا به شخص دگر ناز می‌کنی
من زنده ام هنوز بکابل نمرده ام
گر رفت عشق‌ری ز دردت بدگمان مشو
دل زیر پای تست دگر جا نبرده ام

مجنون صفت بناله و فریاد می‌روم
در بیستون بدیدن فرهاد می‌روم
من صید نیم بسمل از یاد رفته ام
بالک زده بخانه صیاد می‌روم
بی‌قسمتی ببین به ادایی که یار من
خواهد که یاد من کند از یاد می‌روم
روشن نشد چراغ امیدم بشام مرگ
یعنی کزین جهان دل ناشاد می‌روم
شد سال‌ها که قامت سروش ندیده ام
از یاد او بسایه شمشاد می‌روم
تیر نگاه او دلم می‌رسد چو برق
از بیم اگر بخانه فولاد می‌روم
هردم شهید و بی‌کس و بی‌خانمان شدم
آخر ز عشق روی تو برباد می‌روم
استم بجان غلام دل گل‌پرست خویش
هرجا ز گلرخی که خبر داد می‌روم
از مه‌وشان کابلی آزرده خاطر
در سوی هند هرچه که روداد می‌روم
یارم اگرچه نیست و لیکن بکوی او

بهر تسلی دل ناشاد می‌روم
بی‌سیم و زر چو سیم‌بری یار من نشد
هرروزه در زیارت زرداد می‌روم
حاجات من به هیچ زیارت روا نشد
در نزد حضرت شه بغداد می‌روم
جائی نموده ام درک یار باوفا
این بی‌وفا گر دل من داد می‌روم
دانستم عشق‌ری بی‌خوبان فتاده‌ای
از خاطرت بملک پریزاد می‌روم

دیربست ترا ای گل خودروی ندیدم
مانند تو سنگین دل و بدخوی ندیدم
چون آب روان عمر به هجر تو بگذشت
یک لحظه ترا بر لب یک جوی ندیدم
همتای تو پیدا نشداز هیچ دیاری
در خلم و سمنگان و به اندخوی ندیدم
گشتم بسراغ و درکت بلخ و بخارا
افسوس که بودی تو به چارجوی ندیدم
چون کاکل مشکین تو ای ترک ختایی
سر تا سر چین نافه خوشبوی ندیدم
یک ذره ترا نیست نشانی ز محبت
همرنگ تو بی مهر جفاجوی ندیدم
شهنامه کند ختم بیک نیم نگاهی
چون چشم تو بادام سخنگوی ندیدم
بسیار نظر در کمر یار فگندم
جز رشته باریکتر از موی ندیدم
ذرات طلا دارد همین رود سرشکم
روزی به لبش مردم زرشوی ندیدم
بالای گلیم غمت ای عشق‌ری ساز است

یعنی شب مرگ تو کم از طوی ندیدم

ز بیداد نکورویان مریض بستر عشقم
خراب و خسته و رنجور و زار و لاغر عشقم
حساب درد شب‌های جدایی پاک می‌گردد
اگر گردد همان مرزایسر سردفتر عشقم
سنانم خنجرم تویم تفنگم برچه تیزم
بمیدان نبرد خوب‌رویان سنگر عشقم
بکوی دلبران دل برده داغ و درد میارم
برسم و راه عشق و عاشقی سوداگر عشقم
میان بزم رندان روشنی و گرمی اندازم
اگرچه ژنده پوش فقرم اما خاور عشقم
نبینی در لباس پارسایی‌ها مرا زاهد
که عمری در صف رندان بی‌پروا پر عشقم
غل و زنجیر زندان با زبان حال می‌گویند
که بهر دردمندان محبت مفلر عشقم
بجیب خود فرور فتم ز دل این نکته بشنیدم
که قدر من شناسی در دو عالم گوهر عشقم
ز مشروبات دیگر خیر اگر کامم نشد شیرین
نگردانی الهی بی نصیب از کوثر عشقم
دل من عشق‌ری چون دانه اسپند می‌سوزد

میان مجمر بزم بتان خاکستر عشقم

صاحب اساس بودم و گشتم ملنگ هم

دادم زکات مال و گرفتم قلنگ هم

آینه شکسته ما را که می‌خرد

خوردست موریانه و بگرفته زنگ هم

فرهاد را مگو که بیک تیشه مرده است

صد داغ بر سرش بود از ضرب سنگ هم

دیگر ترا بمن چه سر آزمایش است

کز مال و سرگذشتم و از نام و ننگ هم

سر تا پای جرمن و پاریس کافتم

مثلت نیافتم بخدا در فرنگ هم

تنها مرا فریب ندادست چشم یار

لعل لبش بمن زده بسیار رنگ هم

از کشت و کار اهل محبت بهر زمین

ناخن شیر روید و خشم پلنگ هم

آن برهمن پسر نشود رامم از چه رو

زنار بسته کردم و خواندم گرنگ هم

در حیرتم چه وصف نمایم رقیب را

طبع کلفت دارد و وضع دبنگ هم

دردانه که می‌طلبیدم نیافتم

کردم سراغ گرچه بکام نهنگ هم
من سوختم ز شیوه گرگ آشنائیت
در عین صلح میزنی الفاظ جنگ هم
منظور نیک و بد بود آثارم عشق‌ری
بیت سلوک دارم و فرد جفنگ هم

بیا بیا که جگرخون و بی‌قرار تو ام
خراب و خسته و بیمار و زرد و زار تو ام
بیا شبی ز کباب دلم بکن افطار
که من شهید لب خشک روزه دار تو ام
ندانم از چه سبب عمرهاست می‌سوزم
مگر چراغ سر راه انتظار تو ام
بده زکات شکرپاره لب‌ت بر من
که من غریب و مسافر به فندهار تو ام
ز من برای خدا سیم و زر دگر مطلب
معاف کن که ازین شیوه شرمسار تو ام
ز تار و پود هوا عشق‌ری چه می‌بافی
درین هوس‌کده حیران کار و بار تو ام

عمری شده کز عشق رخت بیمارم
از دیده خود خون جگر می‌بارم
راز دل خود با تو چسان خواهم گفت
در پیش رخت چو صورت دیوارم
خالی چو ز جلوه ات ندیدم جائی
در هر سر ره منتظر دیدارم
ای دیده من تو بدر فیتی نکنی
خوابت نبرد که انتظار یارم
چون ژاله و باران بستم می‌بارد
از هجر رخت غم ز در و دیوارم
در چشم کسان و ناکسان بزمتم
ای گل بخدا کم زده‌ای بسیارم
بر دعوی عشقم اگر تویی شاهد من
از کرده و ناکرده خود اقرارم
از جور تو خاطر من نرنجد گاهی
دشنام ترا بجان و دل خوش دارم
عمری شده عشق‌ری که در صنف بتان
من عاشق این شوخ پری رخسارم

پی آن آهوی رم کرده بی جا کوه بکوه گشتم
رمیداز پیش چشمم هر قدر دنبال او گشتم
دل گم گشته ام از کوچه زلفش نشد پیدا
بسان شانہ بر گرد سر او مو بمو گشتم
نشد پیدا نهالی همسر سرو قدت جانا
که یکسر باغ و بستان جهان راجو بجو گشتم
ز سر تا پای من آخر چراغ داغ روشن شد
ز بس دور سر آن لاله روی شعله خو گشتم
بخاک خود تیمم کرده می رفتم بکوی او
نه پنداری که دور خانه او بی وضو گشتم
کشود آینه بر رویم در صد خودنمایی را
چه باعث گشت حیرانم که با خود روبرو گشتم
نبودم واقف از کشتی و کشتی بان درین دریا
چو شخص نابلد عمری بدنبال کدو گشتم
مپرس ای عشق‌ری از باعث رسواییم دیگر
که من از اختلاط ناکسان بی آبرو گشتم

همان ساعت که از بزم وصال دور گردیدم
ز سر تا پا جراحت ز صد ناسور گردیدم
ز بس خوردم بی‌پای تیرمژگان نکویان را
ز سر تا پا بسان خانه زنبور گردیدم
ندارم قیمت و قدری اگر در چشم بی‌دردان
بزخم دردمندان مرهم کافور گردیدم
هم‌آواز شکست چینی دل در جهان نبود
تمام چین و ماچین خانه فغور گردیدم
خدایا چون زمانی جلوه ات افتاده بود
آنجا زیارت گفته دورادور کوه طور گردیدم
فغان و ناله زارم روان‌بخش و دل‌انگیز است
که خشک و خالی همچون کاسه تنبور گردیده
برآمد عشق‌ری در عسکری چون قرعه پشکم
چو بودم بی‌دیار و یار نامنظور گردیدم

از لعل گذشتم لب دلدار گرفتم
خرمهره نهادم دُر شهوار گرفتم
صدبار شدم کشته بآن خنجر مزگان
تا کام دل خود ز لب یار گرفتم
آسان نشماری بکف آوردن زلفش
از خویش گذشتم که دم مار گرفتم
صد تیشه زدم تا که یکی کارگر افتاد
قصد دل خود آخر از اغیار گرفتم
یوسف‌وشی از کوچه خود داد مرا کوچ
مجبور شدم جا سر دیوار گرفتم
در عشق تو پی‌نشه نمی‌شد گذرانم
از پیر مغان ساغر سرشار گرفتم
این دیده نادیده من روی تو کم دید
با آنکه سر راه تو بسیار گرفتم
بود عشق‌ری از بسکه درین قافیه بندش
زنجیر در حیدر کرار گرفتم

گمگشته ایم و گوشه تنها گرفته ایم
یعنی که خوی و خصلت عنقا گرفته ایم
گردید تا سراجۀ امید ما گرو
در کوی یاس منزل و ماوا گرفته ایم
ما را ز بس بسر غم لیلی فتاده است
مجنون شدیم و دامن صحرا گرفته ایم
در راه عشق تا بت نفسم شکسته است
عمر دوباره همچو زلیخا گرفته ایم
گمگشته بود سرخط ما گرچه عشق‌ری
باردگر ز یار مٹنا گرفته ایم

سوی عدم اگرچه ز جور تو پر زدم
چون سبزه باز از سرکوی تو سر زدم
صدپاره ساختم دل خود را به تیغ عشق
تا شانه‌ای بزلف تو ای موکمر زدم
امشب ز درد هجر تو این هردو دست را
گاهی به سینه گاه بر و گاه بسر زدم
گفتم اگرچه راز محبت برای غیر
سر تا ببا بگوش تو بی‌دادگر زدم
تا سگرت لب تو رسید است بر لبم
آتش بکارخانه قند و شکر زدم
دیشب بجای غیر برفتی و من ز رشک
ناخن شیر تا به سحر در جگر زدم
مرغ دلم به آتش شوق کباب شد
از بسکه در هوای وصال تو پر زدم
مقصود من ز شام غریبان روا نشد
دست طمع بدامن فیض سحر زدم
امشب تمام شب بخدا ای عزیز من
سر را از درد هجر بدیوار و در زدم
از بهر جان خلاصی خود نزد مردمان

خودرا ز راه و رسم جهان بی‌خبر زدم
فرهاد و عشق‌ری در بیستون غم
بر جای تیشه یک دو سه مشتی بسر زدم

نوازش کن بوصلت یا بکش با خنجر تیزم
که از درد فراق خون دل از دیده می‌ریزم
ترحم کن به احوال خرابم ورنه در محشر
دل آغشته در خون را بدامان تو آویزم
بهر رنگی که می‌دانی بخود امیدوارم کن
ز نومیدی بسر خاکستر غم تا بکی ریزم
ستم کن بر سرم جانا ز دستت هرچه می‌آید
که تا خونم نریزانی ز میدان تو نگریم
وطندار تو ام ای دلبر بیگانه‌خوی من
تو نشماری ز ملک روس و از اقلیم انگریزم
مبادا در کف پای نگارینت خلد خاری
به غربال نگه گرد سر راه تو می‌بیزم
مرا با نوش و نعمت‌های دنیا دسترس نبود
شده عمری که در عین صحت از هرچه، پرهیزم
گرفتم عشق‌ری در این غزل فیض نمایانش
ز جان و دل مرید زرخید شمس تبریزم

چرا چرا به بدی یاد می‌کنی نامم
نه من مقمر و نی رند و نی می آشامم
گذشت عمر و بدریانت آشناشدم
بین که تا بکجا نا امید و ناکامم
میا بخانه ام ای ساده رو برای خدا
که من به عشق درین کوچه سخت بدنامم
بسوی یار فرستاده ام کبوتر شوق
خدا کند که نویسد جواب پیغامم
چسان هوای رهایی فتد بسر ما را
شد عمرها که نمک‌خوار حلقه‌ دامم
بشهر عشق سر چارسوی رسوایی
برنگ رنگ محبت نمود لیلایم
گداز عشق کشید از سرم هوا و هوس
هزار شکر نمایم که پخته شد خامم
ازان کسان که نکردم هزار تنگه دریغ
نمی‌دهند کنون یک کسیره وامم
ازین جهت من از آن ماه‌پاره خرسندم
سلام می‌دهد هر شام از لب بامم
اگر چه شد بغم «آغاز عشق‌ری پامال

به عیش ختم» نمای خدای انجامم

بوصل یار اگر در می گرفتم
کنون باج از سمندر می گرفتم
مگر منهم بجائی می رسیدم
ز بال عشق اگر پر می گرفتم
اگر مکتوب شوقم گم نمی شد
جوابش از کبوتر می گرفتم
بیاد چشم مخمور تو عمری
ز هر میخانه ساغر می گرفتم
مرا با شاه‌مردان می رسانید
اگر دامان قمبر می گرفتم
مرا یکدم غم عشق تو نگذاشت
که کار و بار دیگر می گرفتم
دل خود دود می کردم چو اسپند
بدورت گشته مجمر می گرفتم
اگر یار عشق‌ری می کرد یاری
ز نخل عمر خود بر می گرفتم
نصیب من نمی شد سرخ روی
ز تیغ یار اگر سر می گرفتم

باهمه بیگانگی‌ها آشنای کیستم
راحت و آسوده در زیر لوای کیستم
رند شاهدبازم و با نردبازان هم‌سبق
با وجود این عمل‌ها پارسای کیستم
در تمام عمر با پیری نکردم خدمتی
اینقدر با قدر و عزت از دعای کیستم
در جهان رنگ بینم پرده‌های رنگ رنگ
روز و شب سرگرم سیر سینمای کیستم
در سر کویت میان خاک و خون دیدی مرا
ای وفادشمن نپرسیدی فدای کیستم
نام من در عشق‌بازی تا به روم و ری رسید
شهره و رسوای عالم از برای کیستم
می‌زنم در یک نفس صد چرخ همچون فاخته
در طواف سر و یا ناز و ادای کیستم
گریه و زاری من بینی و می‌خندی چرا
پرسشی آخر که پامال جفای کیستم
گاه می‌ایم بخویش و گاه از خود می‌روم
بی‌خود و سرشار چشم سرمه‌سای کیستم
عشق‌ری پرسیدن احوال من از روی چیست

تو نمی‌دانی که من محو لقای کیستم

چندان من از فراق تو آه و فغان کنم
کز آب چشم سیل بکویت روان کنم
چون مرده افکنم سر راه تو خویش را
شاید باین بهانه دلت مهربان کنم
پاس حقوق حسن تو بسیار با من است
نگذارم که رو بسوی آسمان کنم
قاصد دو روز شد بتو بخشیده عمر خویش
مکتوب خود بدست کی سویت روان کنم
ناصح تو خود بسنج که راه خداست این
دل از بتان بگیرم و کار جهان کنم
یوسف‌وشی نمی‌شود هرگز دچار من
هرچند من سراغ ز هر کاروان کنم
ای عشق‌ری بیزم بتان می‌بری مرا
آنجا مباد دین و دل خود زیان کنم

بی‌خود و سرشار چشم نیم‌خواب کیستم
اینقدر پرنشه و مست از شراب کیستم
مایل قلم کدامین تیغ ابرو گشته است
همچو برگ بید لرزان از عتاب کیستم
شش جهت بر دیده ام آینه بندان می‌خورد
اینقدر حیران حسن بی‌نقاب کیستم
نی بدیرم راه باشد نی بطوف کعبه ام
کافر زناردار بی‌کتاب کیستم
اینقدر ما را مترسان واعظ از روزشمار
صفر بی‌تعدادم آندم در حساب کیستم
همچو مجنون بی‌سر و پا می‌دوم در کوچه‌ها
کس نمی‌پرسد که آخر هم‌رکاب کیستم
این غزل‌های لطیف و گرم گر الهام نیست
این چنین من شاعر حاضر جواب کیستم
بوی جان می‌آید امشب در مشام عشق‌ری
باز در یاد رخ برگ گلاب کیستم

نی برای دین و نی از بهر دنیا سوختم
یادم آمد آن قد و بالای رعنا سوختم
داغ بودم سال‌ها از خنده لعل لبش
لیک دوش از گریه آن چشم شهلا سوختم
درد و داغ انتظارت برق زد بر پیکرم
بر سر راهت چو نی بست زلیخا سوختم
عاقبت عشقت چو مجنون در بیابانم کشید
چون چراغ لاله بر دامان صحرا سوختم
شمع گر در بزم خوبان سوخت برجا سوخته است
لیک من پروانه سان افسوس بی‌جا سوختم
نالۀ ماهی ز آتش باشد و از من ز آب
کز نگاه چشم پرآبی سراپا سوختم
چه عیداست اینکه قربانت نگشتم
شهید تیغ عربانت نگشتم
ندادم سر به قربانگاه نازت
که خاک راه جولانت نگشتم
شدم خاک ره و برباد رفتم
دریغا گرد دامانت نگشتم
حق تیغت بگردن ماند ما را

که شیراز گریبان‌ت نگشتم
شدم هندوی خالت برهم‌ن وار
قبول قشقه بندانت نگشتم
رضا بودم که خونم را بریزی
از آنرو عذر خواهانت نگشتم
بحسرت عشق‌ری با یار می‌گفت
هلاک تیر مزگان‌ت نگشتم

در طریق عشق خام افتاده ام
در دهان خاص و عام افتاده ام
در قطار شاعران عصر خویش
هرزه سنج و بی‌لگام افتاده ام
تار پیدا کرده ام با کاکلی
چند روزی شد بدام افتاده ام
بی‌نوابی تلخ کرد اوقات من
در غم این صبح و شام افتاده ام
نفس من از بس هلاک خوردنست
چون مگس بین طعام افتاده ام
ای برهمن زاده دستم را بگیر
بگذار از کین رام رام، افتادم
پیریم از میکده خارج نمود
بی نصیب از دور جام افتاده ام
پاس کردم گرچه درس عاشقی
با تمامی ناتمام افتاده ام
بین خاک و خون سر راه کسی
کشته بی‌انتقام افتاده ام
بر سرم کردند خوبان بزکشی

من بچنگ هرکدام افتاده ام
تیغ جوهر دارم اما عشق‌ری
زیر گردون در نیام افتاده ام

پرسیدن وصال بخدا تلاش دارم
تو بیا به کنبه من چلوی رواش دارم
ز فراق تو مریضم بنما عیادتم را
جگر هزارپاره دل قاش قاش دارم
چه شبیست کاین پیرو به من است گرم بازی
که هزار نقدجان را بدوی فلاش دارم
گذر از متنجن* غیر و بساز با من امشب
که بکاسه سفالین دو سه چمچمه آش دارم
دلم از ره قناعت به هزار شکر بالد
که بخوان بی‌نوایی دوسه نان داش دارم
تن من گرفته عادت به لباس ژنده ژنده
چو قلندران ز عشقت سر ناتراش دارم
به تسلی دل من ز ره کرم بسنجید
که ببانک بی‌نوایان چقدر معاش دارم

* غذای با گوشت مرغ و مغزیاب و کشمش]



کاشکی منم بدنیا خانه‌ای می‌داشتم
خانه با ساغر و پیمان‌های می‌داشتم
زلف شیرینی بچنگم آمدی چون کوهکن
گر بکار عشق بازی شان‌های می‌داشتم
می‌گذشتم از سر و سامان دنیای دنی
همچو مجنون گر دل دیوانه‌ای می‌داشتم
نزد مردم قیمتی بودی مرا در بحر و بر
چون صدف دربر اگر دردانه‌ای می‌داشتم
می‌کشیدم من چرا امروز تکلیف خمار
گر سری با خادم میخانه‌ای می‌داشتم
عشق‌ری در زندگی کی می‌شدم اهل قبور
گر ز یوسف طلعتان جانانه‌ای می‌داشتم



جان بلب آمده و نیست بسر، هیچ کسم
می‌براید نفسم زود بیا ای نفسم
می‌نمایی ز چه رو بهره‌چه آزاد مرا
ریخت بال و پر پرواز میان قفسم
همچو پروانه بگردد سر دلبر گشتم
لیک از ناز نپرداخت بقدر مگسم
ساز و آواز خرابات جهان یادم رفت
تا که برگوش ز دل آمده بانگ جرسم
ای حریفان خرابات بدادم برسید
نفس بدکیش کشیدست بسوی هوسم
پایگاه دو جهان را بدمی طی می‌کرد
گر ز بخت سیه جوگیر نمی‌شد فرسم
دست و پائی بزن ای عشق‌ری کوشش بنما
که در آتشکده عشق رسد خار و خسم



سینه‌کنده کنده دارم
دلک ژنده ژنده دارم
همچو دیوانگان بحال خویش
سرخود خنده خنده دارم
اینقدر هم‌رهم رقیب مبیح
که گریبان کنده دارم
سرخود می‌زنم بطولۀ پا
چه عجب توپ دنده دارم
نفس ما را نحیف و زار مبین
عنکبوت گزنده دارم
تو نگویی دکان من خالیست
یک دروش و بُرنده دارم
دوش می‌گفت یار و می‌نازید
عشق‌ری‌وار بنده دارم



نگویی بهر دنیا گریه کردم
پی آن سرو عنا گریه کردم
کسی در غم شریک من نگردید
بحال خویش تنها گریه کردم
به عمر خود ندیدم روز وصلش
ز هجرش گرچه شب‌ها گریه کردم
چو مجنون از غم لیلی‌وش خود
ز خانه تا به صحرا گریه کردم
براه انتظار یوسف خویش
بمانند زلیخا گریه کردم
بیادت اشک باریدم چو باران
مثال آب دریا گریه کردم
ز هستی تا عدم نالیده رفتم
ز دنیا تا به عقبا گریه کردم
دگرها خنده کردند و من زار
بهر سیر و تماشا گریه کردم
ندیدم عشق‌ری از گریه حاصل
یقینم شد که بی‌جا گریه کردم



به نظر وصل دلبری دارم
هوس ماه‌پیکری دارم
باعث ناله ام چه می‌پرسی
دل‌ربای ستمگری دارم
گشتم از هجر او مثال هلال
تن بیمار و لاغری دارم
چاره ام چیست ای مسلمانان
بت بی‌رحم و کافری دارم
از دل و دیده و ز خون جگر
می و مینا و ساغری دارم
مکن از دام خویش آزادم
دل بی‌بال و بی‌پری دارم
از دل من نرفته گرمی عشق
زیر خاکستر اخگری دارم
ظلم بر من مکن که مظلومم
آه مانند خنجری دارم
می‌رسد هر نفس بفریادم
دادرس یار و یآوری دارم
عشق‌ری زان جهت سیه روزم
که بزلف کسی سری دارم



مَی‌پرستم جان سر پیمانہ سودا می‌کنم
هرچه دارم بر در میخانه سودا می‌کنم
این منادی می‌زنم در کوچه‌های زلف یار
من دل صدپاره دارم شانه سودا می‌کنم
تا شود معلوم کابادی وی بر دست کیست
این دل ویرانه را ویرانه سودا می‌کنم
صرف بی‌جا می‌نمایم حیف این عمر عزیز
یوسف خود را باین سامانه سودا می‌کنم
گر مرا قدرت بود گل را به بلبل می‌دهم
هرکجا شمع‌عیست با پروانه سودا می‌کنم
در دکانم نیست چیزی یک‌قلم باب اناث
هرچه سودا می‌کنم مردانه سودا می‌کنم
چارسو و چوک ما در جاده می‌یوندد رفت
شش کباب خویش در بارانه سودا می‌کنم
چندروزی شد که زنار برهمن بسته است
عشق‌ری را بر در بتخانه سودا می‌کنم



ای لاله رو بوصف تو دیوان نوشته ام
یاد رخت نموده گلستان نوشته ام
از بسکه دیده ام شده محو جمال تو
در هر ورق نگر مه تابان نوشته ام
جانا ز من مرنج عقیق لب ترا
خوش‌رنگ‌تر ز لعل بدخشان نوشته ام
نام خدا ز بسکه قشنگی نگار من
اسم ترا سرافسر خوبان نوشته ام
ای نوردیده پاره مکن نامه مرا
با خون دل بهمره مزگان نوشته ام
غور نما برای خدا سرسری مخوان
با یک جهان حسرت و حرمان نوشته ام
گریان اگر نمی‌کنی از خواندش مخند
هر بیت را بناله و افغان نوشته ام
اول بچار گوشه خوانی که نان خوری
چون فرض عین پای نمدان نوشته ام
مینای یار عشق‌ری از دست من شکست
جان عزیز خویش بتاوان نوشته ام



ای خوشا دوری که میل خاک‌بازی داشتم
از غبار راه طفلان سرفرازی داشتم
یاد آن شب‌ها که بر یاد لب پرخنده‌ای
تا سحر در گریه خود آب‌بازی داشتم
من نمی‌گویم که بودم در جهان محمود عشق
بنده خوبان بدم وضع ایازی داشتم
نامد از دست تهی ام گرچه احسان دگر
با بد و نیک جهان پیشانی‌وازی داشتم
من نکردم در تمام عمر خود از کس دریغ
گرچه جای تلخ و یا نان و پیازی داشتم
راست برسی صاف بودم با همه آینه وار
نی دروغ و نی درم نی حيله سازی داشتم
عاقبت دنیا و دینم عشق‌ری بر باد رفت
بسکه در سر من هوای عشق‌بازی داشتم

دمی که از سر کویت روانه می‌گردم
بگریه و به فغان سوی خانه می‌گردم
هزار شکر که استم گدای درگه عشق
به حشمت و به شکوه شهانه می‌گردم
تو شب بخوابی و من گرد خانه ات تا روز
چو بهره دار بدور خزانه می‌گردم
تویی به قصر رقیب و منم به محبس رشک
بهر نفس ز حسد قین و فانه می‌گردم
به من محبت لیلی و شان جنون آورد
سر برهنه و پای برانه می‌گردم
دچار هر که شوم یک دروغ می‌بافم
بجستجوی تو با صد بهانه می‌گردم
ازان زمان که دلم چاک گشت در غم عشق
بدور کاکل خوبان چو شانه می‌گردم
بروز چون نتوانم ز بیم غیر گذر
چو شپ‌پرک سر کویت شبانه می‌گردم
بکشوری که منم ماده خصلت‌یست رواج
ازان سبب به لباس زنانه می‌گردم



نیم گل باز و نی گل می فروشم
نه صیادم نه بلبل می فروشم
برای زینت و زیب نکویان
بهر سو عطر کاکل می فروشم
ندارد گل رخان تاب نگاهم
بهر صورت تغافل می فروشم
بوجه سینمای یار، خود را
ببازار سرپل می فروشم
ادبیم لیک نسوار دهن را
ز بی قدری بکابل می فروشم
غزل چون عشق‌ری قدری ندارد
درین ایام ناول می فروشم



دل بیمار و خسته‌ای دارم

از گل داغ دسته‌ای دارم

محرم از لکنت زبان کسی

سخن جسته جسته‌ای دارم

من ز چشم و دهان و غبغب یار

سیب و بادام و پسته‌ای دارم

سخنانم ز طمطراق پر است

گرچه وضع شکسته‌ای دارم

من ندارم بدلبران تاری

رشته‌های گسسته‌ای دارم

بر رخم هیچ در کشوده نشد

طالع و بخت بسته‌ای دارم

اعتبارم نمانده نزد کریم

توبه‌های شکسته‌ای دارم

راحت آباد یاد تست دلم

شب و روز خجسته‌ای دارم

سایه ات تا گرفته‌ای ز سرم

تن در خون نشسته‌ای دارم

دور دور عشق‌ری بجانب یار

یک سلام دو دسته‌ای دارم

شد روزها که باز جمالت ندیده ام
برگ گل از حدیقه وصلت نچیده ام
گردید آب، پیکرم از داغ انتظار
مانند اشک بر سر راهت چکیده ام
غیرحاضر از وظیفه خود نیستم
گهی شکرخدا، همیشه بخدمت رسیده ام
گر زیر بار ناز کسی نیستم چرا
همچون هلال ابروی خوبان خمیده ام
تا حشر پاس او شمرم فرض عین خویش
باری نمک که از سرخوانی چشیده ام
بی قوم و بی قریبیم و بی یار و بی دیار
یعنی که شخص خانه بدوش جریده ام
اخلاص من ببین که ز تار نگاه خویش
فرشی برای راه خرامت تنیده ام
رسوا و خيله خند جهان ساختی مرا
از خاطرت ببین چه سخن‌ها شنیده ام
روزی بصله‌ی ننمودی نوازشم
بگذشت از نگاه تو چندین قصیده ام
رحمی نکرد یار باحوال عشق‌ری
در خاک و خون اگر چه بکویتش تپیده ام



هردم که یاد آن بت می‌نوش می‌کنم
سر تا بپای خویش فراموش می‌کنم
درد تو هر قدر که بمن می‌رسد خوشم
خود را بداع عشق تو گلپوش می‌کنم
جائی مرو رقیب که در روبروی یار
گفتی هر آنچه در حق من روش می‌کنم
هر سنگ ریزه‌ای که شود زیر پای تو
با پرده‌های دیده خود پوش می‌کنم
از بسکه در گداز غمت آب گشته ام
چون بحر موج می‌زنم و جوش می‌کنم
فکری که از سرودن این شعر عشق‌ری
هوشت ز سر ربوده و بی‌هوش می‌کنم



هرچند که در هستی خود خاک ندارم
دیوانه عشقم غم افلاک ندارم
بی نشه غم درد تو هرگز نشود حل
خون می‌خورم امروز که تریاک ندارم
گل‌بازی من نیست ز چوکات ادب دور
سر تا قدم عشقم یخن چاک ندارم
از مدعیان در دل من نیست هراسی
در کوی تو گر کشته شوم باک ندارم
زاهد بخدا هر نفس ماست عبادت
هرچند که عمامه و مسواک ندارم
یک ذره کدورت بخدا در دل من نیست
چون آب زلالم خس و خاشاک ندارم
جا بودی درین بزم مرا از همه بالا
افسوس که ای عشق‌ری پوشاک ندارم

باز امشب ای رفیقان ساز می‌خواهد دلم
شوخ آتش‌پرچه طنناز می‌خواهد دلم
چون زلیخا پیر گردیدم جوان سازم ز لطف
از تو ای یوسف لقا اعجاز می‌خواهد دلم
در صف خوبان عالم ای پری پیکر ترا
همچو سرو سرکش و ممتاز می‌خواهد دلم
با حلاوت‌تر بود رفتن سوی شهر مزار
همرهی با شایق گل‌باز می‌خواهد دلم
خوش ندارم اختلاط بزدلان روزگار
گرم‌جوشی همره سریاز می‌خواهد دلم
دیدنی‌ها دیده ام بسیار از بیداد شان
از سرکوی بتان پرواز می‌خواهد دلم
کی بیارد این غزالان را بچنگ هرباشه پی
از برای صیدشان شهباز می‌خواهد دلم
عشق‌ری شاید به فرزند دگر گردم دچار
بار دیگر رفتن درواز می‌خواهد دلم



باز امشب دوستان خواب پریشان دیده ام
خویش را زنجیر پیچ زلف جانان دیده ام
شش جهت امشب بچشم من چراغان می خورد
قطره‌های اشک تا بر نوک مژگان دیده ام
امشب از جوش سرشک من چه می‌پرسی؟ مپرس
دامن خود را پر از درهان غلتان دیده ام
من بدرد فرقت دلدار می‌بالم ز شوق
درداو را از برای خویش درمان دیده ام
نیستم نادیده پیشم قصبه حاتم مخوان
در جهان بسیار دسترخوان و مهمان دیده ام
نزد من پیراهنی باشد بطور یادگار
زانکه جوی شیر زان چاک گریبان دیده ام
در پی خوبان نمی‌گردد نمی‌دانم چرا
عشق‌ری را زین سر و سودا پشیمان دیده ام



به آن لب‌های خندان کار دارم
به آن سیب زرخندان کار دارم
بدل جا داده ام لیلی وشی را
چو مجنون در بیابان کار دارم
بسودای لب لعل نکویان
ز کابل تا بدخشان کار دارم
سرشک از دیده می‌ریزم شب و روز
باین درهای غلتان کار دارم
کنم تا سیر جوی شیر شیرین
به آنچاک گریبان کار دارم
دلم شد پاره پاره همچو شانه
بموهای پریشان کار دارم
بیاد شمع رویت تا بسوزم
به شب‌های چراغان کار دارم
مثال سایه دنبالش روانم
باین سرو خرامان کار دارم
دلم را سوره یوسف ربوده
باین قاری قرآن کار دارم
اگر یکشب پذیرد دعوتم را
دو عالم ظرف و سامان کار دارم

روم هر سال هنگام گل سرخ
بدربار سخی جان کار دارم
ندارد عشق‌ری کارم تمامی
ز موی سر فراوان کار دارم



می‌نوشتم بیت رنگین رنگ اگر می‌داشتم
دامنی را می‌گرفتم چنگ اگر می‌داشتم
روش می‌شد اصطلاحاتی که در شعر من است
بر سر دیوان خود فرهنگ اگر می‌داشتم
قدرتم نبود که از میخانه‌ای ساغر کشم
گرم می‌کردم سر خود بنگ اگر می‌داشتم
ماه من امروز غمگینی نمی‌دانم چرا
ساز می‌کردم برت سارنگ اگر می‌داشتم
یا ترا یا خویش را می‌کشتم حالا ای رقیب
همچو عیاران عالم ننگ اگر می‌داشتم
محفل ما از قدوم خشک او افسرده شد
می‌زدم بر فرق زاهد سنگ اگر می‌داشتم
چاپلوسی ناید از دستم بماند رقیب
آشنایم می‌شدی نیرنگ اگر می‌داشتم
عشق‌ری در سینه من سازهای بی‌صداست
می‌شنید اهل جهان آهنگ اگر می‌داشتم



نه نشاط و نه ماتمی دارم
نه برات و نه محرمی دارم
دل پر داغم اشک می‌ریزد
لاله زاری و شب‌نمی دارم
ژنده پوشم فتاده در گلخن
کم نبینی که عالمی دارم
حاصل زندگی دگر چه بود
جان‌کنی هاست تا دمی دارم
پیرم اندر جوانی در غم عشق
چون کمان قامت خمی دارم
زین دل و دیده فرو رفته
کعبه و چاه زمزمی دارم
بی سبب روز و شب جگر خونم
غم ندارم مگر همی دارم
خاطرم خوش بداغ‌های دل است
گویی در کیسه درهمی دارم
عشق‌ری دور‌گردم از بر یار
رام اویم مگر رمی دارم



می‌روم هر لحظه از خود رو بروی کیستم
بالمقابل با کیم در گفتگوی کیستم
گرم گردیدست در میدان رندان نرد عشق
سوی من آیا که باشد من بسوی کیستم
در بیابان‌های ناکامی دویدم سال‌ها
آخر افتادم ز پا در جستجوی کیستم
یادم آمد سبزه خط کدامین نوخطی
کاینقدر تازه دماغ از نازیوی کیستم
برسر هر رهگذر سایم جبین خویش را
من بذوق بوسه‌ای از خاک کوی کیستم
یکدم از افغان دل ناشاد من خالی نشد
از که دور افتاده ام در های و هوی کیستم
ذره‌ای قدر و وقاری من نمی‌بینم ز خود
اینقدرها محترم از آبروی کیستم
در دم مرگم ولی چشمم بسوی در بود
انتظاری می‌کشم در آرزوی کیستم
عشق‌ری عمرم به ظلمات شب هجران گذشت
من سیه بخت اینقدر از تار موی کیستم

چندیست در هوای بتان پر نمی‌زنم
از یادشان بلب لب ساغر نمی‌زنم
باشم خموش هرچه که دشنام بشنوم
سنگم اگر زنند بگوهر نمی‌زنم
امید من همیشه بدرگاه خالق است
یک در بس است حلقه بهر در نمی‌زنم
سعیم بود مفاد رسانم بجامعه
در بین راه خلق خدا جر نمی‌زنم
ریش سفید پرده روی سیاه ماست
چون عیب پوش ما شده سنتر نمی‌زنم
باشم اگرچه پوره نویسنده میرزا
لیکن قلم به صفحه دفتر نمی‌زنم
هر رنگ و رونقی که خداداده قانعم
بر موی و روی روغن و پودر نمی‌زنم
اجرای کار خلق نمایم ز روی مهر
دست غضب بمیز مدور نمی‌زنم
اعدای خویش را به سخن بشکنم چوسر
با تیغ و تیر و حربه و خنجر نمی‌زنم
حرف درشت و زشت و رکیک و قبیح را
گاهی برای شخص منور نمی‌زنم

دلدار گفت گرچه که دیرینه آشناست

اما سخن به هم‌ره عشق نمی‌زنم



تا بر رخ تو نظاره کردم
پیراهن خویش پاره کردم
دیدم که ز من تو عار داری
خود را ز رخت کناره کردم
یکشب تو نیامدی بخوابم
هر چند که استخاره کردم
ویرانه گزین شدم ز عشقت
خس پوشک خود سواره کردم
یکبار نشد تسلی من
طوف حرمت دوباره کردم
یکبار بروی من نخندید
خود را که دو صد قواره کردم
دود از جگرم برآمد امروز
صد شکر خدا شراره کردم
تیر نگه تو خورده گفتم
دود دل خویش چاره کردم

یاد ایامی که در این کوچه یاری داشتم
با امید دیدنش گشت و گذاری داشتیم
می‌گذشتم گرچه از پیش رخس بیگانه وار
ز آشنایی در دلش مخصوص تاری داشتم
یار روزی گفت در این کوچه میایی چرا
گفتمش رنجه نگریدی با تو کاری داشتم
باورت ناید اگر گویم جفا کردی بمن
یک به یک در دفتر نازت شماری داشتم
با هزار حسرت نمایم یاد دوران ترا
با دو و دشنام لعلت افتخاری داشتم
من نبودم ز ابتدا این رنگ بی‌یار و دیار
خانمان و هستی و یارو دیاری داشتم
این زمان از برگ ریزان خزان من مپرس
نورس این باغ بودم نوبهاری داشتم
تا که پیری رخ نموده نم ندارد دیده ام
در جوانی‌ها دو چشم اشکباری داشتم
با مناجات جهان تنها نبودم با رسوخ
در خرابات مغان هم اعتباری داشتم
دلبرم در صنف خوبان تیغ جوهر دار بود
شوخ شهرآشوب و یار دل‌شکاری داشتم

سرفرازی می نمودم در قطار عاشقان
دلبر سیمین بر گلگون عذاری داشتم
فاعل مختار بودم در امور زندگی
با همه بی‌اختیاری اختیاری داشتم
شمع چندین بزم در کاشانه ام در می‌گرفت
این زمان افسرده ام ورنه شراری داشتم
در مزارم یار اگر می‌آمد از راه وفا
بر نثارش عشق‌ری مشت غباری داشتم



خانه خود را پر از غم کرده ایم
در گریبان سیر عالم کرده ایم
رنگ خود را کهربایی ساختیم
دیده را از گریه پر نم کرده ایم
عالمی برعیش و عشرت شاد و ما
گوشه بنشسته ماتم کرده ایم
بسکه افزود عشق خوبان وحشتم
همچو آهو از همه رم کرده ایم
از قضا و از قدر تقصیر نیست
رُزق خود از معصیت کم کرده ایم
تا چه ریزد در طبق از دیگ ما
نمی جوش خویش را دم کرده ام
پی نبردیم حیف بر اسرار جام
سال‌ها شد خدمت جم کرده ام
حلقه آن در نشد واحسرتا
قامت خود هر قدر خم کرده ایم
در نهاد ما کدورت‌ها بجاست
غسل‌ها بر آب زمزم کرده ایم
با قبا و با عبا و باردا
خویش را هر جا مکرم کرده ایم

هیچ فعل از دست ما ثابت نشد
کارها بس نامنظم کرده ایم
با لباس و با اساس ظاهری
خویش را اولاد آدم کرده ایم
رفع چون گردد رطوبت‌های ما
خواب در بالای شبنم کرده ایم
از فراق روی تو در روز عید
گریه چون ماه محرم کرده ایم
کوه غم کندیم با مزگان خویش
با ضعیفی کار رستم کرده ایم
عشق‌ری چون قافیه بندش نمود
یاد ابراهیم ادهم کرده ایم



خودبخود سال‌هاست می‌جوشم
راز خود را از غیر می‌پوشم
گر من آئینه رخ تو نیم
از چه رو این چنین نمدپوشم
نکنم شکوه از جدایی تو
قامتت چون بود در آغوشم
نخورم شهد را ز دست رقیب
زهر را اگر یار می‌دهد نوشم
من نیم شخص پرده در بخدا
بینم از هر که عیب می‌پوشم
و انشد حیف چشم عبرت من
عمرها شد بخواب خرگوشم
عشق‌ری با کس اختلاطم نیست
عاجز گوشه گیر و خاموشم



یاد ایامی که بر عشقت لیاقت داشتم
می‌کشیدم بار نازت صبر و طاقت داشتم
گر بگویم این سخن را کی کسی باور کند
بر درت افتاده با درد تو راحت داشتم
از جفا و جور و بی‌دادت نمی‌رفتم ز دست
پایداری می‌نمودم استقامت داشتم
می‌نمودم تا به محراب دو ابرویت سجود
بنده ات بودم نماز بی‌جماعت داشتم
در تمام عمر از من سر نزد بی‌حرمتی
ای صنم در عشق تو دین و دیانت داشتم
با نگاه کج بروی شان ندیدم من گهی
راست پرسی با نکورویان صداقت داشتم
عشق‌ری در حیرتم نی علم بودم نی عمل
نزد مردم از کدامین رو کرامت داشتم

سیمن بر مه‌رویم خیرات سرت‌گردم
گل‌غنچه خوش‌بویم، خیرات سرت‌گردم
از رسم و ره یاری و زروی وفاداری
بنشین تو به پهلویم، خیرات سرت‌گردم
باشد بحضور تو، عرض دل‌ناکامم
بشنو که چه می‌گویم، خیرات سرت‌گردم
دردانه نایابم از هجر تو بیتابم
در هر طرفت جویم، خیرات سرت‌گردم
رنجیده‌نمایی تو آیا که خطایم چیست
ای شوخ شرر خویم، خیرات سرت‌گردم
صدچند ز جان خود، من دوستت دارم
از لطف بیا سویم، خیرات سرت‌گردم
این سینه پرداغم، چون لاله ستان‌گشته
ای سرو سمن‌بویم، خیرات سرت‌گردم
دانی که بهر ناکس، آمیزش تو عیب است
ای دلبر خوش‌رویم، خیرات سرت‌گردم
از دیده بدامانم گر خون دلم ریزد
پاک است نمی‌شویم، خیرات سرت‌گردم
تو دسته‌گلی باشی، من بلبل‌شیدایت
می‌بینم و می‌بویم خیرات سرت‌گردم

از عشق‌ری مسکین، رم خورده چرایی تو
وحشت زده آه‌ویم، خیرات سرت گرم



از صومعه سر بر در میخانه کشیدم
شب تا به سحر ساغر و پیمانہ کشیدم
از سبجه و زنار ریا خیر ندیدم
من شیخ و برهمن زار خانه کشیدم
صدپاره دلم تیغ دو ابروی تو کرده
تا زلف دل آویز ترا شانه کشیدم
در محبس عشق تو مرا بود سروری
از پای دل افسوس که زولانه کشیدم
از جذب محبت ز حرم دلبر خودرا
با دبدبه و شوکت شاهانه کشیدم
از خانه هشیاری برون گشتم و خودرا
در چارسوی عشق تو دیوانه کشیدم
روزی تو ندادی سندی در همه عمرم
ای مهوش من ناز تو سالانه کشیدم
کیف دگری دیده ام از شمع رخ یار
بر دیده چو خاکستر پروانه کشیدم
گردید دلم تنگ چو در شهر بخارا
از دامن خود پاسوی فرغانه کشیدم
بر یاد جوانی کسی عشق‌ری امشب
در پیری چنین نعره مستانه کشیدم



گر بیای سر بی‌پایت مست و چالاک افگنم
سیم وزر را در رخت مانند خاشاک افگنم
ماه شهر آشوب من از خانه ات کمتر برا
تا یکی در دیده‌های مردمان خاک افگنم
گر بزنا سر زلفت ببندی گردنم
شانه و تسبیح را همراه مسواک افگنم
گر بدانم ای پریرو میل می خوردن تراست
خون خود را من بجای آب در تاک افگنم
ساقیا تنها شراب تو نمی‌گیرد مرا
در میان می مدام الوقت تریاک افگنم
گرچه صرف و نحو عشق و عاشقی دارم بیاد
پیش خوبان خویش را بی علم و ادراک افگنم
بشنو عرض عشق‌ریت را و گرنه از فغان
لرزه در طاق و رواق هشت افلاک افگنم



در ظاهر من لباس صوفی صفتی
در باطن خود پر از کدورت بودم
دیشب که مرا به من شناسایی داد
سرتا بقدم پر از خبثت بودم
از خود خبرم نبود گشتم چو خبر
یک آدم نکبت و فلاکت بودم
دلشاد بدم که من مسلمان زادم
هیئات که خالی از سعادت بودم
از ننگ زمانه منکر جرم شدم
در نفس خود هرچند ملامت بودم
افسوس نجاست از تنم دور نشد
با آنکه مدام با طهارت بودم
در بیت شریف رفتنم دست نداد
یعنی که فقیر بی بضاعت بودم
صد ظلم و ستم بزیر دستان کردم
با آنکه رئیس با قضاوت بودم
این طرفه‌تر عشق‌ری که از بی‌خبری
با دعوی شیخی و خلافت بودم



بیا جانا که تا سازت ببینم
بعین ساز آوازت ببینم
بخاک و خون سر راه تو افتم
بعالم عالم نازت ببینم
بدست خود کشم سرمه بچشمت
بکاکل شانه پردازت ببینم
قریبم شو که چشمم گشته خیره
قد و بالای ممتازت ببینم
توهم با آنکه چون من موسفیدی
به انجام همجو آغازت ببینم
مسیحای منی ای نوردیده
حیاتم بخش کاعجازت ببینم
دلم سیری ز دیدارت ندارد
اگرچه دیدمت بازت ببینم
بجان عشق‌ری کوه غم افتد
اگر یک ذره ناسازت ببینم



ز بزم یار رم کردیم و رفتیم
ز برداشتن قسم کردیم و رفتیم
بهر صورت تجلی صمد بود
طواف هر صنم کردیم و رفتیم
دو عالم سر زد از چاک گریبان
دل خود جام جم کردیم و رفتیم
چو ماهی کیسه خالی خود را
ز داغی پردرم کردیم و رفتیم
نفهمیدیم با اسرار خلقت
دو روزی قدعلم کردیم و رفتیم
شکایت از کس دیگر نداریم
بجان خود ستم کردیم و رفتیم
سراپا حال زار عشق‌ری را
درین صفحه رقم کردیم و رفتیم



بر نگیی لب‌هایت بمیرم
به شیرینی سخن‌هایت بمیرم
در دندان نمایی با تبسم
بایما و ادا‌هایت بمیرم
بیا ای یوسف کنعانی من
به نی بست زلیخایت بمیرم
سر ابرو شکستی کاکل از نار
به طغرا و چلیپایت بمیرم
غزالان جهان گشته اسیرت
بصید چشم شهلایت بمیرم
فرنگستان حسنت بی‌خلل باد
بناقوس کلیسایت بمیرم
اگر مکتوب تو برنام غیر است
نخوانده مهر و امضایت بمیرم
جهان آرا و شهرآرا تو باشی
بحسن عالم آرایت بمیرم
ببالینم بیا هنگام مردن
که در سیر و تماشایت بمیرم
ترا هر جامه می‌زیبد عزیزم
به کمخاب و به دیبایت بمیرم

شوم کشته به تیغ ابرویت یار
بدور قد و بالایت بمیرم
بحسن دلفریب خاک گردم
به موزونی سراپایت بمیرم
شنیدم عشق‌ری با یار می‌گفت
بداغ و درد و غم‌هایت بمیرم



چون دیگران بمردم دنیا نساختم
تنها شدم ازآنکه به تنها نساختم
مجنون و کوهکن ز من آزرده خاطرند
در بیستون و دامن صحرا نساختم
از پرده‌های دیده شاهدپرست خویش
پیراهنی به آن قد و بالا نساختم
پابند ننگ و رسم و رواج جهان شدم
دستار خودنمایی ز سرو نساختم
عمرم بسر رسید بگرمای روزگار
یک خارخانه بربل دریا نساختم
یوسف لقای من بسر راهت ای دریغ
نی‌خانه‌ئی بسان زلیخا نساختم
گفتم برای کاکل و ابرو هزار فرد
بیتی بوصف نرگس شهلا نساختم
با آستین کهنه گذشت عمرم عشق‌ری
یک جامه‌پی ز اطلس و دیبا نساختم



شده عمری که باخود آشنایم
بباغ و راغ در سیر و صفایم
نظر کردم چو بر آینه دل
ز جمله خوب رویان خوش نمایم
مرا با سایه عنقا چه حاجت
که هم سیمرغ و هم مرغ همایم
به تنهایی بهرسو رهسپارم
جرس دارم ز دل زنگ درایم
بعمر خود نکردم ازدواجی
مپرس از سرمه و رنگ حنایم
خراباتیست گرچه مشرب من
به خم‌خانه نشینی پارسایم
منم مستغنی از سامان هستی
بچشم اهل دنیا چون گدایم
همه بشنید و اما یار نشنید
جهانی پر شد از ساز و صدایم
ندارم عشق‌ری پروای شاهان
گدای آستان مرتضایم



ای دوستان ای دوستان من خوش سرای کیستم
آئینه سان در حیرتم محو لقای کیستم
باشد امیدی در دلم، مطلوب من معلوم نیست
در کلبه خود منتظر بهر صدای کیستم
شور محبت در سرم، سودای الفت در دلم
با یک جهان بیگانگی من آشنای کیستم
هرجا بقدر و قیمتم، با آبرو و عزتم
با ستر و پرده اینچین، زیر لوای کیستم
هرشی مرا وافر رسد، هر خواهشم حاضر رسد
مسرور و شاد از بخشش بی‌منت‌های کیستم
در پیش رویم پیشرو آیا که می‌باشد روان
مانند سایه می‌دوم اندر قفای کیستم
عمرم گذشته از نود صدساله‌گردم عشق‌ری
در دهرفانی زنده از آب بقای کیستم
من عشق‌ری شاعرم خانه بدوش و دریدر
تیلنگ گویان روز و شب یارب گدای کیستم

چیزی که داشتم سر خوبان فروختم
بفروختم مپرس که ارزان فروختم
در هستیم هرآنچه که بود و نبود بود
با یک تبسم لب و دندان فروختم
گرمی عشق سرد شد افسرده گشته ام
افسوس درد خویش بدرمان فروختم
در روزگار قدر من از ننگ و نام بود
این هردو را بچاک گریبان فروختم
با گریه زار زار زلیخا بخویش گفت
زنجیر زلف با در زندان فروختم
تسبیح من بوقت سحر کس بها نداد
زنار خود بشام غریبان فروختم
دیدم ز دست نفس ضررهای بی‌شمار
تا آبروی خویش بیک نان فروختم
چون مالیات بیش شد و عایدات کم
اجناس خویش هم‌ره دکان فروختم
با صاحبان پنج زدم لاف پنج و شش
بودم چو ساده زیره بکرمان فروختم
هر بیت من اگرچه بدالر برابر است
بایک قران ناصره دیوان فروختم

دل شادم عشق‌ری که زیان گشت سود من
چینی قلب را سر جانان فروختم



از جور و جفای تو به تریاک رسیدم
بر باد فنا رفته به افلاک رسیدم
تا دور بدم از تو مرا خنده بلب بود
در بزم تو با دیده نمناک رسیدم
غوری بنما یار که از دست رقیبان
پیشت سر پر خون و یخن چاک رسیدم
خواهم که دهی غوطه به بحر کرم خویش
در نزد تو ناشسته و ناپاک رسیدم
دزدان سر و سامان مرا چور نمودند
عریان بسرکوتل خاواک رسیدم
فارغ شدم ای عشق‌ری از تهمت هستی
از خاک بدم باز که بر خاک رسیدم

می‌رود هوش از سرم زیر عتاب کیستم
لال گردیده زبانم لاجواب کیستم
جلوه‌های رنگ‌رنگی در خیالم می‌رسد
در فراموش‌خانه خال و خطاب کیستم
شعله رخساری ندانم از کجا دامن زند
دود من بگذشته از گردون کباب کیستم
بر نگاه کم مبین بر خاکساری‌های من
اصل خلقت را نظر کن انتخاب کیستم
سال‌ها شد خواب از چشمم پریده حیدری
شب تمام شب بسیر ماهتاب کیستم
نگهت خوش بر مشامم هر دم از دل می‌رسد
لیک واقف نیستم مست گلاب کیستم
نی خبر از علم بودم نی سوادی داشتم
آنقدر خواننده از روی کتاب کیستم
پیرم و پایم لب‌گور است و گل‌گشتم بجاست
داخل فردوس از یاد شباب کیستم
در میان هودج جسمم که روپوشیده است
حایل خودگشته ام یا رب حجاب کیستم
از چه باعث در بدر گشتم ندانم عشق‌ری
اینقدر آواره و خانه خراب کیستم

ای ساریبان ای ساریبان، من هم‌رهت هم‌راستم
هر سو که می‌باشی روان، من هم‌رهت هم‌راستم
زاد سفر دارم بخود، من باردوشت نیستم
ترسم بود از سارقان، من هم‌رهت هم‌راستم
در باربندی‌های تو شانه دهم از جان و دل
از من ترا نبود زیان، من هم‌رهت هم‌راستم
بی‌درد و افسرده نیم، دارم بدل جوش و خروش
بق بق زخم چون اشتران، من هم‌رهت هم‌راستم
زدان اگر گیرند عنان، من می‌زنم همراه شان
دارم بخود تیغ و سنان، من هم‌رهت هم‌راستم
من شخص صاحب جرئتم، بی‌دست و بی‌پا نیستم
باشم جوان پهلوان، من هم‌رهت هم‌راستم
با امر و بافرمان تو با کاروان خدمت کنم
نگریزم از بارگران، من هم‌رهت هم‌راستم
بر هر طرف گردی روان، سالاری در این کاروان
باشی چو مرد قهرمان، من هم‌رهت هم‌راستم
یارش ز روی دلبری، با ناز گفت ای عشق‌ری
امروز سیر بوستان من هم‌رهت هم‌راستم



با ماه‌روپی در گذری روبرو شدم
سر تا بپا چو آینه حیران او شدم
پاشان و تیت بود بهر سو خیال من
یکسو و یکطرف شده از چارسو شدم
در میکده چو پخته بشد اعتبار من
شد سال‌ها که ساقی جام و سبو شدم
از فیض عشق خلق خوشم داد کردگار
منظور چشم نیک و بد هر گروه شدم
شد لال پیش یار زبان در دهان من
از عرض خود گذشتم و بی‌آرزو شدم
نخل مرادم عشق‌ری پر برگ و بار گشت
چون زاب چشم خویش به نشو و نمو شدم



در عشق‌بازی نام کشیدم علم شدم
آیینۀ سکندری و جام جم شدم
بگذشت عمر من بپرستیدن بتان
در پیش چشم برهمنان محترم شدم
اوراد من بود به شب و روز یا صمد
حیرانم اینقدر ز چه محو صنم شدم
دارد هوای شام اگر چند پیرم
از مو سفیدی چون شفق صبحدم شدم
نی شاه تخت و تاج شدم نی گدای شهر
یک حال باشدم که نه بیش و نه کم شدم
چندین هزار بیت نوشتم بوصف یار
تا میرزای خوش خط و رنگین قلم شدم
من را ارادتی نبود بر مشایخی
چون زاهد حریص مرید شکم شدم
نال‌های بینوا دارد دلم
دردهای بی‌دوا دارد دلم
نغمه اش پیچیده بین سینه ام
سازهای بی صدا دارد دلم
کهنه داغش تازه و ترگشته است
گل‌رخ تو آشنا دارد دلم

تا که بشکسته است گردیده درست
از شکستن مومیا دارد دلم
داغ خوبان تا بمرگ از وی نرفت
آشنای باوفا دارد دلم
جنده بالای می شود سال نو است
عزم شاه اولیا دارد دلم
عشق‌ری همراه خوبان جهان
الفت بی مدعا دارد دلم



جمع کردم عکس خوبان را و البم ساختم
خویش را از جستجو یک باره بی‌غم ساختم
گرچه در روی جهان با مسلک من کس نساخت
چون شدم مجبور با اوضاع عالم ساختم
عشرت و آسایش دنیا نصیب من نشد
گوشه‌گیر نامرادی گشته باغم ساختم
گرخی بالای زانویم بخواب ناز بود
بر عذارش اشک چشم خویش شبنم ساختم
من نباشم چیزی اما تربیت دارد اثر
غول را از پشت کوه آورده آدم ساختم
همت عالی شان چون نوک شاهی کرد از آن
یادگاری بهر ابراهیم ادهم ساختم
عشق‌ری یک آفرین بر من نگفتی کز سخن
پرده‌های عشق‌بازی را مجسم ساختم



در جهان شاعر شدم ایگاش آدم می‌شدم
زین فضولی‌های طبع خویش بیغم می‌شدم
بر نخوردم حیف بر فیض سحر یک صبحدم
ورنه منهم پاک‌دامن‌تر ز شب‌نم می‌شدم
اینقدر ذلت چرا می‌دیدم از شومی نفس
گر شریعت پرور سردار عالم می‌شدم
نی ز جام آگاه گردیدم نه از آئینه بی
گر دلی می‌داشتم اسکندر و جم می‌شدم
گر در این دنیای دون می‌داشتم تاج و نگین
پیرو رفتار ابراهیم ادهم می‌شدم
از عدم در ملک هستی سرنوشتم آورید
ورنه کی شامل درین میدان ماتم می‌شدم
پخته گر می‌گردم از اسمای حق یک نام را
اینقدر کی در سراغ اسم اعظم می‌شدم
عشق‌ری اصلاح می‌شد گشنه چشمی‌های من
گر طفیلی یک شبی مهمان حاتم می‌شدم



عمریست بر امید صدایت نشسته ام
بر انتظار شرفه پایت نشسته ام
ساز عروسی تو بگوشم رسیده است
در بین خون ز رنگ حنایت نشسته ام
در دلکشای خویش تو در خواب راحتی
من در خرابه‌ای بدعایت نشسته ام
دامن کشان ز من گذری هم‌ره رقیب
بر خاک ره ز جور و جفایت نشسته ام
در صدر محفلی و بغیر اختلاط تست
بر آستان ناز و ادایت نشسته ام
خیرات‌خوار حسن تو ای نازنین منم
هرجا برای درد و بلایت نشسته ام
من سال‌خورده عشق‌ریم کردگار من
هر جان نشسته ام برضایت نشسته ام

من سرمه چشمت به غزالان نفروشم
دشنام تو باسنگ بدخشان نفروشم
رنگینی رخسار تو ای شوخ پری‌زاد
باجنت فردوس و برضوان نفروشم
صد کبک دری گر بدهندم به بهایش
رفتار تو ای سرو خرامان نفروشم
زین زیره‌نما خط که به لعل تو دمیده
یک ذره به سر تا سر کرمان نفروشم
در عدنی گرچه گرانتست بعالم
با کشور آن این در دندان نفروشم
اشعار مرا هست خریدار جهانی
لیکن بجز از شخص سخندان نفروشم
از دوری دلدار بمنزل برسیدم
بر روز وصالش شب هجران نفروشم
این شوخ سیای پسر جرمن خودرا
با مملکت و ملت المان نفروشم
اجناس دکان قرض مرا پر نتوان کرد
تا سنگ و ترازو و غلیدان نفروشم
بر عشق‌ری از عاشقی مانده است نشانی
بر تار رفو چاک گریبان نفروشم



من نخل کهن ساله بی برگ و بر استم
در بین گستان جهان پی ثمر استم
مانند چناری که تن سوخته دارد
هردم بخدا چشم براه تبر استم
با آنکه نگویند جوابی به سلامم
هرروزه سرکوی بتان در چکر استم
چون داده خداوند بمن وسعت مشرب
همراه بد و نیک چو شیر و شکر استم
رندان جهان دست مرا بوسه نمایند
در بی هنری‌ها چقدر با هنر استم
ترسم نبود از عسسی شهر سر مو
صد شکر خداوند نه دزد و نه غر استم
از بسکه مرا عشق‌ری اخلاص بخواجه است
هر لحظه به اجمیرم و در تار و گر استم



یاران شب گذشته عجب خواب دیده ام
خود را باوج عالم مهتاب دیده ام
شاید خدا کند سر من روشنی بخیر
سرو روان خویش لب آب دیده ام
بودم بیاد خنده دندان نمای یار
در خواب حقه در نایاب دیده ام
هرگز مرا به نشئه می نیست احتیاج
چون لذتی ز خوردن دوشاب دیده ام
فرزند من بعین جوانی ز دست رفت
افسوس رستم و غم سهراب دیده ام
هرگز نشد مسیر از اوراد خوانیم
فیضی که من ز صحبت احباب دیده ام
در رفتن مدینه لیاقت نداشتم
این بس مرا که تربت اصحاب دیده ام
ای عشق‌ری ز پیری سرم دور می خورد
شد سال‌ها که گردش دولاب دیده ام
در سوی هند عشق‌ری کردم سیاحتی
تا لاهور و پشاور و پنجاب دیده ام

یک عمر صبح و شام بکوی تو آمدم
بر آرزوی دیدن روی تو آمدم
در هیچ در نماند چو روی امید من
یکسو شده ز جمله بسوی تو آمدم
افزون نمودی از همه قدرم نگار من
چون پی‌خبر به محفل طوی تو آمدم
از یاد قامت تو سراپا گداختم
یعنی که آب گشته بجوی تو آمدم
در دل مرا ز بسکه هراس از مزاج تست
لرزیده پیش گرمی خوی تو آمدم
در محفل تو ره بلد دیگرم نبود
شد رهنما چو نگهت موی تو آمدم
مژگان یار گفت کجا بودی عشق‌ری
گفتم که بر امید رفوی تو آمدم

همراه خود بجنگ یخن در یخن شدم
بی‌قدر و بی‌وقار میان وطن شدم
عمرم به بت پرستی سرآمد بروزگار
می‌خواستم که شیخ شوم برهمن شدم
سرمایه‌ای که بود مرا برد گل‌رخان
امروز احتیاج بگور و کفن شدم
گشتم چو محو کاکل مشکینی نوخطی
صحرانورد چین و ختا و ختن شدم
ناکام چون شدم ز عقیق لب بتان
مجبور گشته عازم شهر یمن شدم
دندان آبدار بتان بود در وطن
بیهوده من شناور بحر عدن شدم
از عشق پشیمان جهان کردم انتخاب
اخلاص‌مند حضرت ویس قرن شدم
با درد و داغ عشق بگلخن چو ساختم
رشک هزارگشن و باغ و چمن شدم
افت دلم ز بسکه به شیرین لبان گرفت
در نطق خویش طوطی شکر شکن شدم
سر تا بپا گداختم و خون شدم ز درد
تا (تکمه) عقیق تو گل‌پیرهن شدم

جان‌کندم آنقدر پی شیرین ادای خویش
در کوه عشق چرب‌تر از کوهکن شدم
فیض کدام صاحب فیضی بمن رسید
با قدر حال عشق‌ری صاحب سخن شدم



گر عاشق جمال نکویان نمی‌شدم
در روزگار شاعر دوران نمی‌شدم
در سر هوای سیم‌برانم نمی‌فتاد
زار و زهیر و خوار و پریشان نمی‌شدم
با گل‌رخان اگر سروکارم نمی‌کشید
بلبل صفت بناله و افغان نمی‌شدم
گر آرزوی وصل نمی‌بود بر دلم
بیمار بستر غم هجران نمی‌شدم
می‌داشت مردمی اگر این مردم جهان
یار و رفیق غول بیابان نمی‌شدم
گر داغ درد هجر نمی‌سوخت پیکرم
در کوچه‌های شهر غزل‌خوان نمی‌شدم
دانش اگر ز ابجد عشقم نمی‌رسید
من اینقدر بمدرسه انسان نمی‌شدم
آب رخم بخاک نمی‌ریخت عشق‌ری
باری گراحتیاج به دو نان نمی‌شدم



یارب کباب حسن نکویان چرا شدم
من سردچار آتش سوزان چرا شدم
من مجرم و ملامت خوبان چرا شدم
حیران روی آینه رویان چرا شدم
معلوم می‌شود که نپرداختی بمن
گر دست من گرفته‌ای این سان چرا شدم
یک طره چای و یک لب نانم کسی ندید
شرمنده و خجالت یاران چرا شدم
هرگز خبر نیم بخدا از گناه خویش
از بزم یار سنگ فلاخان چرا شدم
این عرض عشق‌ریست بخلاق کائنات
پی‌خانمان و پی‌کس دوران چرا شدم



ایدل عمری با جفا و جور خوبان ساختم
در هوای وصل ایشان دین و دنیا باختم
عاقبت معلوم خواهد شد ز خوبان حاصلم
طاس نرد عشق در میدان شان انداختم
می نمودند پیش چشمم جلوه‌های رنگ رنگ
ای دریغا بی‌وفا بودند و من نشناختم
گل‌رخ‌ی هر جا که بر می‌خورد با من از هوس
بر امید یاری دنبال سرش می‌تاختم
سخت جانی‌های من بین زنده می‌گردم هنوز
یار را دادم جواب از پشت در نشناختم
روز نوروز عشق‌ری من رفته بودم در مزار
ژنده بر نام شۀ دلدل سوار افراشتم



باین قد و قامت رسایت بمیرم
با چشم سیاه سرمه سایت بمیرم
سر تا قدم تو دلربایی دارد
با ناز و کرشمه و ادایت بمیرم
بر جامه خود چین بسر چین داری
با شیون زنگ بند پایت بمیرم
صد جان به نگاه چشم مستت بدهم
بر پنجه دست پر حنایت بمیرم
از چرخ تو چرخ بر سرم می‌چرخد
از لرزش گیسوی دو تایت بمیرم
هر چیز که می‌کنی پسند است پسند
بر کار روا و ناروایت بمیرم
در رقص بگریه می‌کنی یاد خدا
با این دل پر صدق و صفایت بمیرم
باشی گل من تو سر فراز جاوید
خواهم ز خدا که بر دعایت بمیرم
قشخانه ات عشق‌ری چراغان باشد
چون مجرمی با جرم و خطایت بمیرم



ز بازار محبت غم خریدم
خریدم غم و لیکن کم خریدم
همین داغی که حالا بر دل ماست
ندانم از کدام عالم خریدم
عسل می‌جستم از بازار هستی
عدم رخ داد جایش سم خریدم
ز عشق و عاشقی آگه نبودم
غم و درد ترا مبهم خریدم
نبودم واقف از آئینه دل
که از جمشید جام جم خریدم
برای زخم ناسور دل خویش
ز مزگان کسی مرهم خریدم
محبت عشق‌ری راحت ندارد
ز مجبوری متاع غم خریدم



فوتویت را بقاب زر گرفتم
خیال قامتت در بر گرفتم
رسیدم بر مراد خویش امشب
که تخت سینه ات بر سر گرفتم
سرا پایم شده گلپوش داغت
نمی‌گویم ز عشقت در گرفتم
ز مکتب یار من مرز ابرآمد
بلای چوکی و دفتر گرفتم
لب پرخنده را از دست دادم
دل پر خون و چشم تر گرفتم
ز پیری درس رشدم شد فراموش
شدم طفل و سبق از سر گرفتم
نوشتم نکته‌های چیده چیده
چو از بحر سخن گوهر گرفتم



سر خود بپای که مالیده بودم
که از ذوق صد چرخ بالیده بودم
بایام پیری ز چشمم برآمد
بدور جوانی که خندیده بودم
بوصلت رسیدم شدم شادی مرگگ
تگیری بمن خورده نادیده بودم
ز عشق تو تف نامده سر برفتم
نجوشیده دیدی که شاریده بودم
کبل سر زد از کشت و کار من آخر
ندانم که تخم چه کاریده بودم
تو موجود بودی میان دل من
گریبان خود را نپالیده بودم
چنین خانه خالی هرگز نبودت
ترا عشق‌ری آزمائیده بودم



سحر گاهی چون گل ترا دیده بودم
که در مرغزاری خرامیده بودم
برهن از آن ارجمندم بخواند
که در پای بت جبهه ساییده بودم
از آن پیشتر کز منجم بیرسم
ز بدبختی خویش فهمیده بودم
بهر سو چو سایه پیت می‌دویدم
که ناز و ادای تو فاریده بودم
سر خاک فرهاد بریاد رفته
بتی همچو شیرین تراشیده بودم
بمن همچو آب حیات عشق‌ری شد
سرشکی که از دیده باریده بودم



در حیرتم که شاعر دوران چرا شدم
سرگشته و ذلیل و پریشان چرا شدم
هرکس به روزگار به برگ و نوا رسید
شوریده حال و بی‌سر و سامان چرا شدم
برق جمال ساده رخی گر نزد بمن
سر تا به پا ز داغ چراغان چرا شدم
با هر که بنگرم لب خندان بگردش است
من گوشه‌گیر و سر بگریبان چرا شدم
نان رقیب تیر نشد از گوی من
در خانه اش نخواست مه‌مان چرا شدم
ناکام اگر ز لعل لب دلستان نیم
محتاج پاره سنگ بدخشان چرا شدم
تأثیر وصل نیست اگر در فوتوی تو
آئینه سان بعکس تو حیران چرا شدم
نی بیع و نی شرع و نه سرمایه نی متاع
پیش از شفق روانه دکان چرا شدم
گر آستین کهنه نبود عیب عشق‌ری
این رنگ بار خاطر یاران چرا شدم



داغ از تبسم لب خندان کیستم
پامال راه سرو خرامان کیستم
بی اختیار داخل مسجد چرا شدم
ابروی کیست قبله مسلمان کیستم
شادم چنان که گویی من امروز زاده ام
مهمان کوچ و چوکی و دالان کیستم
این آستان کیست که من سر نهاده ام
محتاج و احتیاج لب نان کیستم
عید است می‌روم سوی قربان‌گه مراد
معلوم نیست صدقه و قربان کیستم
ژولیده و شکسته سراپای من بود
یا رب اسیر زلف پریشان کیستم
امشب پریده خواب خدایا ز چشم من
مشتاق دیدن مه تابان کیستم
عاشق اگر نیم بجمال پری‌روخان
در روزگار پاره‌گریبان کیستم
از قید و بند عشق‌ری آزاد کی شوم
بی جرم و بی‌جریمه بزدان کیستم



بگذشت ماه روزه و ایام عید هم
شد خوانده الوداع بقرب و بعید هم
چون آشیان فاخته را باغبان تکاند
بر دور سرو خویش تپید و پرید هم
دلدار رنگ زرد من و حال زار من
با چشم خویش دید و بگوشش شنید هم
از درد فرقت تو (نثاری)* هزار بار
بر روی روی خود زد و جامه درید هم
هرچند پیر کهنه خیال و عتیقه ام
بیت قدیم گفتم و شعرجدید هم
گردید درد پای و کمر بیشتر مرا
معجون سیر خوردم و خبس‌الحدید هم
ممنون و شادم عشق‌ری از دلربای خویش
ما را اگر فروخت دوباره خرید هم

* [نثاراحمد نثاری از خدمتگاران صدیق صوفی عشق‌ری بود. او از روزی که به محضر صوفی عشق‌ری رهیافت، و تا زمانی که آن مرحوم جهان فانی را وداع گفت، او را چون فرزندی صالح خدمت نمود. گرفته شده از: شرح حال و ... نوشته نیلاب رحیمی]



یاد دورانی که دلدار خیالی داشتم
از برایش جان فشانی خشک و خالی داشتم
از سیه مویان زیبا بحث می‌کردم مدام
چونکه همدردی به آقای جلالی داشتم
گر نبودم بلبل بین گلستان کسی
همچو طوطی از چه رو شیرین مقالی داشتم
تا که من بودم بدم کاکل جانان اسیر
بر سر کوبش رقیبان شغالی داشتم
چون بدم در عشق‌بازی بینوای کم بغل
هر گری در پیش خوبان مامه زالی داشتم
بافتم از رشته جان بر نکو رویان جراب
خوش کمالی با کمال پی کمالی داشتم
بر زیارت رفته بودم شهر اجمیر شریف
چندروز آنجا بدل ساز قوالی داشتم
سال‌ها از دست مه‌رویان کابل عشق‌ری
عرض و دادی در ولایت نزد والی داشتم



بساز با من درین خرابه که قصر و باغ دگر ندارم
بچای تلخم بکن قناعت که من غریبم شکر ندارم
به تیره روزی گذشت عمرم زبسکه شخص سیاه بختم
شب است دایم به پیش چشمم مگر دنیا سحر ندارم
مراست در دل همین تمنا که دور دور قدت بگردم
دریغ و دردا که در هوای بلند ناز تو پر ندارم
ز آرزوها بگشته ام پاک گل تمنا تکیده برخاک
درین حدیقه چو نخل خشکی امید برگ و ثمرندارم
بمکر و حيله بناز و عشوه عروس دنیا سویم آمد
بگفتمش زود بگذر از من که فقیرم کمر ندارم



دگر رخسار خوبان را نمی بینم نمی بینم
جمال نازنینان را نمی بینم نمی بینم
بیاد صحبت یاران رفته زار می گریم
که باز آن دور و دوران را نمی بینم نمی بینم
ز دنیا می روم دارم بدل این داغ حرمان را
که نشر و طبع دیوان را نمی بینم نمی بینم
قلندر مشربان بسیار بودند در دیار ما
بخواب آن خاکساران را نمی بینم نمی بینم
به لیلی گفت مجنون بر گل رویت قسم باشم
من این خار مگیلان را نمی بینم نمی بینم
مرا چون خانمان و نان دسترخوان نمی باشد
ازان دیدار مهمان را نمی بینم نمی بینم
نگردد باز چشم عشق‌ری از شرم سوی شان
سر زانو و دامان را نمی بینم نمی بینم



اگر چه عمر به آخر رسید و زار شدم
مگر ز یاد کسی باز نوبهار شدم
الهی مهر بتان از دلم برون نکنی
که از محبت شان کم کم استوار شدم
ز پیری همچو بهی گشته بود رنگ من
که سرخ‌روی بسان گل انار شدم
بعین چیزگری نال هم بگیرم من
ز رندی مفت‌بر صحنه قمار شدم
ز کهنه سالی بحالم کسی نپردازد
فتاده گوشه و سامان نابکار شدم
چو موسم گل سرخ حیدری بود نزدیک
کمر بستم و راهی سوی مزار شدم
ببال مرغ و ناز عشق‌ری شدم آرام
ز کوی لاله‌رخان خوب شدم فرار شدم



لایق وصلی نگردیدم به هجران ساختم
خنده نامد بر لبم با چشم گریان ساختم
صید دام الفت شان گشته بودم بی طمع
بر جفا و جور و بیداد نکویان ساختم
ای مه دیر آشنا روزی بخوان اشعار من
خون دل خورده باوصاف تو دیوان ساختم
همچو تیغون از غم و سودای عشق گل‌رخی
سال‌ها در گل‌خنی سر در گریبان ساختم
چون سُویدا* بدگمانی از دل دلبر نرفت
گرچه پیراهن بخود از پوش قران ساختم
سال‌ها بی‌وعده در راهش نشستم منتظر
پرده‌های چشم پا انداز جانان ساختم
عشق‌ری از خوان دونان جهان تیر آمدم
در در اتاق بی‌نوایی بالب نان ساختم

* [نقطه ، سیاه بر دل]



داری خبر که هر قدر اشعار ساختم
سر تا بپا بوصف قد یار ساختم
بهر تسلی دل خود ساختم غزل
نی از برای صفحه اخبار ساختم
تشخیص درد من چو نکردند داکتران
مجبور و زار با تن بیمار ساختم
مرد خداپرست نشد سردچار من
از ترس جان بمردم اشرار ساختم
چون لقمهٔ حلال میسر نشد مرا
چون کرگسان بجیفهٔ مردار ساختم
دادند چون دو بسوه زمین از برای من
یک سرپناه بی‌در و دیوار ساختم
یک خر خریدنم بجهان باقی مانده است
پالان و تنگ و توپره و افسار ساختم
جائی نیافتم که در آن معتکف شوم
با یاهه گویی در سریازار ساختم
مجبور بودم عشق‌ری چون چاره ام نبود
با ناز و با کرشمهٔ دلدار ساختم



در پیش چشم خلق فضائل نماستم
چیزی نیم مگر به عبا و قباستم
ستاری خداست که عییم نهان بود
نی شیخم و نه زاهد و نی پارساستم
من آمدم کنون که سر راستی شنو
در راه و رسم عربده‌جویی بلاستم
هرخانه‌ی که شب بروم صدر مجلسم
مهمان خود سرآمده بی‌صلاستم
من را خجل مساز ز اصل و نسب می‌پرس
واقف نیم که از چه زی و از کجاستم
از خوردن زیاد دلم درد می‌کند
هر لحظه انتظار دگر ناشناستم
شادم درین زمانه به تنهایی عشق‌ری
بی‌یار و بی‌رفیقم و بی‌آشناستم



تنها نبود نطق و بیان در دهن من
بسیار سخن‌هاست بزیر چین من
مرغ دل من می‌پرد از دام تو امروز
پرواز بود مقصد بالک زدن من
چون بی‌کس و کو بودم بی‌نام و نشان هم
نامد خط و پیغام ز سوی وطن من
بیمار بغربت شده جان‌داده و مردم
از مردم بیگانه شد آخر کفن من
ای عشق‌ری تاریخ جهان در بغل تست
زین قصه تو رنگ پرید از بدن من



ای شعله خوی سنگ‌دل پرغرور من
رحمی بکن بحال دل ناصبور من
آن ساعتی که رفته‌ای از بزم عشرتم
خاک غم است بر سر ساز و سرور من
عمرم گذشت شیوه یاری ندیده ام
آیا که چیست نزد نکویان قصور من
واقف نیم چه جامه برایم بریده اند
آیا چه رفته است به یوم‌النشور من
ای صدر کائنات چراغ دلم تویی
از یرتو جمال شما هست نور من
از جلوۀ رخ تو چرا سوخت پیکرم
ای دلربا اگر تو نه‌بی شمع طور من
بدنام نام یار شدم عشق‌ری بس است
دیگر بلب میار تو اسم غفور من



عزیز من نباید در وفا کمتر ز زن بودن
زلیخاوار باید در محبت بت شکن بودن
ز گردن رشته زنار بگسل از صنم بگذر
صمدجو باش تا کی در لباس برهنه بودن
تمییز حرف عطرآمیز اهل دل ترا باید
چو مشک نیست حاصل بس چه لازم در ختن بودن
رقیب امشب تو بنشین یا مرا بگذار با جانان
که ممکن نیست ما را با تو در یک انجمن بودن
برو ای عشق‌ری جائی که دلدار تو می‌باشد
ترا مرگ نمایانست بی او در وطن بودن



جانا دگر مپرس ز نام و نشان من
برباد شد به عشق تو سود و زیان من
شد حلقه عاقبت به در یاس قامتم
در انتظارت ای مه ابرو کمان من
جانا معاف دار که از بیم خوی تست
لکنت اگر کند بحضورت زبان من
پاک است همچو شیر دلم در حق شما
تا کی گمان بد بری ای بدگمان من
فرهادوار آمدم از کوه جان کنی
این پاره‌های سنگ بود ارمغان من
چل سال بردم عشق‌ری بار جفای یار
ماندست یادگار بعالم قران من



تا سفر کرد یار جانی من
تلخ گردید زندگانی من
چو من از یار خود جدا باشم
چه ضرور است زندگانی من
دل بفتراک* یار پیچیدم
برد همراه خود نشانی من
بسکه پامال درد و داغ شدم
غم بود عیش جاودانی من
پروریدم بدل نهال قدش
ندهد مزد باغبانی من
تا که عاشق شدم ندانستم
که چسان تیر شد جوانی من
آن بت بی وفا شود رامم
گر بدانند ز جان فشانی من
یار من در طیاره ناز است
خنده دارد به خردوانی من
عشق‌ری عاقبت بمنزل یاس
بی کسی کرد هم‌عنان من

* [فتراک: نسمة و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند]



بنای جنگ دارد دلبر من
که می‌گردد اجل دور سر من
ز عشقت ننگ و نامم رفت برباد
بخیرات تو شد سیم و زر من
ز بس دور چمن گشتم بیادت
قضا شد صد نماز دیگر من
چسان گردم بدور کاکلت یار
تکید از عشق تو بال و پر من
ز بس دیدم خلاف وعده از تو
قسم‌های تو ناید باور من
پی موتر سواران را گرفته
بجایی می‌رسد آخر خر من
اگر از درد هجرانت بمیرم
نمی‌پرسی کجا شد عشقر من



به مسجد در نماز هستی گل من
تو در راز و نیاز هستی گل من
نمی‌دانم چسان افقی بدامم
ز هر شی بی‌نیاز هستی گل من
بعالم شیوه مردانه داری
جوان دلنواز هستی گل من
بخود نازیده‌ای در بزم خوبان
ز عشقم سرفراز هستی گل من
ثنا خوان تو ام از روی تحقیق
که معشوق مجاز هستی گل من
چسان بر عشق‌ری افتد نگاهت
بعین ترک و تاز هستی گل من

جرم ببخش عفو نما تندخوی من
در روزه سخی شده‌ای روبروی من
رحمی بکن که مرکز رحم و ترحم است
بگذار کین و صلح نما جنگجوی من
آیا چرا بگوش تو دادم نمی‌رسد
گر شد جهانیان همه از های هوی من
چون آشنای من شده‌ای قدر من شناس
زین بیشتر مریز دگر آبروی من
خواهم که از جفای تو آه و فغان کنم
شرم خیال روی تو گیرد گلوی من
در مغز استخوان من عشقت اثر نمود
بگرفت برق درد و غمت موی موی من
باغ و بهار و گلشن فردوس من تویی
شمشاد و سرو و نسترن و نازبوی من
هر بی‌نزاکتی که حضور تو کرده ام
قربان شوم ز لطف نیاری بروی من
هنگام مرگ عشق‌ری می‌گفت و می‌گریست
در زیر خاک شد دل پر آرزوی من



روزی بیابان فاتحه سوی مزار من
تا گرد قامت تو بگردد غبار من
جان را بشوق چشم تو مستانه داده ام
جوشد شراب از رگ سنگ مزار من
در زیر خاک گرچه تنم شد سواسوا
در فکر و ذکر تست دل بی‌قرار من
با نرد عشق ساعت خود تیر می‌کنم
میدان برد و بای ندارد قمار من
در سینه پر آتش من جا نمانده است
پر شد ز درد و داغ فراق کتار من
امروز هر ستم که سرم می‌کنی بکن
دلدار با تصرف با اقتدار من
شاید دعا کنند عزیزانم ای صبا
پیغام مرگ من ببری در دیار من
دارم یقین که ظاهر و باطن تو بوده ای
از من چرا نهان شوی ای آشکار من
ای عشق‌ری بجوش جوانی شدم اسیر
بر خاک ریخت میوه باغ و بهار من



عشق می خواهد بحدی پاس دلبر داشتن
کز ادب دور است بر رویش مژه برداشتن
بی جگر در بیشه‌های عشق نگذاری قدم
در نیستان بایدت خوی غضنفر داشتن
با پلاس کهنه می‌ساز و خدا را یاد کن
رنج‌ها دارد قبای مشک و زعفر داشتن
یک‌دمی از خوابگاه مرگ خود هم یاد کن
تا بکی از ابره و کم‌خاب بستر داشتن
چون نداری جرئت و مردانگی‌های مصاف
پس چه لازم در کمر شمشیر و خنجر داشتن
بر همه گردن کشان روی عالم لازم است
پاس کلبان در ساقی کوثر داشتن
عشق‌ری داری حضور شاه‌مردان آرزو
آشنایی بایدت همراه قنبر داشتن



خواهد دلت گناه نما یا ثواب کن
اما ز رنجش دل خلق اجتناب کن
از وصل خویش زنده نما یا بکش مرا
آباد اگر نمی‌کنی جانا خراب کن
افتاده است دل سر دل زیر پای تو
بر زیب دست خویش دلی انتخاب کن
جانا گر نشسته ای استاد شو بیا
می‌میرم از فراق تو پا در رکاب کن
چین بر جبین خود فگنی بی‌سبب چرا
ثابت نما گناه من آن‌گه عتاب کن
من شاد می‌شوم ز تو ای آتشین عذار
مرغ دلم شکار چو کردی کباب کن
گر نیستی ز وسعت دل واقف عشق‌ری
با زلف تابدار نکویان طناب کن



عمرم گذشت و یار نگریدید یار من
شد خاک و دود روز من و روزگار من
لیلی‌وشی گهی ز وفا یاد ما نکرد
مجنون صفت بچرخ برآمد غبار من
یادم بخاطرش چو رسد می‌برد ز یاد
از بسکه غیر کاسته پیشش وقار من
حرمان دیگری بدلم وقت مرگ نیست
جز اینکه وقت نزع نیامد نگار من
آرام جان و نور دو چشمان من تو بی
غیر از تو هردو کون نباشد بکار من
نام تو حرف حرف بهر بیت من بود
ای مشفق عزیز من و غمگسار من
یکدم بهم دچار نگشتیم دوبدو
تا می‌شنیدی عرض دل بی‌قرار من



الا جان من و جانانه من
نباشد بی‌غمت غمخانه من
الهی تا ابد لبریز بادا
ز عشقت ساغر و پیمانه من
دل من روی بی‌دردی نبیند
حدیث عشق باد افسانه من
ز من تا آن صنم شد رنجه خاطر
شکست افتاد در بتخانه من
دوی اول به نرد عشق‌بازی
گرو شد خانه بارانه من
نمی‌آید ز چشمم اشک رنگین
بشد گم عشق‌ری دردانه من



چه استغناست از بهر خدا با من تکلم کن
گره از چین پیشانی کشا قدری تبسم کن
نموده زهره ام را آب تمکین و ادای تو
سخن بر لب میاور بر دهان خویش غم‌غم کن
اگر با موج گردابی سری داری ز خود بگذر
بشوی از زندگی دستت شنا در بین قلمز کن
ستمگر شعله پیکر دلبر بی‌دادگر آخر
به احوالم ترحم کن ترحم کن ترحم کن
بغیر از دختر رز چاره ساز دیگری نبود
اگر دست رسا داری «امیل» گردن خم کن



مردمی نیست درین دور چو با مردم شان
از خدا خواسته ام زود نماید گم شان
جمع گردید ز دنیا گم غیرت و ننگ
دانس در بزم نمایند (کتی) خانم شان
جسد و جان نکویان جهان خوشبوی هست
نیست حاجت به عطر بستره قاقم شان
آنچه می خواهی تو در کام نهنگان باشد
سعی کن تا که شناور شوی در قلمز شان
التجایم بخدا عشق‌ری اینست مدام
که نجاتم دهد از بانو و از بیگم شان



برایت می سپارم عکس خود را دل‌شکار من
که بعد از مردنم باشد به نزدت یادگار من
اگر می‌سوزی تابوتم اگر در خاک بسپاری
بغیر از تو کس دیگر ندارد اختیار من
مرا گفتمی که روز و شب خیالت در نظر دارم
چو منظور تو ام صد چرخ باشد افتخار من
اگر صدسال باشم زنده با تو رخ نمی‌گردم
بغیر از باختن بردن ندارد این قمار من
دلی دار سام که از محرومی دارد چشم‌امیدی
سر راه تو می‌سوزد چراغ انتظار من
بیاد سرمه چشمی چنان در بحر سودایم
که صد خمخانه می‌نکشند امشب خمار من
بعلم و ظاهر و باطن چراغ افروخته با من
بیامرزد خدا استاد و پیر پخته کار من
(نثاری) این غزل را عشق‌ری دیشب رقم کرد
ببخشایی اگر باشد خطایی در شمار من

دیروز با عتاب بمن گفت یار من
نی قوم و نی قریبی و نی هم‌دیار من
بر حسن من اگر تو دم از عشق می‌زنی
دودت شود بلند بچرخ از عذار من
گشتم خجل چو نزد حریفان کم آمدم
جز باخت، برد نیست به طاس قمار من
یا شاه اولیا نظری مرحمت نما
بسته شد است روز من و روزگار من
گشتم هلاک از غم و رنج و ادای تو
نازت نکرد صلح بخاک مزار من
مردم اگر چه پیش دل بدگمان یار
پخته نگشته است هنوز اعتبار من
ساده رخی بزاهدی از احترام گفت
قدری کناره باش ز دود سیگار من
منظور خاکروبی کوی بتان شدم
زین بیشتر چه پرسی ز قدر و وقار من
در دل مرا دگر هوس عز و جاه نیست
این بس مرا که بنده خود خواندیار من
هرچند پیرم عشق‌ری افسرده نیستم
یعنی نگشته سرد دل پر شرار من



منظور داغ کیست دل بی‌قرار من
حیرت زده است دیده‌ی پر انتظار من
ضرب کدام حربۀ ابرو رسیده است
در خاک و خون کشیده تن بی‌قرار من
مصروف درد و داغ کدامین سهی قد است
یاد کی شعله ریخته بر جسم زار من
از این غزل حروف سر مصرع جمع ساز
عقلت اگر رساست بیای شماری من
امیدوار لطف توام تا دم حیات
نام تو هست فاتحه خوان مزار من



ای بت شیرین ادا ماتم فرهاد کن
یک دو سه من خاک را بر سر خود باد کن
مرد ز غم کوهکن شاد نکردی دلش
بر سر خاکش بیا، ناله و فریاد کن
تا نشود نام او گل ز جهان وفا
لوح مزارش نویس تربتش آباد کن
صاحب جاه و حشم چون تویی ای محتشم
بهر غریب وطن بخشش و امداد کن
همره اشخاص بدگشت و گذارت بدست
با شرفی جان من، شرم ز اجداد کن
عشق‌ری گر عاشقی پیرو فرهاد باش
جای به فرق سرت تیشه فولاد کن



پس از عمری بمن شد مهربان نامهربان من
ز راه و رسم یاری آمد آن آرام جان من
مقابل روبرویم تکیه زد بر کهنه دیوارم
پرسید از کس و کوی و ز دود و دودمان من
بگریه گفتمش بینی درین ویرانه تنه‌ایم
بود خالی بیاد تو همیشه آشیان من
حضورت عین گستاخ‌پست گر حرفی بعرض آرم
تو خود ناگفته می‌دانی عزیز نکته‌دان من
تو قصد کشتنم کردی و من در پایت افتادم
بجان‌بازی و سریازی گرفتی امتحان من
سر و مال و دل و جان عشق‌ری چون تحفه بگذارم
اگر افتد قبول ناز جانان ارمغان من



عید است عیدی هم‌ره ام ای دل‌ربا بکن
گر جنگی باشی آشتی بهر خدا بکن
از درد و داغ عشق تو بیمار بستم
روزی طبیب من شو و دردم دوا بکن
زاهد اگر بود بدلت آرزوی عشق
از ریشه ریش خودکش و ترک ردا بکن
ظلمات و آب زندگی و خضر مجمل است
از لعل یار خواهش آب بقا بکن
گر قرعه‌پی بنام تو از حج نشد بدر
عزم زیارت نجف و کربلا بکن
خواهی که لذتی بری بگذر ز نیشکر
سازش بناله‌های نی بوریا بکن
جنگ و جدل به هم‌ره مردم چه لازم است
گرمی‌توانی هم‌ره نفست غذا بکن
خواهی که ننگ و نام بجا ماند حیدری
چون عشق‌ری ز کوچه خوبان دوتا بکن

ارجمندم پیر گردی مردم آزاری مکن
صاحب تدبیر گردی مشق بیکاری مکن
هرکسی هرچیز در عالم ز خدمت یافته
چاکری گر شد میسر شوق باداری مکن
تا بجاماند وقار و آبرویت جان من
پیش کس از مفلسی اظهار ناداری مکن
با غریبی‌ها بساز و از کلانکاری گذر
آرزوی کوت‌بند و میز و الماری مکن
گوشه راحت نشین هرسو دویدن خوب نیست
پاره دوزی یاد داری فکر خرکاری مکن
ای پسر بهرخدا حیثیت گردد خراب
آشنایی هم‌ره مامای آچاری مکن
عاقبت از باقیاتش بینی صد جرم و جزا
نوکری در دفتر و دیوان سرکاری مکن
فایده بینی بهر کاری که باشد ذوق تو
جز زیان سودی ندارد کار اجباری مکن
گر بدعوت می‌رود شخصی تو همراهش مرو
خویش را بر صاحب آن خانه سرباری مکن



واقف شوی گر از دل خونابه چکان من
هر لحظه ز بی‌رحمی نگیری ختک من
در خانه ندارم بخدا کهنه گلیمی
بازی نخوری یار بچپن و پرک من
بسیار مکن ظلم و ستم بر سرم ای شوخ
رفتم ز درت باز نیابی درک من
قلبی تو با یار رقیبا بکنم روش
گر بر خوری یکبار بسنگ محک من
در خانه ام از خوردنی‌ها هیچ درک نیست
افتاده ز مومو زدن آخر پیشک من
جا دارد اگر خوانیم از کهنه خیالان
پیداست ز کرتی و لباس برک من
ای عشق‌ری شادم چو رقیبان یورش آورد
آمد ز حرم یار برون بر کمک من



یار با فورم و نشانی از حرم آمد برون
با شکوه و با وقار و با حشم آمد برون
سال‌ها ورد زبانم بود الله الصمد
از دهانم بر غلط نام صنم آمد برون
می‌شود معلوم، یارم داشت بر من انتظار
دست خود بر حلقه در تا زدم آمد برون
رشوه‌خواری گرازین دنیا فانی درگذشت
ممسک دیگر پی سود و سلم آمد برون
جانش از قالب بد شد زین جهان رحلت نمود
تا ز بین کیسه مسک درم آمد برون
موتر سرویس را گفتم که ساقی‌خانه است
بسکه دیدم دود سگرت دمبدم آمد برون
عشق خوبان لغزش بسیار دارد حیدری
کم کسی زین دامگه ثابت قدم آمد برون

هرچه آید در نظر مود نو امروز نیست
صورت تشکیل عالم از قدم آمد برون
بود مخفی آشکارا کرد ذات خویش را
با سخا و جود و با لطف و کرم آمد برون
کم مبین چشم تر عشاق خود را ماه من
هست توفان در بغل جائی که نم آمد برون
بود در خامی دوی چون پخته شد
خود را ندید عاشق و معشوق آخر یک رقم آمد برون
ای دریغا پیش خود حالا خجالت می کشم
آنچه را ما شاهد می گفتیم سم آمد برون
گر رود سرمایه و دارایی از دستش بجاست
هر کرا در این جهان باز گم آمد برون
عشق‌ری را بسکه دل از خر می بالیده بود
بردم روی کسی موزون قدم آمد برون



کاش گفتارم موافق بودی با کردار من
رونقی می‌داشت از تصدیق دل اقرار من
حسرتا کاندنر جهان تخم امیدم گل نکرد
سال‌ها شد خار می‌روید بکشت و کار من
از کدورت‌های گمراهی نگردیدم صفا
هیچ منظوری ندارد ورد و استغفار من
چون سلیم و چون کلیم اشعار رنگین ساختم
نو نشد از بخشش و انعام کس دستار من
رفته بودم با جماعت تا ادا سازم نماز
خادم مسجد ز جالاکي بزد پیزار من
بازخواستی نیست در این عصر از بیچاره‌گان
می‌نهد تعمیر خود همسایه بر دیوار من
صائم دهرم ندارم عشق‌ری چیز دگر
باشد از خون دل و لخت جگر افطار من



از سرگذشت پرده ساز خراب من
گوشک شکست تار پرید از ریاب من
هفتادساله شاعر این مملکت منم
افسوس کس نخواند بدقت کتاب من
سر زد زرشک از جگرم آه آتشین
شد زهره کف رقیب ز رنگ عتاب من
روزی وصال یار نصیبم نشد دریغ
در آتش فراق برآمد کباب من
از چاه زمزم آب خدایا چسان کشم
دریای گنگ برده چو دلو و طناب من
جوشیده است گرچه به خمخانه سال‌ها
گردیده تلخ اندکی طعم شراب من
مرغ دلم فتاده ز پرواز عشق‌ری
در چنگ خویش سخت گرفته عقاب من



برآید آهی گر از سینه من
شود افشا غم دیرینه من
بحسن یار گر گردد مقابل
بریزد جوهر آینه من
دلش سنگ است و رحم هرگز ندارد
مپرس از یار اشتر کینه من
خدا داند که از سر تازه گشته
همان درد و غم پارینه من
بچشم کم مبینید ای نکویان
بسوی خرقة پشمینه من
چو یار من حنا با دیگری بست
ز خوناب جگر شد خینه من
منم جایی که بام و در ندارد
چه می‌پرسی حساب زینه من
شود یار عشق‌ری دایم خجالت
چو بیند آستین پینه من



تا چند کشم جور و جفا و ستم تو
گردیده کمان قامت از بار غم تو
امشب تو بیا کز در خود تا سرکویت
دل فرش نمودیم بزیر قدم تو
تا چند گهی صلح و گهی جنگ نمایی
بس کن که بجان آدم از رام و رم تو
ای شوخ نرنجی بخدا وعده خلافی
هرگز نشود باور من این قسم تو
روزی که بدلدار بدادم دل خود را
با عجز بگفتم کم ما و کرم تو
خیر است کبابم به غم هجر تو خیر است
بنشین تو باغیاری که خوشبادهم تو
ای عشق‌ری امروز بوصف خط و کاکل
مشک ختنی باد شود از قلم تو



چون خاک راه گرچه شدم پایمال او
محرم نیم هنوز بیزم وصال او
آن حسن ساده‌ای که دلم آب کرده است
جز در میان آینه نبود مثال او
امروز اندی دل ناشاد من خوش است
کز دور دیده است نگاهم جمال او
هرکس که هرزه گرد سر کوی یار شد
دیگر طمع مدار ز کسب و کمال او
دارم دعا که خانه ناصح شود خراب
بر جان رسانده است مرا قیل و قال او
گر دشمنت قوی شده آزرده دل مباش
موری که بال می کشد آید زوال او
روح لطیف در بدنت خسته گشته است
در روزگار بسکه نکردی سمال او
در بزم یار عشق‌ری از خویش رفته بود
آیا چه نشه داشت جواب و سوال او



ای دل‌ریا اگرچه بمرگم ز دست تو
دارم همین دعا که نبینم شکست تو
دردم علاج کن به دو عناب لعل خویش
بیمار کرده است مرا چشم مست تو
این گردشی مزاج تو زانروست عشق‌ری
کز آب و باد و آتش و خاکست هست تو



دلکشا را چکنم ای شه خوبان بی تو
خار چشمم شده گل‌های گلستان بی تو
گر تو باشی بمن همراه بدوزخ بروم
بخدا پا نهنم جانب رضوان بی تو
چکنم من که نیاید اجل خانه خراب
کنده ام ورنه ازین زندگی دندان بی تو
قصد کردم که چنان سر سرزانو بنهم
نکشم سر دگر از چاک گریبان بی تو
رفته بودم که ز هجران تو تسکین یابم
داغ گشتم ز هواخوری پغمان بی تو
دلم از خواندن قاسم به چه رو شاد شود
زهره کف می‌شوم از خواندن قرآن بی تو
عشق‌ری گر نرود جانب صحرا چه کند
تا بکی گریه نماید سر دکان بی تو

ای صد هزار می‌کده مدهوش چشم تو
خمخانه‌ها شد است قدح نوش چشم تو
کونین رابه نیم نگه مست کرده بی
آیا چه می‌کده است در آغوش چشم تو
تا روز رستخیز نیاید بحال خویش
از هوش رفته می سرجوش چشم تو
رنج خمار می‌کشد افکارشان مدام
آنانکه گشته اند فراموش چشم تو
با پسته دهان تو سازند خستگان
مزگان خواب‌گر شده روپوش چشم تو
بهر شکار تا که به صحرا برآمدی
گردیده آهوان همه مدهوش چشم تو
گفتست ابروی تو مگر حرف قتل من
دیروز با کنایه در گوش چشم تو
داغ تغافل تو چراغان نموده است
یعنی که عشق‌ری شده گلبوش چشم تو



نه در سفر کشدم نه در وطن بی تو
یک شدست بمن گلخن و چمن بی تو
نمانده صبر و قرارم بیا که دلتنگم
ز غصه هر نفسی می‌درم یخن بی تو
نمی‌شود دل من وا باختلاط کسی
مثال گوله بگوشم خورد سخن بی تو
به پیش چشم من از ناز جلوه‌ی بنما
که روح من به عذابست در بدن بی تو
دگر علاج ندارم مگر که کامدی ای
که آمد است سرم قصه (مدن) بی تو
گر بوصل تو سوزم زهی سعادت من
که بی اثر بود این ساز سوختن بی تو
بگو برای خدا عشق‌ری چه چاره کند
نهاده بر سریالین خود کفن بی تو

بقی دارم که مهر و مه نمی ماند بروی او
عبیر و مشک را شرمنده خط مشکبوی او
خدا داند که آن خودکام رامم می‌شود یانه
دل ناشاد من هر لحظه دارد آرزوی او
سرافراز جهانم ساخت عشق لاله رخساری
الهی تا جهان باشد نریزد آبروی او
زند آتش بجان ناتوانم برق رخسارش
نشسته کی توانم بین مجلس روبروی او
مزاج آن پری پیکر گهی آبست و گه آتش
بسودایش گذشت عمرم ندانستم بخوی او
رقیب بی‌مروت گفت حرفی از زیان من
اگر می‌بود دستم می‌گرفتم از گلوی او
میان کوچه زلف نکوروی دلم گم شد
نشد پیدا سراغش کرده ام از موی موی او
پس از مردن بیاران این نصیحت عشق‌ری دارد
که بسپارید تابوت مرا در خاک کوی او



سراسر هوش و گوش من بود هر چند سوی تو
 مگر از بیم رسوایی نمی‌بینم بسوی تو
 گهی رامی گهی سرکش گهی آبی گهی آتش
 شوم قربانت ای مهوش ندانستم بخوی تو
 تو در حسن و لطافت همچو غلمان جنان استی
 که بیرون می‌نماید چون بلور آب از گوی تو
 اگر بد می‌بری بر آستانت سر نمی‌مانم
 نمی‌گردم دگر ای دلربا بر دور کوی تو
 چو می‌چینند نزد مردمان اسباب بدنامی
 دگر از کس نمی‌پرسم سراغ و جستجوی تو
 الهی دلربای من سرافراز جهان باشی
 همیشه از خدا خواهم وقار و آبروی تو
 محالست این زمان دل‌کندم از زلف پیچانت
 بسان عشق پیچان پیچ خوردم مو بموی تو
 غزل‌هایت سراسر مبهم و پیچیده می‌باشد
 ندانم عشق‌ری آیا چه باشد آرزوی تو



من تربیه کردم که ببینم ثمر تو
گردید نصیب دگری برگ و بر تو
چون بر من افتاده فتد تیر نگاهت
افلاک نیاید بخدا در نظر تو
منت کش عالم شدم ای نفس ز دستت
یعنی که نداریم خلاصی ز شر تو
آن چشم سخنگوی بمن گفت ز مستی
بسیار لذیذ است کباب جگر تو
گفتی بسر استاده‌ای همراه من ای دوست
در حفظ خداوند جهان باد سر تو
شادم که تو گفتی برقیب از سر غیرت
در کیسه من عیب بود سیم و زرتو
ای عشق‌ری از طالع برگشته‌ واژون
بر درز‌گهی راست نیامد تبر تو



رفتی بسرعتی که ندیدم جمال تو
ماندم بسان آئینه محو خیال تو
موزونی قد تو سراپای من گداخت
داغم نموده قامت با اعتدال تو
گر چشم وا کنم بجمال تو از کجی
بر گردنم الهی بیفتد وبال تو
زاهد سر فضیلت ریش این قدر مناز
پشم است کرده‌های ثواب و وبال تو
دیشب که سر بپای تو می‌سود عشق‌ری
آیا چها گذشته بود در خیال تو

تا کنون کس نشنیدست صدای من و تو
می‌برد رشک جهانی ز وفای من و تو
این چنین عاشق و معشوق ندیدست کسی
آفرین باد باین صدق و صفای من و تو
ما و توصاف و صفاییم جگرخون نشوی
غیر اگر خسته شکسته است بیای من و تو
هیچ باید سخن تلخ نگوئیم بکس
هرقدر تند بگویند برای من و تو
بر سر بستر مرگست دم نزع رقیب
گر بمیرد نخوری غم ببلائی من و تو
گر مرا نسبت دیگر بتو نبود خیر است
اینقدر بس که یکی است خدای من و تو
هم‌دیاریم و وطندار بیکدیگر خویش
شده در یک محلی نشو و نمای من و تو
چه شکایت کنم از هجر تو کز روز ازل
به جدایی بنهادند بنای من و تو
یار با عشق‌ری می‌گفت جدایی نکنیم
تا که در روی جهانست بقای من و تو

گذشت عمر عزیز من نگفتم یک سخن با تو
اگرچه بود و باش من بود در یک وطن با تو
دل پرآرزویم پایمال نامرادی شد
نگردیم هزار افسوس بر دور چمن با تو
خدا داند دل پردرد و داغ من صحت می‌شد
اگر یک روز گل می‌چیدم از دشت و دمن با تو
بهر جا با رقیبی هیچ جا بی او نمی باشی
چه نسبت دارد از بهر خدا این اهریمن با تو
غزال نازنینت زاده صحرای بی‌رنگیست
ندارد یکسر مو نسبت آهوی ختن با تو
سراپا درگرفتم همچو شمع محفل از وصلت
عجب کیفی دارد نگارا سوختن با تو
باین ساز و صدای خویش منظور جهان باشی
ز روی راستی اخلاص دارد مرد و زن با تو
بحدی باده عشقت نموده مست و سرشارم
خیالت پیش رو آورده می‌دارم اتن با تو
به سرو و قامت نام خدا هر جامه می‌زیبد
نمود دیگری دارد درازی چین با تو
چو در شطرنج بازی مات کردم شاد می‌گردد
ز بردن کرده کوشش می‌کنم در باختن با تو

دلم را برده‌ای و منکری گویی نبردستم
چه گویم شاهد من بین این یک انجمن با تو
ندیدی عشق‌ری یار جفاجوییت برید آخر
اگرچه ابتدا سر می‌کشد از یک یخن باتو



بنما درین زمانه دل و دل‌شکار کو
گلبرگ‌های گلشن و صوت هزار کو
کردار ما تمام سراسر خجالت است
چیزی که من به آن بکنم افتخار کو
ما را اگرچه فاعل مختار خوانده اند
در کار و بار زندگی‌ام اختیار کو
ظلمت تمام روی جهان را گرفته است
یک‌ذره روشنایی درین زنگبار کو
چون یک وجب زمین نبود در تصرفم
من را امید فایده کشت و کار کو
هرکس نشسته بر سر راهی بمقصدی
می‌پرسمت که دیده بی انتظار کو
بوی کثافت است به سر تا سر جهان
یک صاف و پاک انجمن بی‌غبار کو
گر دیده باشی حیدری بر من نشان بده
تا دل ریاید، از بر من دل‌شکار کو
ایران روم بکار چو مجبورم عشق‌ری
در بین شهر کابل ما کار و بار کو؟



جان من گر بدلت میل شکار افتاده
بدرت مرغ دلم نقد و تیار افتاده
ز کجا سوی من گمشده افتد نظرت
که چو من بر سر کوی تو هزار افتاده
من نه تنها بسر کوی تو بسمل شده ام
کشتگان تو بهر کنج و کنار افتاده
دل خود را به چه امید تسلی بدهم
کز عدم دورتر از یار و دیار افتاده
یار را در بر اغیار که دیدم گفتم
خرمن گل بسر توده خار افتاده
از فغان دل من گوش جهانی کر شد
تا که مینای می از دست نگار افتاده
بچه اوضاع جهان شاد شود خاطر من
هرطرف می نگرم مرده قطار افتاده
عشق‌ری کیست که در بزم تو آید بحساب
همچو خاکستر مجمر ز شمار افتاده



تا از کفم آن گوهر نایب پریده
از چشم من دلشده خوناب پریده
پروای سر و مال ندارم سرموی
مرغ دلم از عالم اسباب پریده
تا بهر نماز آمده آن شوخ به مسجد
زاهد بخدا از ره محراب پریده
ایدل ز هوس آبروی عشق نریزی
هشدار که از چشم بستان آب پریده
شایق خبرت نیست که مرگان نکویان
مانند سنان از دل بیتاب پریده
قانون امیدم بچه سان سر شود آخر
کز جور فلک کوشک و مضراب پریده
تا آمده از کتم عدم حسن تو بیرون
رنگ از رخ خورشید جهان تاب پریده
امشب چقدر عشق‌ری سرشار وصال است
کز دیده نادیده من خواب پریده



دو روز شد بدلم میل کابل افتاده
بسر هوای خط و خال و کاکل افتاده
بیاد زلف سیاهش نشد تسلی من
و گرنه هر طرفی چتر سنبل افتاده
اگر ندیده فزونتر ز گل گل رویت
چرا بخاک درت بال بلبل افتاده
فلک بساغر من بسکه سنگ تفرقه ریخت
صراحی می نابم ز قلقل افتاده
ز تیغ بازی گردون حذر ندارم هیچ
که کاروبار دلم با توکل افتاده
بوقت بستن و کشتن رخس ندیدم سیر
ز بسکه قاتل من بی تامل افتاده
همیشه بحث و بیان ز ازدواج بود
بنوشداروی زاهد شقاقل افتاده
چرا رقیب دلم را به پشت پای زنی
مگر بمردمک چشم تو گل افتاده
باین ردابایش مخور فریب ایدل
که فکر شیخ به یک تناول افتاده
ز حال خاک نشینان گلخنش چه خبر
کسی که در سر تخت تجمل افتاده

بکن به صفحه دیوان عشق‌ری نظری
که از حدیث بتان گل سرگل افتاده



روپی که دل ازو نشود خوش، ندیده به
آیینه ای که قلب بود ناخریده به
از قیل و قال سود و زیان جهان گریز
حرفی که دل سیاه کند ناشنیده به
در بزم وصل یار چو جایی نیافتی
در بین خاک و خون سرکوبش تپیده به
چون بوی عیش نیست درین گلشن جهان
با خاطر گرفته به گلخن نشست به
چون نسبتش به ابروی معشوق می‌رسد
همچون هلال قامت عاشق خمیده به
زاهد اگرچه نقص بزند تو می‌رسد
باری نمک ز خوان محبت چشیده به
شخصی که عزم وادی خون‌خوار عشق کرد
سر تیر رزم جوی گریبان دریده به
دستی که خیر نیست در او خشک بهتر است
پائی که از گلیم برآمد بریده به
خون دلی که بر کف دست حنا نبست
مانند اشک از سر مژگان چکیده به
خاری که قسمتش کف پای نگار ماست
یک پای بیشتر جبینم خلیده به

چون بی‌گزند صحت‌شان نیست عشق‌ری
زین مردمان چو آهوی وحشی رمیده به



نگویم آه و فغانم به آسمان رفته
غبار من به ملاقات کهکشان رفته
دلم به کنج رباط جهان فتاده
خموشی همین جرس مگر از یادکاروان رفته
رسد نشان صداقت به بندگی آنرا
که نیم شب سوی حق از ره نهان رفته
مکن برای خدا سرسری علاج مرا
که تیر ناز تو در مغز استخوان رفته
تو هم اگر بکنی دل بمرده جان بخشی
چه می‌شود که مسیحی بر آسمان رفته
فتاد سوی گلستان گذار من روزی
که گل تکیده و بلبل ز آشیان رفته
یقین بدان که براحت بود بزیر زمین
کسی که از سر این کهنه خاکدان رفته
طمع مدار که باز آید عشق‌ری بدرت
دو روز شد که بحسرت ازین جهان رفته
برآمد این غزل عشق‌ری چنان سنگین
که در مسابقه اش ناف شاعران رفته



چشم مستت گرچه ما را از نظر انداخته
تیر مرگان رسایت کار ما را ساخته
در چمن بر دور هر سروی بیاد قامتت
می‌زند مرغ دلم کوکو مثال فاخته
تلخی اوقات ما را می‌تواند خوش کند
آنکه در نی آب را چون قند شیرین ساخته
نازم آن بی‌خانمانی را که از روی وفا
هستی خود را به شطرنج محبت باخته
دلبر عیار من از بسکه چابک دست بود
یک‌قلم بود و نبود هستیم را تاخته
زین دو صورت نیست خالی جان من کم مهریش
یا تغافل می‌نماید یا ترا نشناخته
عشق‌ری از عشرت روز وصال آگاه نیست
عمرها در بوتۀ هجران تو بگداخته



دل ناشادم از بس در فراق یار خو کرده
 ز شام هجر کمتر صبح وصلش آرزو کرده
 به سلک عشق بازان اعتبار کاملی دارد
 همان رندی که تار زلف را طوق گلو کرده
 نظربازی ما زاهد ز روی اختیاری نیست
 خدا ما را باین آئینه رویان روبرو کرده
 چه لاف دوستی با من زنی ای دلربای من
 ستم‌هایی که با من کرده بی تو، کی عدو کرده
 بگلزار جهان همتای بالایت نشد پیدا
 دلم بسیار مانند قدت را جستجو کرده
 حریفان مستی ما و شما ز اندازه بیرونست
 مگر امروز ساقی بنگ گیری در سبو کرده
 ز سوزن کاری مژگان چشم یار خرسندم
 که دایم چاک‌های سینه ما را رفو کرده
 دلم چون بلبلان نوبهاری زار می‌نالد
 خط شبرنگ حسنت را خیال نازبو کرده
 اگر از عشق‌بازی می‌زند لاف عشق‌ری شاید
 طواف کوی جانان را همیشه با وضو کرده



عزم دارم بکف یار توکل گفته
دل خود را بدهم ساغر پر مل گفته
خاک غم ریخته در صحن چمن، نی که خزان
خبر رفتن گل، هم‌ره بلبل گفته
سخن قتل مرا نرگس شه‌لای کسی
بزبان نگه در گوش تغافل گفته
درد من به شدنی نیست طیبی که مراست
قرص کافور دهد، حب شقاقل گفته



بمویت رویت از یادم نرفته
برویت مویت از یادم نرفته
قسم بادا مرا با قامتت یار
قد دلجویت از یادم نرفته
بچشمانت مرا سوگند بادا
رم آهویت از یادم نرفته
ترا چون سازم از خاطر فراموش
سگان کویت از یادم نرفته
ز هجرت گرچه بین گلخن استم
گل من بویت از یادم نرفته
عروسی ترا گرچه ندیدم
حنای طویت از یادم نرفته
دوبالا دیده ام سرو قدت را
کنار جویت از یادم نرفته
هلال آسا دوتا گشتم ز پیری
خم ابرویت از یادم نرفته
چو بنهاد عشق‌ری سر در لحد گفت
سر زانویت از یادم نرفته



از یاد رخت گشتم بتخانه به بتخانه
گرداند مرا چشمت میخانه به میخانه
هرشام و سحر نبود امکان که ترا بینم
بنمای مه رویت ماهانه به ماهانه
ای شمع شبستانم بشنو که چه می‌گویند
در وصف گل رویت، پروانه به پروانه
گنجینه مقصد را پیدا نتوانستم
هرچند که پالیدم، ویرانه به ویرانه
سودازده زلفت می‌گردد و می‌پالد
درد و غم عشقت را، غم‌خانه به غم‌خانه
یک پسته دهانی را عمریست که مزدورم
هیچ است معاش من، سالانه به سالانه
سازش بکند باهم ای عشق‌ری در عالم
فرزانه به فرزانه، مستانه به مستانه



بحیوان طور حیوانی نمانده
بانسان وضع انسانی نمانده
صلای دوستی گردیده معدوم
بعالم رسم مهمانی نمانده
مخواه شرم و حیا از دیده کس
که در آینه حیرانی نمانده
ز جرم خود چسان گویم توبه که
در دل‌ها پشیمانی نمانده
مخواه پاس و لحاظ از کس درین دور
که دوران قدردانی نمانده
نگین‌های جهان شد آبگینه
همان لعل بدخشانی نمانده
به نی‌بست* زلیخایی زن آتش
که دیگر ماه کنعانی نمانده
چنین سبک غزل‌گز عشق‌ری ماند
ز خاقانی و قآانی نمانده

* [محوطه ای که از نی بندند. جای محصورشده از نی و حصار نی]



نمی‌دانم که قاصد پیش دلدارم چها گفته
که مکتوب مرا از هم دریده ناسزا گفته
اگرچه عشق‌بازی درد و داغ بی‌دوا دارد
فگندم خویش را در بحر غم‌هایش خدا گفته
بدانی یا ندانی قدر تو بسیار می‌دارم
بچشم خود کشم خاک رهت را توتیا گفته
ندانستم که تو خود مقتدای مبتدی هستی
بدنبال سرت یک‌عمر گشتم مقتدا گفته
اگرچه عشق‌ری را آشنای خویش نشماری
بیا روزی سوی بیگانه خود آشنا گفته



به تیشه سر کوه‌کن تا شکسته
سرایای شیرین سراپا شکسته
ز بیداد خسرو خبر نیست فرهاد
ز شیرین دل پرتمنا شکسته
سر کوی لیلی ز مجنون نشان نیست
مگر پا بدامان صحرا شکسته
مرو سوی گلشن که مایوس گردی
که بادخزان رنگ گل‌ها شکسته
مگر ساقی بزم ما هست زاهد
که می‌آید آواز مینا شکسته
نپرسد کسی نخ نرگس درین شهر
که بازارش آن چشم شهلا شکسته
شکایت مکن هرگز از شخص عالم
بیاید بلب حرف دانا شکسته
همین جرم آخر ز یوسف ستانند
که قد رسای زلیخا شکسته
به ساحل کدامین سیه مو نشسته
که می‌آید امواج دریا شکسته
قلم بشکن ای عشق‌ری زانکه شعرت
ز بس ساده افتاده معنا شکسته



اختیار تست یا دنیا و یاقبا بخواه
هرچه خواهی از در خلاق بی‌همتا بخواه
زین تنک ظرفان گذر کن تر نمی‌گردد لب
خواهش دردانه داری از دل دریا بخواه
دیده پر آب از میخانه دل وام کن
مستی و سرشاری از این ساغر و مینا بخواه
گر حیات جاودان چون خضر داری آرزو
یک نگه بر حال خود زان نرگس شهلا بخواه
دقتی کن دستگاه صنع آخر زان کیست
آشنای لفظ چون گشتی ازو معنا بخواه
گر به شیرین کار داری سر بزن در بیستون
گر به لیلی تار داری دامن صحرا بخواه
عشق‌ری از عشق او باقدر و قیمت گشته ای
رتبه دلدار خود را از همه بالا بخواه



راز من را برقیب آن گل رعنا گفته
آن بداندیش ندانم چه سخن‌ها گفته
تیر در دل خورم از رشک رقیبی که ترا
هر زمانی که صدا می‌کند آغا گفته
پیش دلدار دل و دیده نهادم سرمیز
از سر صدق و صفاساغر و مینا گفته
کردم از خار مغیلان درک مجنون را
گفت رو چند قدم جانب صحرا گفته
عاشق روی بتان کافر اگر نیست چرا
صفت ساعد شانرا ید بیضا گفته
دلم از ذوق محبت بر رخسار ترا
مظهر و جلوه و انوار تجلا گفته
غزل عشق‌ری زان روست دل انگیز و روان
که چو آیینه بسی ساده و گویا گفته



ایدل بدرد عشق بساز و دوا مخواه
بیمار چشم یار چو گشتی سفا مخواه
آغاز وی ازل بود انجام وی ابد
بی منتهاست وادی عشق انتها مخواه
دل بستگی بمال جهان پست هم‌تیبست
جاه و جلال دهر بدست دعا مخواه
خواهی که هر شکسته ز فیضت شود درست
از کس پی درستی خود مومیا مخواه
شرم است زاهدا گذر از خواهش بهشت
گر سالکی بغیر خدا از خدا مخواه
دست طمع دراز مکن سوی هیچکس
با خضر اگر تو برخوری آب بقا مخواه
می‌خواهی عشق‌ری که بری لذت از حیات
ظرف از سفال، فرش به از بوریا مخواه



بیا جانا که جانم در گرفته
خیال قامتت دربر گرفته
دلم اخلاصمند تست بسیار
که عکست را بقاب زر گرفته
خدا بادا نگهدار عزیزم
ز دست مدعی ساغر گرفته
نکرده آشتی آن جنگجویم
جبین پرچین بکف خنجر گرفته
دو روزی شد که آن آشوب
جانم بمن رسم و ره دیگر گرفته
همان مرزا پسر رنجیده باشد
که پای خویش از دفتر گرفته
ز اخلاص عشق‌ری لیلی حنایش
بدفع چشم بد مجمر گرفته



دل از بس تنگ شد آمد بناله
سرشک از دیده بام ژاله ژاله
منم از خاطرت امشب پتاله
بمرچ و زنجبیل و چارمساله
بروز و شب دبل خوراک دارم
که می‌گردم بزور این نواله
ترا تنها ندیدم هیچ روزی
به همراهت بود طرب رساله
شنیدم قریه‌دار قریه‌گشتی
نداری عقل چون طفل دوساله
نگیرندت به دوری دگر جا
برای ما تو گشتی شاه زلاله
خودت سودا بکن دل را بخوبان
نباشد هیچ حاجت با دلاله
گذر از ازدواج زال دنیا
ندارد لذتی چندین حلاله
زمینم شد گدام کوپراتیف
اگرچه هست بر دستم قباله
الا ساقی بهرکس جام دادی
ندادی عشق‌ری را یک پیاله
۳۷۲



کاری که درین دایره اجراشده فوری
بی محنت بی رشوه و آزار کی دیده
بر عارض و بر قامت خوبان دل افروز
روشن بنماید که بسیار کی دیده
مانند دل آرام من بی سر و سامان
مرغوله موی و زلف گره دار کی دیده
از مردم اشکاشم و فرخار بپرسید
سیب ذقن شاهد فرخار کی دیده
ترسیده و لرزیده بگفتم بر دلدار
با اوریل تو روپه کلداری کی دیده
در عین صحت مندی و سرشاری و مستی
چون نرگس شهلائی تو بیمار کی دیده
در صنف ادیبان همین عصر و زمانه
چون حیدری بی جامه و دستار کی دیده
مه پاره سیمین بر پر عشوه و نازی
افتاده ببالین گل بی خار که دیده
شخصی بمنادی سریازار همی گفت
خرگمشده با توبره و افسار کی دیده



دلم از عشرت طویت بخود بسیار پیچیده
رگ جان بر حناپیچت مثال تار پیچیده
خوشا برحال آن شخصی که در بزم حنای تو
حنا بر دست و بر دور سرت دستار پیچیده
دل من رفتن گلشن نمی‌خواهد درین دوران
که بر دور سر یک گل هزاران خار پیچیده
دو زلف عنبرین را تا بروی سینه افکندی
ببالای انارستان مثال مار پیچیده
بخود چشمی کشا بنگر که خالق باید قدرت
سرایای ترا با یک جهان اسرار پیچیده
بچشم مست خوبان روز و شب دارد سر و کاری
دریغا عشق‌ری در بستر بیمار پیچیده



دیدۀ من دیده سرا پایته
صدقه شوم قامت رعنايته
پیش من دل شده استاده شو
سیر بینم رخ زیبایته
در نظرم جلوه‌ات از دل رسد
حفظ نموده است چو سیمایته
منتخب دیدۀ من گشته‌ای
بچشم خود ساخته ام جایته
نام ترا یاد ندارم هنوز
ندیده ام منزل و ماوایته
هر سو روی من بقفای تو ام
سجده کنان نقش کف پایته
کشته شوم به تیغ ابروی تو
بنده شوم زلف سمن‌سایته
پرغضب و کین و عنادی مدام
حیف ندیدیم دلا‌سایته
قبله و هم کعبه من گشته‌ای
طوف نمایم قد و بالایته
می‌روی هرروز چمن با رقیب
ساخته ام باخبر آغایته

تیر شد عمرم همه در هجر تو
با کی کنم قصه غم‌هایته
مثل شما فیشن و درشن نداشت
دیده بودم باب‌ه کلان‌هایته
گر شدم از بهر خدا بس نما
معرکه و کلکل و غوغایته
ای مه کنعان چو شدی شاه مصر
کردی فراموش زلیخایته
پیشتر از من چو بمیری رقیب
بدست خود می‌پزم حلوائته
جاروکنم بزم می‌آشامیت
صافی کنم ساغر و مینایته
زاهد اگر آبی تو در میکده
دزدی کنم کفش و مصلاایته
مقصد تو چیست بگو عشق‌ری
حل نتوانیم معمایته



ایدل که می‌روی سوی دکان چه می‌کنی
آنجا بغیر ناله و افغان چه می‌کنی
نی مال و نی متاع و نه سرمایه‌پی تراست
خود راز پرده باز نمایان چه می‌کنی
مویت سفید گشت و به آخر رسید
عمر حالا بغیر خواندن قرآن چه می‌کنی
چیزی که از کف تو برون گشت غم مخور
چون سود نیست اینهمه حرمان چه می‌کنی
گر عاقلی تو بار دگرها بکش بدوش
خود را بدوش دیگران تاوان چه می‌کنی
بر من ضرورتست روم سوی باغ و راغ
تو خود گلی بسیر گلستان چه می‌کنی
همراه اهل دانش و فضل همکلام باش
ای عشق‌ری با غول بیابان چه می‌کنی



به مجازی تو دلربای منی
بحقیقت تو پیشوای منی
کج مبر جان من محبت را
بخدا پیر و رهنمای منی
از چی بیگانه‌وار می‌گذری
عمرهای شدکه آشنای منی
غیر وصلت مرا علاجی نیست
دردمند تو ام دوی منی
می پرستم بتی که صنعت تست
در حقیقت تو مدعای منی
یارب از تو امیدها دارم
من ترا بنده، تو خدای منی
بتو می‌گویم از زبان کسی
غم مخور عشق‌ری گدای منی



ای شوخ ساده رو چقدر خوش‌نماستی
از دودمان پادشهی یا گداستی
آتش فتاده در دلم از برق روی تو
ای نوردیده راست بگو از کجاستی
جانا چرا از کلبه ما پاگرفته ای
شدروزها که باز مه کم‌نماستی
یکدم ز پیش روی تو آینه دور نیست
ای شوخ مه‌لقا چقدر خودنماستی
در انتظار وصل تو چشمم سفید شد
ای نور دیده تا بکی از من جداستی
تو حاکی و جمله جهان زیر دست تست
حسن فرنگ داری و فرمانرواستی
ای نور دید من و ای آرزوی دل
حالا که یادم آمده‌ای در کجاستی
با آنکه دور حسن ترا گرد خط گرفت
ای دلربا هنوز نیاز و اداستی
بر دست و پای یار فتادم بناز گفت
ای بوالهوس برو چقدر بی‌حیاستی
پیش از سخن تو بر سخن ما رسیده‌ای
ای گل پسر مگر پسر میرزاستی

از رمز پی‌نیازی و تمکین و ناز تو
پی بردم اینقدر که تو صنع خداستی
ای عشق‌ری دگر پی یوسف و شان مرو
زیرا که شخص کم بغل و بی‌نواستی



همره هر ناکس کس آشنایی می‌کنی
من چه کردم کز من بیدل جدایی می‌کنی
گر به معشوقی سرت جانا نمی‌آید فرود
پیش چشمم از چه وضع دلربایی می‌کنی
عمرها شد بهر پیرسانت نمی‌آید کسی
خانه ات را از چه روای دل صفایی می‌کنی
از فراق خون دل از دیده می‌بارم
بیا دست و پایت را اگر جانا حنائی می‌کنی
گر سر و مالت رود در عشق خوبان غم مخور
عشرت جاوید زین نقصان کمایی می‌کنی
مشریت را من نمی‌دانم چه نامم عشق‌ری
کار زندان را بجلد پارسایی می‌کنی



کاکلت را تا سر ابرو پریشان کرده ای
صبح عیدم را ز غم شام غریبان کرده ای
من چه کردم کز برون در جوابم می‌دهی
غیر را در بزم ناز خویش مهمان کرده ای
عشق خامم پخته شد در آتش هجران تو
بر من ای دلبر سراسر لطف و احسان کرده ای
سرو من سرسبز باشی کز بهار مقدمت
گلخن خار مرا رشک گلستان کرده ای
گشته ای امشب به دور قد و بالای کسی
ایدل خوش قسمت من خوب دوران کرده ای
ای خط مشکین الهی رشتهٔ عمرت دراز
بوسه لعل لبش امروز ارزان کرده ای
دیده نادیده ات سرخ از چه رو گردیده است
عشق‌ری امشب مگر بسیار گریان کرده ای



غیر را در بزم ناز خویش والی کرده ای
بر سرم آن لاوبالی را شغالی کرده ای
فکر کن ای نازنین بیگانه وار از من مرم
کاشنایی هم‌رهم در خردسالی بوده ای
وصل خوبان گر نیابی ای دل مفلس منال
عشق‌بازی در جهان با دست خالی کرده ای
روی از گل نازکت طاقت ندارد پرده را
از چه رو جانا نقاب خویش جالی کرده ای
ای محبت عاقبت کندی تو بنیاد مرا
فرش من را خاک، ظرفم را سفالی کرده ای
جان اگر گفتم بتان را زین سخن کافر نیم
از چه زاهد بر سرم خود را جلالی کرده ای
نام آن زیبای زیبا زین غزل آید برون
آفرینت عشق‌ری نازک‌خیالی کرده ای



بت من مه لقا برآمده‌ای
دلبر خوشنما برآمده‌ای
چشم بد دور باد از رخ تو
شوخ شیرین ادا برآمده‌ای
قتل عام افگنی به شهر امروز
دست و پا پرحنا برآمده‌ای
در صف گل‌رخان سیم انداختم
چقدر بی وفا برآمده‌ای
باز آیا چه گفته است رقیب
که بی قتل ما برآمده‌ای
چون تو نبود دگر بر روی زمین
آفتی از سما برآمده‌ای
از کدام عالمی برای خدا
راستگو از کجا برآمده‌ای
همچو کبک دری ز خانه خود
بهر سیر و صفا برآمده‌ای
نیم شب عشق‌یری ز بستر خواب
بدو دست دعا برآمده‌ای



تا که زلف عنبریت طرز کاکل ساختی
بید مجنون مرا یکدسته سنبل ساختی
بعد مردن هم دلتای شوخ بر حالم نسوخت
پاره‌های استخوانم را قراول ساختی
تا کلاه بلشویکی بر سرت بنهاده‌ای
خویش را سراسر خوبان کابل ساختی
از نظرها پیش ازین بیت و غزل افتاده بود
زنده باشی عشق‌ری کز شعر ناول ساختی
کرده ای از بسکه وصف گل‌رخان بی‌وفا
عشق‌ری دیوان خود را دسته گل ساختی



بی‌وقارم چقدر پیش تو از بی‌چینی مانده ام
زنده درین دهر من از بی‌کفنی
خاکساران ره عشق عجب طایفه اند
نشناسد بجز رسول مدنی
ابرویت نتوان گفتم که ماند به هلال
خجل از چشم تو گردیده غزال ختنی
صفت لعل مکن قصه یاقوت مخوان
آب شد پیش لب یار عقیق یمنی
باعث دوری مقصود بود این من و تو
عشق‌ری بهر خدا بگذر ازین ما و منی



نخواهد دیده من غیر دیدار بتان چیزی
نمی‌آید خوشم جز اختلاط گل‌رخان چیزی
ز اندک‌رنجی آن شوخ اندک رنج در رنجم
گمان بردست باز از من مگر آن بدگمان چیزی
اگر پرسند در محشر چه آوردی ندارم من
بجز از درد و داغ هجر آن نامهربان چیزی
برنگ فانی دنیا نبندی دل عزیز من
که غیر از محنت و غم نیست در این خاکدان چیزی
بروای عشق‌ری بردار این دکان خالی را
مکن اوضاع خود ضایع ندارد جز زیان چیزی



ای رویت آفتاب درخشان عشق‌ری
وی قامت تو سرو خرامان عشق‌ری
گوئید اینقدر بر جانان عشق‌ری
برلب رسیده زود بیا جان عشق‌ری
امشب ز دست و پنجه شیر افکن فراق
تا دامن است پاره گریبان عشق‌ری
پهلوی نهاده بر سر خاکستر غمت دیگر
مپرس از سرو سامان عشق‌ری
بر قسمتش زمین و زمان گریه می‌کند
ساغر شکسته است بدوران عشق‌ری
گردیده ناتوان قدمی پیشتر بیا
کی می‌رسد به گوش تو افغان عشق‌ری
از بسکه پیچ خورده به سودای زلف تو
دست جنون گرفته گریبان عشق‌ری
گمگشته است در سر کوی تو جان من
می‌گیرم عاقبت ز تو تاوان عشق‌ری
تا زنده است پیش تو بی‌قدر و قیمت است
یادت بود که می‌بری حرمان عشق‌ری
چون وعده تو بسته نباشد بتار خام
یک مو خلاف نیست به پیمان عشق‌ری

جنس نشاط می‌طلبی بیشتر برو
جز درد و داغ نیست بدکان عشق‌ری



امضا نموده یار بفرمان عشق‌ری
رنگین شدست نامه و دیوان عشق‌ری
آیا خیال روی که در خاطرش گذشت
پی‌وجه نیست دیده‌گریان عشق‌ری
تا غنچه‌دهان تو تبخال بسته است
درد لب‌ت رسیده بدن‌دان عشق‌ری
گداز گشته پیرهن پاره پاره اش
از بسکه خون چکیده ز مزگان عشق‌ری
شد عمرها گرفته دلش را بدست خویش
صد آفرین به یار قدر‌دان عشق‌ری
روزی بپرسش دل زارم نیامدی
مانند جان شبی بکنارم نیامدی
در زندگی اگر تو بمن داشتی سری
روزی چرا بسوی مزارم نیامدی
دیشب من انتظار تو و یار داشتم
ایدل چرا به هم‌ره یاریم نیامدی
یعقوب‌وار تا که نشد چشم من سفید
ای بوی پیرهن بدیارم نیامدی
چون آفتاب رفته‌ای صد روز جای غیر
یک‌شب چو ماه در شب تارم نیامدی

ایدل ز شور بی‌اثرت کر شدم بس است
گم شو ز پهلویم که بکارم نیامدی
عمریست می‌پرد به هوای تو مرغ دل
ای دلربا چرا به شکارم نیامدی
از دست عشق‌ری بخدا کشته می‌شدی
طالع تو که هم‌ره یارم نیامدی



ز نکویان جهان مهر و وفا می‌طلبی
گم شوی ایدل گم‌گشته چها می‌طلبی
بگدایی لب نانی ز گدا می‌طلبی
پر کاه‌یست که از کاه‌ریا* می‌طلبی
در خرابات مغان آمده‌ای عریان باش
جانب مدرسه روگر تو قبا می‌طلبی
ای سکندر ز خضر عشق خدا را بطلب
حیف باشد که ازو آب بقا می‌طلبی
دین و دنیا بسر کوی بتان رفت
ز دست ایدل گمشده آنجا تو بلا می‌طلبی
جان و دل نقد و تیار است نگارا بخدا
اگر از عشق‌ریت روی‌نما می‌طلبی

* [ریابنده‌ء کاه . جذب‌کننده به سوی خود. کشنده . کاه و خاشاک سبک]



آن قامت دلجوی که گویند تو داری
وان چشم سخنگوی که گویند تو داری
افتاده سر ابروی تو حلقه کاکل
آن جعد سمن‌بوی که گویند تو داری
از پهلو نشینی تو شد تازه دماغم
آن پیکر خوشبوی که گویند تو داری
بر حال تو سوزد دلم ای شایق خوبان
سنگین دل بدخوی که گویند تو داری
بر چشم ترت عشق‌ری عکس قد یار است
آن سرو لب جوی که گویند تو داری



ای سروسهی جلوه‌ات ارزان نفروشی
دیدار بهر بی‌سر و سامان نفروشی
تو صاحب حسنی خبر از خویش نداری
کمتر بنمایی و فراوان نفروشی
هر موی تو امروز بجانست برابر
کفر سر زلفت بصد ایمان نفروشی
بر نیم نگاهت دل عشاق کباب است
رام و رم چشمت به غزالان نفروشی
بر دور عذارت زده سر جوهر مردی
با مشک ختن این خط ریحان نفروشی
تا جان نستانی ندهی ناز خود از دست
با عذر و تولا و بگریان نفروشی
سیمین‌بر من ترس خدا کن رود از دست
بر عاشق خود چاک گریبان نفروشی
رنگینی یاقوت لب‌ت لعل ندارد
دشنام بصد کوه بدخشان نفروشی
اشعار خود ای عشق‌ری بی‌قدر نسازی
با هرکس و ناکس سر دکان نفروشی



دلبرم دل آزار است پشت گپ چه می‌گردی
ظالم و ستمگار است پشت گپ چه می‌گردی
آهوان صحرائی بر عیادتش آیند
چشم یار بیمار است پشت گپ چه می‌گردی
تیشه کوهکن می‌زد سنگ این سخن می‌گفت
کار عشق دشوار است پشت گپ چه می‌گردی
پیش من صفت کم کن از رقیب ای دلبر
حیله مند و مکار است پشت گپ چه می‌گردی
شاعر هر کجا بینی در مذلت و خواریست
سردچار ادبار است پشت گپ چه می‌گردی
ساده لوحی زاهد باشد عین نرادی
باخبر ز هر کار است پشت گپ چه می‌گردی
ترک شاعری بهتر عشق‌ری درین دوران
مرد و زن بگفتار است پشت گپ چه می‌گردی



پهلویم بالای خاک است عشق‌ری
سینه من چاک چاک است عشق‌ری
از صحت‌مندی من پرسیان مکن
در برم دل دردناک است عشق‌ری
جستجوی من ز میخانه مکن
جای من در پای تاک است عشق‌ری
میل دارد با زرخدان کسی
باغبان سیب و ناک است عشق‌ری
بر سر بازار عمرت تیر شد
نکته‌هایت با پراک است عشق‌ری
نا امید زندگی از پیریم
فکر من سوی مغاک است عشق‌ری
یار تو در صحنه رفته با رقیب
خیر می‌باشد چه باک است عشق‌ری
در امان دارد ز دزدانش خدا
کاروان من بدا ... عشق‌ری

زنده باشی یار من آینه وارم ساختی
پارسا و صوفی شب زنده دارم ساختی
در جهان گمنام بودم قیمت و قدرم نبود
صاحب نام و نشان و باوقارم ساختی
از سر اخلاص هرکس دست می‌بوسد مرا
متقی و عابد و پرهیزگارم ساختی
گرچه پیرم در بر من دل جوانی می‌کند
در خزان برگ ریزان نوبهارم ساختی
پیر و برزا این زمان آید دعا خواهد ز من
از کمال حسن خود حاجت برارم ساختی
تا نبودم آشنایت ذره از من عار داشت
قطره‌پی بودم تو بحر بی‌کنارم ساختی
خامکار افتاده بودم سال‌ها از تنبلی
چست و چالاکم نمودی پخته کارم ساختی
صدقه این دستگیری‌ها و یاریت شوم
باغی بودم بندهٔ پروردگارم ساختی
زین مذلت صاحب گل‌های معنی گشته ام
خوب کردی شاد باشی خاکسارم ساختی
سیر نادیده ترا حکم فرارم کرده ای
من بنام یاریت را بی‌دیارم ساختی

عشق‌ری گفتار شیرینت سراپا حکمت است
در دو عالم شادباشی هوشیارم ساختی



چنین ای عشق رسوایم تو کردی
بعالم بی سر و پایم تو کردی
چو بسمل بین خاک و خون تپیدم
به استغنا تماشاایم تو کردی
سر و سامان من برباد دادی
چنین بی جام و مینایم تو کردی
فنگندی در میان هاون درد
چو سرمه جمله اعضایم تو کردی
بکوی گل‌رخان رفت و روم بود
خدا داندکه بی پایم تو کردی
الهی خانه ات آباد باشد
پس از عمری دل آسایم تو کردی
بخون آغشته کردی رنگ زردم
گل رعنا و زیبایم تو کردی
چو راهب ساختی زنار بندم
مجاور در کلیسایم تو کردی
فگندی زیر پایم بوریا را
بین بی فرش دیبایم تو کردی
به پشک عسکری نامم برآمد
بدم بی کس مجلایم تو کردی

نماید عشق‌ری از تو تشکر
که بودم قطره دریایم تو کردی



تو شمع‌ی یک جهان پروانه داری
ز زلف و خال دام و دانه داری
دهی بر حسن خود هر لحظه پرداز
برای دلبری سامانه داری
مزاج گرم تو سوزد جهان را
شرر خوبی و آتش‌خانه داری
نگارا من بنازم مشربیت را
بهرکس شیوه مردانه داری
الا خسرو مکن تقلید فرهاد
بکار بیستون شانه نداری
خداوندا اگرچه لامکانی
بدل‌های شکسته خانه داری
گذر از قصه لیلی و مجنون
چو از خود عشق‌ری افسانه داری



خدایا در زمین جاهم ندادی
ز خرمن‌ها پرکاهم ندادی
بماندم پی‌خبر از علم و دانش
دل پرفیض آگاهم ندادی
ز هجر یار کردم گریه بسیار
اثر بر ناله و آهم ندادی
تقاعد کردم از پیرانه سالی
معاش ماه بر ماهم ندادی
بکردم چاکری بر آستانت
نمودی جرم و تنخواهم ندادی
به همراه رقیب استاده بودی
بکویت آمدم راهم ندادی
طلب کردم من از میخانه ات می
لب آبی ز دریایم ندادی
ز عشقت همچو مجنون گشتم عریان
لباسی بر سراپایم ندادی
مقابل عشق‌ری گشتم بجانان
اجازه بر تماشایم ندادی



الا ای عشق عریانم تو کردی
جگرخون و پریشانم تو کردی
لب پرخنده را از من گرفتی
دو چشم پر ز گریانم تو کردی
ز درد و داغ تو پر شد کنارم
ز سر تا پا چراغانم تو کردی
بناز خوب رویانم سپردی
دچار مرگ آسانم تو کردی
پس از عمری چرا ای بخت واژون
درین ویرانه مهمانم تو کردی
سر خوان چیدی بر من زهر قاتل
ازین هستی پشیمانم تو کردی
نبود هرگز مرا نام و نشانی
چنین مشهور دورانم تو کردی
دچارم ساختی با خوب رویان
فقیرخانه ویرانم تو کردی
لب لعل تو با من رنگها زد
روان سوی بدخشانم تو کردی
گله آمیز با من عشقری گفت
درین بازار ارزانم تو کردی



مرا کشتی و مجرم نام کردی
گناه ناکرده ام اعدام کردی
تو بودی مست و مغرور جوانی
نسنجیدی و کارخام کردی
فرستادی بسوی غیر مکتوب
نمی‌دانم چها ارقام کردی
مرا دشنام دادی شاد گشتم
ز پس عمری بمن انعام کردی
تنزل شد ترقی یوسف من
هزار آغاز را انجام کردی
اگرچه اول و آخر نداری
هزار آغاز را انجام کردی
خریداری ترا پیدا نگریدید
دلت را عشق‌ری لیلان کردی
نمودی عشق‌ری تازه وضویی
بخون خویش چار اندام کردی



نوجوان بودی زمانی حسن زیبا داشتی
کاکل عنبر فشان و چشم شهلا داشتی
شادباشی از تو ممنونم خدا شاهد بود
گاهگاهی یک نگاهی جانب ما داشتی
پخته سالی‌ها خمی آورده بر بالای تو
قامت برجسته‌تر از سرو رعنا داشتی
یوسف ثانی عصر خویش بودی ماه من
بر سر ره منتظر چندین زلیخا داشتی
خاک گردیدی بزیرخاک ای مجنون راز
یک زمانی خیمه و خرگاه و لیلا داشتی
حیدری تنها چرا می‌گردی در صحن چمن
یک رفیق گل‌عذار ماه‌سیما داشتی
عشق‌ری در هند بودی تاجر سرمایه دار
کاروانی پیاپی تا بخارا داشتی



خُو به تنه‌ای بکن آخر که تنها می‌شوی
بگذر از دل‌بستگی‌ها عاقبت وا می‌شوی
چند روزی بین این گلشن تویی بارنگ و رو
گرد دامنگیر کوه و خاک صحرا می‌شوی
باعث بریادی و خانه خرابیم تویی
رفته رفته عاقبت ای اشک دریا می‌شوی
می‌شناسم من ترا ای زال دنیا شرم دار
تا بکی در دیده ام رعنا و زیبا می‌شوی
سینما و صحنه رفتن کار دانشمند نیست
ای که همچون کودکان محو تماشا می‌شوی
ناتوانی از سر و سامان دنیا دور شو
بی می و بی مطرب و بی جام و مینا می‌شوی
گرم‌جوشی‌های تو سودی ندارد عشق‌ری
گرچه با مایی کنون، روزی تو تنها می‌شوی



مرا خوانی بسویت یا خود آبی
ز دست و پای افگندم جدایی
خبرداری که هر شام غریبان
بیایم بر درت بهر گدایی
پس از عمری که دیدم یار را گفت
چه آوری برایم رونمایی
بنازم آن جوانی را که دارد
باقلیم دلم فرمانروایی
بنازم مشرب رندانه ات را
که در میخانه داری پارسایی
رسیده برکف پای تو امشب
که آید اشک چشم من حنایی
رقیبا بگذر از شرط قمارم
پر من زور باشد با دوتایی
ندانم عشق‌ری محو کی گشتی
که می باشد غزل‌هایت فنایی



غیر آب دیده نبود چشمه‌سار دیده ام
لیک می‌گویند مردم صاحب دریاستی
بر سر کوی نکویان پاسبانی حیدری؟
آفرینت استقامت‌مند پابرجاستی
بر جمالت ماه من چون مظهر نور خداست
هیچ جا خالی نمی‌بینم ز تو هر جاستی
سرو و شمشاد چمن پیش قدت قاصر بود
جان من نام خدایت از همه بالاستی
حضرت صانع ترا چون دسته گل ساخته
پیش چشم من جهان آرا و شهرآراستی



عجب زلف و عجایب شانه داری
بزیبایی خود سامانه داری
تو شمع محفلی ای نور دیده
بدور عارضت پروانه داری
دریشیت اتو کرده مدام است
سرشته گر میان خانه داری
دور دندانهایت دل فریب است
چو مروارید دانه دانه داری
بچشم آینه خود را نمایی
به آرایش سروسامانه داری
ترا رفتن به گلشن نیست لازم
میان خانه ات گلخانه داری
بسالون نشاطت نیست کمبود
شراب و ساغر و پیمانه داری
شکر کن عشق‌ری باشد غنیمت
که جا در کوچه بارانه داری



ز دیده اشک می‌بارم خصوصی
ترا من دوست می‌دارم خصوصی
به شیوه‌های معشوقانه خویش
دهی بسیار آزارم خصوصی
به سینه تخم مهر و الفت تو
خبر داری که می‌کارم خصوصی
ترا دیدم ستاده در سرچوک
چه می‌گفتی باغیارم خصوصی
مه من روزه داری یا نداری
بیا در شام افطارم خصوصی
اگه تو دلربای دلنوازی
دل خود باتو بسپارم خصوصی
چو یارم عشق‌ری آید بدکان
شود گرمی بازارم خصوصی



شب روز سرم کردی، در گوشه تنهایی
 من منتظرت بودم، گفتم که تو میایی
 پیش نظر رندان، از خوگری خو گفتمی
 دیشب که ترا دیدم، با دانه کمسای
 اینست نشانی اش بشناسی حریم را
 کنزول درب دارد طلیاق بخارایی
 گر پیرو مجنونی، با لیلی سری داری
 دلگیر نمی‌گردی، از بادیه یمیایی
 معلوم شود جانا خود عاشق خود باشی
 بر آینه هرساعت داری تو خودآرایی
 رم می‌کند افزونتر، از پیش نگاه تو
 با یار مکن زاری، رنج زدل آسایی
 سودت ندهد ایدل، زین شیوه تبرا کن
 در پای نکورویان، هرچند که سر سایی
 دشنام تو شیرین است، مانند نبات ای شوخ
 ممکن که لب لعلت، با قندشکر سایی
 در بزم حنای تو، لایق چو نبودم من
 می‌کردی خبرما را، در زمره سرپایی
 از یاری ما و تو، واقف بود آغایت
 در کلبه ویرانم، بهره‌چو بترس آبی

دعوی رفاقت را با تو نتوانم کرد
من مفلس نادارم، تو صاحب دارایی
ای عشق‌ری معلوم است، از طبع روان تو
در شاعری می‌دانم، گردیده‌ای دریایی

شد بسته ازحرف و سخن کام و زبان عشق‌ری
کی مهربانی می‌کند نامهربان عشق‌ری
ای من فدای خوی تو، بیگانه واری تا بکی
باشد بنامت آشنا، نام و نشان عشق‌ری
صدپرده گر بیچانیش پنهان نمی‌گردد کنون
گردیده افشای جهان، راز نهران عشق‌ری
ناز و ادا و عشوه‌ها، اندازه دارد ماه من
بگذشته تیر غمزه‌ات، از استخوان عشق‌ری
پیش قدم‌های تو من، خود را پایین افکنم
روزی اگر بالا شوی، در پارتمان عشق‌ری
دکان بچوک عاشقان، چل سال شد وا کرده است
معلوم نبود با کسی، سود و زیان عشق‌ری
روزی تنور قسمتش، یک شاخ هیزم را ندید
پخته نشد در این جهان، افسوس نان عشق‌ری
با یک تکان نام خدا تار حریفان می‌برد
ثانی ندارد در جهان، کاغذپران عشق‌ری
چشمش بیک تیر نگاه، صدمرغ دل را می‌زند
طاقست در صنف بتان، ابروکمان عشق‌ری
دارد شررخو دلبری کز شعله رخسار خویش
از دور آتش می‌زند، بر آشیان عشق‌ری

باشد اسیرت عشق‌ری، عرضش ندانی سرسری
از تو نگردد جان من تا هست جان عشق‌ری



دبیر و منشی و مرزا تو بودی
ادیب صاحب معنا تو بودی
ز تو آموختم تقریر و تحریر
که با املا و با انشا تو بودی
همان دوران فراموشم نگردد
که ما از تو بدیم از ما تو بودی
نبود هرگز چو جایی ما سوایت
بما بین دلم تنها تو بودی
چو سایه در قفایت می‌دویدم
بگردش در لب دریا تو بودی
ز حسنت داشت کابل رنگ و رونق
جهان آرا و شهرآرا تو بودی
ستادی چون به صنف خوب‌رویان
بدیدم از همه بالا تو بودی
ترا آغازی گل گفتن بجا بود
که بهتر از همه گل‌ها تو بودی
به هر محفل که می‌بودی نشسته
نمود ساغر و مینا تو بودی
ز قد و قامتت دیدم قیامت
که شمشاد بلند بالا تو بودی

به نی بست زلیخا آتش افتد
اگر گویم عزیز ما تو بودی
همان یوسف که از کنعان بشد گم
به مصر ما شدی پیدا تو بودی
همان طوبی که در خلد برین است
سراپا و ز سر تا پا تو بودی
دریشی شکاری دربرت بود
بصید آهوی صحرا تو بودی
بخواندم نسخه معجون هستی
که جزء اعظم اجزا تو بودی
دویدم هرسو با تو بر نخوردم
بدنیا شهر عنقا تو بودی
دریغا منصفی پیدا نگردید
که گل زینده یا زیبا تو بودی
ز بس محو خیالت گشته بودم
به پیش دیده ام هر جا تو بودی
چسان می کردم عرض حال خود را
دران دوران که بی پروا تو بودی
چه گفته رو برویت می شدم یار
که با تاراج و بایغما تو بودی
گذشت آن روزها و آن زمان‌ها

ز من آزرده بی‌جا تو بودی
بپا استاده بودم چوری در دست
بروی بستر دیا تو بودی
نگارا جلوۀ سوزنده داری
مگر در وادی سینا تو بودی
ندیدی حیف زاهد حسن خوبان
که مادرزاد نابینا تو بودی
ترا آغای گل گفتن بجا بود
که بهتر از همه گل‌ها تو بودی
نگفتی عشق‌ری درد دلت را
بروز و شب به واویلا تو بودی

مخمس بر غزل محمودنامه

دیدم چو در تپش دل حیران و واله را
بیرون نمودم از جگر خویش ناله را
گفتم بشوخی آن صنم خوردساله را
ای داغ بردل از غم خال تو لاله را
شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را
روی تو هر که دید گل افگند از یخن
گردید چاکر برو دوش تو نسترن
گشته خجل ز کاکل تو سنبل و سمن
از انفعال لعل لب‌ت لاله در چمن
دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را
این نکته را شنیده ام از هر که باربار
هرکس که عاشق است بود زار و بی‌قرار
بی‌درد را چه حس بود از حال دل فگار
آگه نگشت شاهد گل گر چه صدهزار
بلبل ز روی درد کشید آه و ناله را
تا قامت تو جلوه نمودست در زمین
این خاک تیره گفته ببالایت آفرین
گردیده ای جوان شده ای خیلی نازنین
آمد برون بگرد رخت خط عنبرین

کس دور مه ندیده بدینگونه هاله را
با جد و جهد مرغ دلم هرطرف شتافت
آخر میان سینه ام از درد و غم گداخت
مهرت ز زره پروریم اینقدر نواخت
آسان ز خوان وصل تو کس بهره‌ی نیافت
مشکل توان گرفت بدست این نواله را
عرضم شنو اگر تو قریب استی یا بعید
با هرکسی وظیفه ز روز ازل رسید
هر جنس را ز پیشه‌وران توان خرید
اوصاف گل ز بلبل شیدا توان شنید
چون مثل او نخواند کسی این رساله را
کوته کن عشق‌ری و مکن قصه را دراز
سرکن فرو و سجده نما از سر نیاز
مشفق بود به بنده خداوند بی‌نیاز
آزرده کی کند دل محمود را ایاز
نیکو کند مطالعه گر این قباله را

مخمس بر غزل صائب

بسوی قبله چو ابرسیه نمایان است
بکشت غم مگر امروز رون* باران است
بگرد تخت سلیمان هجوم موران است
جهان بدور خط یار کافرستان است
چراغ کشته این بزم نور ایمان است
ترا هوای دورنگی ز سر نیفتاده
ترا بکوی حقیقت گذر نیفتاده
ترا به صفحه وحدت نظر نیفتاده
ترا بوادی مشرب سفر نیفتاده
و گرنه کعبه دل نیز خوش بیابان است
حدیث شمع ز پروانه پریشان پرس
حکایت چمن از بلبل خوش الحان پرس
اصول عشق ز مجنون خانه ویران پرس
سراغ یوسف مطلب ز ناتوانان پرس
که چشم های فرورفته چاه کنعان است
طمع مدار مروت ز صاحب دینار
که کرده اند بروی در سخا دیوار
مرو بخانه این گشنه مردگان بسیار
مخور فریب صلاهی توانگران زنهار

* در اصطلاح نوبت

که روزه داشتن سفله صرفه نان است
ز عشق‌ری شنو این نکته را بجان صائب
بنه بکام قناعت سر زبان صائب
مرو بدرگه دونان دوان دوان صائب
مریز آبروی خود برای نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

آمد سوی من نگهتی از برگ تر گل
شد تازه دماغم ز نسیم سحر گل
ز اخلاص نمودم دل خود، ما حاضر گل
رفتم بچمن تا که بگیرم خبر گل
شد جنگ میان من و بلبل بسر گل
بدخورد رقابت بمذاق من و بلبل
افتاد شرر بین اطاق من و بلبل
در باغ صدا کرد تیاق من و بلبل
گلچین که خبر شد ز نفاق من و بلبل
آمد به فراغت ز چمن برد زر گل
ز غنچگی جوشید مگر غیرت و ننگش
کرده است چنین پاره یخن جامه تنگش
سرخ از چه سبب گشته بگو حسن قشنگش
برخویش گر آتش نزده گرمی رنگش
داغ از چه فتاده است بروی جگر گل
مردم و بمردن خبر ما نگرفتی
در فرصت بردن خبر ما نگرفتی
در خاک سپردن خبر ما نگرفتی
یک روز به گلخن خبر ما نگرفتی
ای آنکه ترا جاست بزیر چپر گل

سر بر سر راه تو بسائید و بخود گفت
در نقش کف پای تو مالید و بخود گفت
بر منصفی خویش ببالید و بخود گفت
بلبل چو گل روی ترا دید و بخود گفت
حقا که چنین رنگ ندارد پدر گل

مخمس بر غزل خود

نام خدا چو سرو بقامت رساستی
یعنی برای بردن دل‌ها بلاستی
حیران و واله ات شده ام از کجاستی
ای شوخ ساده رو چقدر خوش‌نماستی
از دودمان پادشهی یا گداستی
خلقی شهید یک نگه چشم مست تست
آب حیات وقف لب می‌پرست تست
گر جان دهی و گر بکشی مزد شست تست
تو حاکمی و جمله جهان زیر دست تست
حسن فرنگ داری و فرمان رواستی
ای دلریا چو دل ز کف ما گرفته‌ای
در پهلولی رقیب چرا جا گرفته‌ای
در جای غیر منزل و ماوا گرفته‌ای
آخر چرا ز کلبه ما پا گرفته‌ای
شد روزها که بازم کم‌نماستی
از سادگیست اینهمه کبر و غرور نیست
حیران خویش گشته ای هیچت قصور نیست
با اینکه در نگاه تو شرم حضور نیست
یکدم ز پیش روی تو آینه دور نیست
ای شوخ مه لقا چقدر خودنماستی

یک نکته خوانده ام ز دبستان راز تو
واقف شدم ز جلوۀ نیرنگ باز تو
دانستم اینقدر من ازین ترک ناز تو
از رمز بی‌نیازی و مضمون ناز تو
بردم بی اینقدر که تو صنع خداستی
بی سیم و زر بکوچه سیمین بران مرو
دست تهی برسته یوسف و شان مرو
در وقت مفلسی بدر دوستان مرو
بیهوده عشق‌ری بی جنس گران مرو
زیرا که شخص کم بغل و بینواستی
با آنکه در زمانه تو بی فاضل و ادیب
افسوس می‌کنم تو بی بسیار کم نصیب
بهر تو نیست دارو درمانگر و طبیب
ای عشق‌ری تو بی چقدر بی کس و غریب
بیماری و فتاده سر بوریاستی

شوخی ارمنی زاده

ای بت فرنگ آیین رحم بر دل ما کن
می تیمم بخاک و خون حال من تماشا کن
یا رضای خود می جو یا بگفته ما کن
شوخی ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن
از رخ چو خورشیدت نوک برقع بالا کن
بر سر اسیرانت صبح حشر برپا کن
شانه زن بزلف خود پیچ کاکلت وا کن
شوخی ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن
سرمه مروت را زیب چشم شهلا کن
خاکسار عشقت را جان من تسلا کن
پیچ و تاب زلفت را اندک اندکی وا کن
شوخی ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن
یا قدم به سفلی نه یا وطن به علیا کن
یا میان ظلمت باش یا بنور ماوا کن
هر چه خواهشت باشد ای مه دلارا کن
شوخی ارمنی زاده یکدمی مدارا کن

یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن
عشق‌ری اسیرت شد جانبش تماشا کن
عقدۀ دل اورا باف کرشمۀ وا کن
حاجتش برار آخر آرزویش اجرا کن
شوخ ارمنی زاده یک‌دمی مدارا کن
یا بیامسلمان شو یا مرا نصارا کن

یا وهاب

من فقیر بی‌نوایم، یا وهاب یا وهاب
مهربانی کن برایم، یا وهاب و یا وهاب
گوشهٔ تنهایی دارم خود بخود حرف و سخن
بی رفیق و آشنایم، یا وهاب و یا وهاب
من ندانم گرگسی پرسد ز من اصل و نسب
نیست معلوم از کجایم، یا وهاب و یا وهاب
زشت و زیبای جهان از حرف و صوتم بد برد
بی اثر باشد صدایم، یا وهاب و یا وهاب
با زیان‌کاری دچارم لیک باشم لاغرض
نشکند خسته بپایم، یا وهاب و یا وهاب
با کدورت‌های عصیان تار گردیدم بکن
همچو آینه صفایم، یا وهاب و یا وهاب
تلخی جان‌کندم آسان کنی از لطف خویش
مرگ باشد در قفایم، یا وهاب و یا وهاب
خاطرم ازین سبب جمعست در دنیا و دین
باشد احمد پیشوایم، یا وهاب و یا وهاب
شاد از آن گشتم که می آمد از بوی ریا
سوخت دیشب بوریایم، یا وهاب و یا وهاب
من گران‌بار گناهم، چنگ گردیدم ببخش

خاطر دست دعایم، یا وهاب و یا وهاب
باز می‌خواهم بیایم آنچه از من گم شده
تو نشان ده از برایم، یا وهاب و یا وهاب
تو نگهدار جهانی و نگهداری کنی
از قبیل ناروایم، یا وهاب و یا وهاب
قاضی الحاجات می‌باشی رواکن حاجتم
بی‌ندا و بی‌صدایم، یا وهاب و یا وهاب
ذرهٔ رحمی ندارد بر دل ناشاد من
یار با ناز و ادایم، یا وهاب و یا وهاب
درد من را چاره از دارالشفای خویش کن
من مریض بی‌دوایم، یا وهاب و یا وهاب
قدر توفیق هرشب و روزت عبادت می‌کنم
عابد بی‌خانقاه یا وهاب و یا وهاب
از سخن بر روی عالم روشن اندازی کنم
من نگویم بی‌ضیاءیم، یا وهاب و یا وهاب
پیر گردیدم هوس‌های جوانی در سر است
با دو دست، پر حنایم، یا وهاب و یا وهاب
روز جنده می‌روم هر ساله دربار سخی
معتقد بر آن لوائیم، یا وهاب و یا وهاب
در قطار و در شمار کیست حشر و نشر من
من نه شاه و نی‌گدایم، یا وهاب و یا وهاب

سال‌ها تگماریم را پرده داری کرده ای
فتنه‌ها در زیر پایم، یا وهاب و یا وهاب
کوزبان و قلب پاکی تا ترا یاد آورم
چیست این حمد و ثنائیم، یا وهاب و یا وهاب
گریه کرده عشق‌ری می‌گفت با خود چیستم
نی بد و نی پارسایم، یا وهاب و یا وهاب

ای خدا

از کرم یارب بما هر لحظه یاری می‌کنی
از عنایت عیب ما را پرده داری می‌کنی
انتظام روی عالم را تیاری می‌کنی
کشت و کار بندگان را آبیاری می‌کنی
رویه و اسلوب خوبی با قراری می‌کنی
ای خداوند تویی خلاق جمله عالمین
هیچ‌کس بر ما نباشد از جناب تو قرین
کرده ای برپا ز قدرت آسمان‌ها و زمین
بر توانایی ذات پاک تودارم یقین
خام نبود کارهایت پخته کاری می‌کنی
خالق عالم تویی ای پادشاه انس و جان
رزق و روزی می‌رسانی با بد و نیک جهان
بر همه احسان نمایی بسکه هستی مهربان
می‌رسد جود و عطایت دمبدم با بندگان
بر زمین و آسمان پروردگاری می‌کنی
یاد بنده می‌دهی یادت که صاحب‌دل شود
هم یقین ناقصان بر هستیت کامل شود
کردی ظاهر صنعتت تا منکران قایل شود
بلکه کشت و کار عالم صاحب حاصل شود

ازین هر قاده سنگی آب جاری می‌کنی
ای خدا قربان الطاف نمایانت شوم
من غلام آشنای آشنایانت شوم
من فدای خوان و نعمت‌های الوانت شوم
صدقه این شیوه‌های جود و احسانت شوم
هر خزان گردیده‌پی را نوبهاری می‌کنی
هرکسی افتاده باشد دستگیر او تویی
باخبر از حال و احوال ضمیر او تویی
دیده ام هرجا فقیری را امیر او تویی
در جهان هرجا مریدی هست پیر او تویی
همره هر بی‌نوا امداد و یاری می‌کنی
جمله مخلوقات عالم از تو می‌خواهد مدد
دمدم امداد و احسانت به ایشان می‌رسد
کم نگویم بلکه بیرون از حساب و از عدد
رهبری‌ها داری بر گمگشتگان نابلد
قاضی الحاجاتی و حاجت براری می‌کنی
دیده و دانسته یارب ما خیانت می‌کنیم
نی عبادت نی ریاضت نی اطاعت می‌کنیم
نزد هم‌نوعان خودشان خلافت می‌کنیم
باوجود این تبهکاری شکایت می‌کنیم

تو ز روی جود و احسان هرچه داری می‌کنی

لامکان هستی خدایا از علایق ظاهری
واصل حبل‌الوریدی چون بقدرت ماهری
وارسی در شش جهت چون ناظری و حاضری
از شفقت با تمام خلق عالم ناظری
خوب می‌دانم بهرکس هم‌دیاری می‌کنی
ای خدا قربان بید و سرو و شمشادت شوم
خاک راه بلبلان مست فریادت شوم
صدقه این صنعت آباد پری‌زادت شوم
من فدای این‌قدر انواع ایجادت شوم
باغبان کن فکانی باغداری می‌کنی
بی‌ستون استاده کردی آسمان خویش را
کرده ای آباد بر ما این جهان خویش را
پر روی از لطف و احسان بندگان خویش را
از کرم غمخوار گردی عاجزان خویش را
خود طبیب شان شوی بیمار داری می‌کنی
ای خدایا عشق‌ری ممنون احسانت بود
گرچه قاصر هرنفس از امر و فرمانت بود
رگ رگ جاننش نمک پرورده خوانت بود
شاکر الطاف و احسان نمایانت بود
سال‌ها شد عیب او را پرده داری می‌کنی

یا الهی

یا الهی عیب من از خلق پنهان کرده ای
در جهان با قیمت و قدرم نمایان کرده ای
سال‌ها شد نوش و نعمت می‌خورم از خوان تو
بر من نالایقی بسیار احسان کرده ای
در حقیقت خود سلیمانی درین کون و مکان
زشت و زیبا را بیک قشخانه مهمان کرده ای
جلوه‌گر باشی به پیش چشم زندان هرنفس
زاهدان را انتظار حور و غلمان کرده ای
داده‌ای بر دشمنان خود هزاران عز و ناز
دوستان خویش را یارب پریشان کرده ای
می‌نمائی جان من کار دو عالم را تمام
گردمی سر را فرو سوی گریبان کرده ای
درد اگر بر مستمندان جهان خود می‌دهی
باز از دارالشفای خویش درمان کرده ای
باخبر باش عشق‌ری تا صد قیامت نگذری
همره یاری که بستی عهد و قران کرده ای

مخمس بر غزل جامی

تویی یارب پناه بی‌پناهان
بره می‌آوری گم‌کرده راهان
سر افگند است پیشت کج کلاهان
بدرگاهت دمی در صبحگاهان
خوش آن جانی که باشد عذر خواهان
به آب رحمتی جان را بشوئید
خدا را از سر اخلاص جوئید
بریزید اشک و مطلب را بیوئید
بمالید روی بر خاک و بگوئید
که ای بخشندهٔ جمله گناهان
خدایا بحر لطفت بیکران است
عطایت دایما بر مجرمان است
سراسر کرده‌های ما زیان است
ترا رحمت برای عاصیان است
منم سر دفترنامه سیاهان
جوانی در هوس‌ها تیر کردم
سر پل منزل و تعمیر کردم
به غفلت موی همچون شیر کردم
اگر در بندگی تقصیر کردم

تو خود دانی چه حاجت با گواهان
مکن محتاج آن و این ز لطف
نگردم خوار در بالین ز لطف
بکن خوشنود این مسکین ز لطف
به بخشا بر من غمگین ز لطف
که هستی پادشاه پادشاهان
دو چشمم روز و شب از غم پرآب است
دلم از غصه چون ماهی کباب است
به محشر عشق‌ری یک یک حساب است
بدرد معصیت جامی خراب است
از آن لرزان بود در صبحگاهان



عرش و فرش و بحر و بر، قدرت خداوند است
هرچه از زمین روید، دولت خداوند است
روی همچو برگ گل چشم و ابرو و کاکل
اینهمه شباهت‌ها صنعت خداوند است
با بدان و یا نیکان هرچه داده می‌بینی
در سر و بر عالم خلعت خداوند است
مور و مورچه و ماهی در تمام بحر و بر
بینوا نمی‌ماند غیرت خداوند است
تو خطا کنی هر دم او عطا کند پیهم
جای جرم، بخشایش همت خداوند است
هرچه بینی در عالم بی نهایت افتاده
اینهمه نشانی‌ها عظمت خداوند است
کوهسارها دارد، سبزه زارها دارد
آبشارها دارد رحمت خداوند است
باد و روز هستیت گم کنی چرا خود را
دولت تجمل‌ها شوکت خداوند است
شاد کن بالطافی، خاطر حزینی را
چون رضای مخلوقات فرحت خداوند است
گر بکره مهتاب وارسد همین بالون
تو ندانی از غیرش، حکمت خداوند است

صدخطا بروز و شب، سرزند ز دست ما
رسم پرده پوشی‌ها، عصمت خداوند است
چون توانا با خداباشی، عشق‌ری خدا باتست
بنده پروریدن‌ها، خصلت خداوند است



سبب نمایی خدایا که خیلی بی سببم
بخیر و عافیت من که دل بتاب و تبم
ازین قدر سر و سودا فراغتم بخشا
که روز و شب بکتاب و حساب روز و شبم
ز بسکه دیده در گذشته ام درین عالم
بهر چه چشم من افتد نمی فتد عجبم
بگریه در پی شوخی روان بدم روزی
بخنده گفت که گم شو میای در عقبم
بخاکساری و عریان تنی مبین ما را
که شال ابره بسر با قبای بی قبصم
ز فرض و واجب و سنت ز من چه می پرسی
که شرمسار و خجالت به نزد محتسبم
ندارم عشق‌ری امید بر در دیگر
همیشه منتظر بارگاه لطف ربم



خدایا عاجز بی‌برگ و بارم
متاع زندگی هرگز ندارم
بدرگاهت نمایم عرض خود را
تویی چون حضرت پروردگارم
مرا بهر عبادت آفریدی
نکردم بندگیت شرمسارم
باین اندازه می‌دانی ذلیم
که نبود نزد مردم اعتبارم
بعالم سرپناهی نیست مارا
ازین باعث به هر در بی‌وقارم
دکان من پر است از بی‌متاعی
بچشم دوست و دشمن خوار و زارم
ز چشمم در شب و روز اشک بارد
تو پنداری که ابر نوبهارم
بهرجا یاد تو باشد انیسم
کس و کوی دگر هرگز ندارم
بهر جانب روانم خانه بردوش
شده عمری که بی‌یار و دیارم
دلم را برده شوخ جامه زیبی
که دامن می‌فشانند از غبارم
۴۴۰

ازین عشق مجازیم برآور
بانوار حقیقت کن دچارم
شب دیجور من را روز گردان
بکن فارغ ازین لیل و نهارم
بس است ای عشق‌ری طومار خود پیچ
کزین رنگ التجا بسیار دارم



می خواهی اگر نام و نشان یاد خداکن
یا قدر شوی در دو جهان یاد خدا کن
گر بین صنم خانه ای جو یای خدا باش
با رشته زنار بتان یاد خدا کن
در روز و شب هشدار که غافل ننشینی
یعنی که هویدا و نهان یاد خدا کن
در نیستی‌یت سست بهستی نشوی مست
گر پیری و گر باشی جوان یاد خدا کن
با قصه و افسانه بیهوده نه پیچی
در کام تو تا هست زبان یاد خدا کن
از سعی و تلاشت نشود رزق کم و بیش
بسیار مدو در پی نان یاد خدا کن
برنا پرسی خصلت پیغمبری درباب
پندم شنو ای روح و روان یاد خدا کن
ای حیدری دانم که تو بسیار غمینی
با ایندل خونابه چکان یاد خدا کن
آمیزش مردم ندهد سود برایت
ببزار شو از خورد و کلان یاد خدا کن
مجبوری که سازی تو با این عالم کثرت
کج‌دار و مریز و بچلان یاد خدا کن

ضایع مکن ای عشق‌ری اوقات عزیزت
در پیش من افسانه مخوان یاد خداکن



ای که برما جسم و جان رایگانی داده‌ای
با هزاران نوش و نعمت زندگانی داده‌ای
چون ادا سازم الهی شکر نعمت‌های تو
در همین هفتاد سالم مهمانی داده‌ای
هرکسی را لایق شانس عطا فرموده‌ای
بعضی را شاهی به بعضی ساریانی داده‌ای
در میان قوم خود باشم ز لطف محترم
بهر من صاحب‌رسوخی‌ها و خانی داده‌ای
زنده دل گرداندیم در این زمان از فیض عشق
در زمان پیریم وضع جوانی داده‌ای
من کجا منکر توانم شد ز احسان‌های تو
هرچه با من داده‌ای با صد نشانی داده‌ای
چون نباشم شاد از تو حضرت خلاق من خلق
نیکو لطف خوش شیرین زبانی داده‌ای
کورمغزی‌هات ای مجنون دلم را داغ کرد
یوسفی را مانده دل بر ما ترانی داده‌ای
من خبر دارم ز رازت عشق‌ری پنهان مکن
در میان گل‌رخان دل بافلانی داده‌ای

آداب تلاوت قرآن

با طهارت کن تلاوت این کلام پاک را
کیمیا می‌سازد اعجازش یقین دان خاک را
در کفت از خواندن این آب می‌گردد حدید
زیر تاثیر آوری مهر و مه افلاک را
معرفت خواهی می از مینای لاریبی بنوش
دختر رز را بخاک انداز و سوزان تاک را
تا بخوانی با دهان پاک و خوشبو این کلام
در وضو باید نگردانی قضا مسواک را
این کلام خالق است هشدار کز مخلوق نیست
شادکن از احترامش صاحب لولاک را
خواندنش دفع کدورت‌ها نماید ای عزیز
روشنی و خرمی بخشد دل غمناک را
نزد کرسی اش نباشی بذله گوی و هرزه خند
دور داری از قرینش مردم بی‌باک را
بر صد اعزازش گذاری بر سر طاق بلند
ره مده در بین اوراقش خس و خاشاک را
گور تاریک است ای جان روشنی آماده شو
تا حیاتی ورد خود کن سوره الهاک را
دیدن صانع چو ممکن نیست صنعت را نگیر

بیش ازین قدرت نباشد بینش و ادراک را
عشق‌ری هر فرصتش خوانی بچشم تر بخوان
حق تعالیه دوستدار دیده نمناک را

نعت شریف

قطره نوری ز بحر لایزال لی سرکشید
این در یکدانه را با دست قدرت آفرید
صورت آفاق و انفس بود پنهان در عدم
از طفیل او همه کون و مکان آمد پدید
از محبت کرد خلاق جهان بروی نظر
خاصه خود خواند بر اسم حبیبش برگزید
لنگر شانش زوال شد بعالم آشکار
طاق کسرا در شب مولود آن حضرت پرید
بود در طفلی یتیم و بینوا و بی کسی
خالقش از ز روی احسان و شفقت پرورید
در بلاغت آمد و گردید خورشید جهان
شهرت و آوازه اش سر تا سر عالم رسید
معجزات رنگ رنگش گشت ظاهر نزدخلق
عالمی شق القمر را از سر انگشتش بدید
بت پرستان جهان از گبر و ترسا و یهود
جنس آیین ورا با نقد جان خود خرید
صورت اسلام در آفاق چون تشکیل یافت
آیت آیت باز نازل گشت قرآن مجید
خوش نصیبان از صداقت داخل بستش شدند

چونکه از روز ازل بودند اشخاص سعید
ز سیه روزی چو گستاخانه انکارش نمود
یک نگاه رنجش آلودش تن خسرو درید
باوجود آنکه ذاتش بود محبوب خدا
در طریق بندگی مثل کمانش قد خمید
چله‌های شاقه شان بود در غار حرا
سنگ بر اشکم ریاضت‌های بی‌پایان کشید
کی توانم آن سراپای معطر را صفت
مست و سرشارش بشد هرکس که بویش را شمید
در شب معراج از روی کرم رب‌الجلیل
از طفیلش ما گنهکاران امت را خرید
رحمت‌العالمین و بهترین آدم است
از گدایان درش بودند ویس و بایزید
من فدای امتان و پیروان او شوم
خاصتاً از شبلی و شیخ جنیده بوسعید
عشقری دارم یقین از صدق دل بر این سخن
سرنگون و یل شد هرکس ز شرعش سر کشید
عشقری بالا مکن از سجده شکرانه سر
حضرت حق روح را در عالم و آدم دمید

اورنگ

ای که اورنگ به قوسین او ادنا داری
مسند فوق‌تر از عرش معلا داری
از زمین تا به سماوات مقام ملکوت
به عنان پیک امین هم‌ره و همراه داری
رف رف و بیک و براق هر سه بمانندند براه
سوی لاهوت چه خوش رفتن تنها داری
شب معراج که کردی به سماوات گذر
منزل پایه‌ترین مسجد اقصا داری
قد و بالای شریف بجهان سایه نداشت
یعنی از عالم نوری و معما داری
شش جهت طبل بنامت زده شد تا به ابد
هست معلوم که بازوی توانا داری
خلقتت را نتوانم که دهم شرح و بیان
تویی ذاتی که بخود عالم معنا داری
دین و آیین ترا نصرت بسیار بود
هیکل پخته ببازو ز فتحنا داری
کیستم من که نمایم به قلم وصف ترا
که به قرآن صفت از سوره طه داری
صدقه دبدبه و شوکت و شان تو شوم

حکمرانی ز ثری تا به ثریا داری
صفت عظمت و شان تو چه تحریر کنم
دیگران طالب جوی اند و تو دریا داری
خالی از مظهر تو، هیچ کاری نبود
تویی خورشید حقیقت که تجلا داری
گرچه در ظاهر آفاق تو امی لقبی
لیکن از علم لدنی دل دانا داری
خوانده ام کم کمکی دفتر مشکات ترا
ای سرم باد فدایت چه سخن هاداری
حضرت خالق یکتا بمرامت باشد
لب شیرین بکشا هرچه تمنا داری
اینهمه هستی ما از شرف هستی توست
در دل و دیده نادیده ما جاداری
ما همه امتیان در گرو جود تو ایم
رحمت عامی و الطاف برالا داری
بخدا ما همه شرمنده احسان تو ایم
که به آن منزلت و قرب غم ما داری
کیستم من که به کلب تو نظر باز کنم
همچو خلاق جهان عاشق یکتا داری
یوسفستان جهان ذره حسن تو بود
من ندانم که چه اندازه زلیخا داری
شرم باشد که کنم یاد من از نافه چین

زیر هر تار سرمویت ختن‌ها داری
شاه شاهان جهانی و ترا نیست نظیر
که بدریانی چو اسکندر و دارا داری
هر زمان جانب این امت خود در شب و روز
نظر لطف ازان نرگس شهلا داری
گرچه در پرده عقبا رخ خود پوشیدی
روضه پاک و مطهر سر دنیا داری
صدقه تربت پر نور تو گردد در جهان
به چه زیبایی عجب گنبد خضرا داری
اولین یار تو صدیق و دوم فاروق است
سوم عثمان و چهارم اسدالله داری
چون دو گلدسته دین تو حسین و حسن اند
در ره حق چه شهیدان هویدا داری
شاه بغداد کز اولاده پاک تو بود
ما بنازیم که محبوب تعالی داری
ای نسیم سحر از بوی تو مست است جهان
مگر از یثرب و بطحا بخود اجزا داری
عشق‌ری گفته ای چون نعت رسول ثقلین
باش دلشاد دو عالم که هوا خواه داری
چون رسول مدنی هست شفاعت خواه
عشق‌ری جای دگر از چه تمنا داری
عشق‌ری غم مخوری کز تو نخواهند خراج

عاجز بی‌پر و بالی توجه پروا داری
عشق‌ری عالم ازین نعت تو سرشار شده
ختم کن تابکی این سلسله برپا داری
عشق‌ری سوی گریبان نظرانداز شبی
که به ظلمات تنت وادی سینا داری
عشق‌ری مشرب مجنونی مبارک بادت
هر سو اندازی نظر دامن صحرا داری
عشق‌ری در دو جهان نیست ترا نقصانی
که به سلطان مدینه سر و سودا داری
یار با عشق‌ری آهسته چه خوش گفت شبی
هرچه داری تو ز خیرات سر ما داری
عشق‌ری عاشقی از درد و غم خویش منال
که بهر پرده دل ورقه و گلشا داری
بی‌صدا احمد مختار به سر وقت رسد
عشق‌ری از چه سبب ناله و غوغا داری

بهترین امت

بهترین جمله امت امتان مصطفاست
روز محشر عرش اعظم سایبان مصطفاست
قامت رعناى شان دانی چرا سایه نداشت
پای تا سر نور مطلق جسم و جان مصطفاست
ای برادر گر تو با صورت پرستی مایلی
یوسفستان جهان در کاروان مصطفاست
از شب معراج رفتن‌های شان داری خبر
ازمین تا رسد ره جبریل همعنان مصطفاست
آنچه من می گویمت از صدق دل تصدیق کن
دفتر و دیوان مشکات از زبان مصطفاست
گر کتاب مثنوی را خوانده باشی ای عزیز
حضرت مولای رومی ترجمان مصطفاست
از طفیل او شده پیدا تمام کاینات
این جهان و آن جهان هر دو جهان مصطفاست
شرفه نعلین شان بالاست بر عرش برین
در مدینه گنبد خضر نشان مصطفاست
سرسری از کوچه باغ شاه گیلان نگذری
شیخ عبدالقادر هم از خاندان مصطفاست
نوش و نعمت‌های رنگارنگ در خوانش نگر

عالم و آدم سراسر مهمان مصطفاست
در شب معراج بالا رفت باز آمد بخیر
بخشش و آمرزش ما ارمغان مصطفاست
تا حشر باقیست استقلال دینش در جهان
حضرت خلاق عالم مستعان مصطفاست
آفتاب و ماهتاب از نورشان روشن شده
این همه سیاره‌ها از آسمان مصطفاست
شاه مردان افسر فوج مسلمانان بود
حمزه صاحب قران صاحب قران مصطفاست
عشق‌ری دل‌شاد باشی حق نگهدارت بود
کاین غزل سر تا بپا در وصف شان مصطفاست

رحمت للعالمین

رحمت اللعالمینی یا محمد مصطفی
تو شفیع المذنبینی یا محمد مصطفی
جز جنابت در دو عالم دیگری سردار نیست
صاحب تاج و نگینی یا محمد مصطفی
نافریده بهتر از تو خالق کون و مکان
از تماماً افضلینی یا محمد مصطفی
واقف اسرار ذات خالق یکتا تویی
زانکه یک شخص امینی یا محمد مصطفی
باشد از فیضت بنای دین اسلام استوار
صاحب عزم متینی یا محمد مصطفی
هرکسی افتاده چون گردد بگیرد دامن
یاور و یار معینی یا محمد مصطفی
امتان عاجزت هر جا که می‌گردد دلیل
پشتیبانش در کمینی یا محمد مصطفی
ابتدا و انتها هم از ظهورت کرده گل
اولینی و آخرینی یا محمد مصطفی
برگزیدست و حبیبیت خواند رب‌العلمین
در مقام نازنینی یا محمد مصطفی
ممتحن چون امتحان گیرد ز صنف انبیا

یک تو صاحب آفرینی یا محمد مصطفی
خوش نصیبان ازل بر حضرت تو پیروند
مقتدای صالحینی یا محمد مصطفی
عشق‌ری در زیر بار معصیت گشته دوتا
دستگیر مجرمینی یا محمد مصطفی

حمد

یا سید مدینه حبیب خداستی
با کائنات و جن و بشر آشناستی
بامتان ز بس که شفیقی و مهربان
درمانده گر شوند تو پشت و پناستی
ما امتان اگر بشناسیم ذات تو
یار و رفیق و مونس بی‌مدعاستی
حقا که تو مطهری و هم منوری
از دُر هزار مرتبه بهتر صفاستی
ما از توجه تو بسوی تو می‌دویم
تو دلربای عالمی و کهرباستی
در فقر فخر کرده ای چون از فروتنی
سلطانی و نشسته سر بوریاستی
در خلقت انبیای عظام هر قدر که هست
اندر صف جماعت شان مقتداستی
بر امت تو گریه غار حرا بس است
غمخواری و همیشه بدست دعاستی
اخلاص مند احمد مختاری عشق‌ری
فارغ تو از عقوبت روز جزاستی



از شرق تا بغرب دیار محمد است
در شش جهت نسیم بهار محمد است
محروم نیست هیچکس از بحر رحمتش
نیک و بد هرچه است بکار محمد است
با دشمنان خوی ترحم نموده است
همراه بد نکویی شعار محمد است
هرکس که بر نبوتش اقرار کرده است
در قاف اگر بود بجوار محمد است
دوری ندارد از دل اخلاصمند خویش
هرچند در مدینه مزار محمد است
سرتاسر جهان همه خیرات خوار اوست
هر نوش و نعمتست نثار محمد است
نزد خدا مراتبش عالیست از ملک
هرکس چو ویس عاشق‌زار محمد است
بر امتش زیان بدو عالم نمی‌رسد
باامن و با امان بحصار محمد است
در حضرت تمیم با خلاص می‌روم
دانم که از صحاب کبار محمد است
همراه هر گروه بجهان لطف کرده است
عالم خوش از مرور و مدار محمد است

داری خبر ز گردش نعلین شان بعرش
آن شمه ز قدر و وقار محمد است
با چار یارش عشق‌ری جان می کند فدا
اخلاصمند خویش و تبار محمد است



دستگیر و رهنمای ما محمد مصطفاست
شافع جرم و خطای ما محمد مصطفاست
در چنان روزی که رستاخیز جمله عالم است
در دو عالم پیشوای ما محمد مصطفاست
غرق عصیانم گرچه نامه سر تا پا سیاه
مغفرت خواه گناه ما محمد مصطفاست
نفس و شیطان گرچه بر ما غاوری‌ها می کند
حامی و پشت و پناه ما محمد مصطفاست
اولین و آخرین جمله طفیل نور اوست
ابتدا و انتهای ما محمد مصطفاست
زین فنا گردیدن دنیای فانی غم مخور
ضامن ملک بقای ما محمد مصطفاست
عشق‌ری حاجت به تشریحات نبود ثابت است
باعث نشو و نمای ما محمد مصطفاست

سرور عالم

سرور عالم که آمد در جهان
فخر می‌کردی زمین بر آسمان
قد میانه روی گندم رنگ داشت
بین کعبه مسند و اورنگ داشت
نرگس شهلائی ما زاغ‌البصر
ابرویش پیوسته بودی جلوه‌گر
زلف‌های عنبرینش تا بدوش
عین کثرت نگهت وحدت فروش
هر دو دستش تاسر زانو دراز
صورتش صنع خدای بی‌نیاز
هیکل پرنورشان سایه نداشت
جز گلیم فقر سرمایه نداشت
چونکه ذات حق طرفدارش بودی
از عنایت حامی کارش بودی
امتش سرتاسر آفاق شد
در جهانگیری بعالم طاق شد
عاقبت گردید در دور حیات
سرور و سردار جمله کاینات
عشق‌ری شیرین بیان فرموده‌ای
آفرین بادا که نور دیده‌ای

بنده حق

شکر الله تاج باشد بر سرم
بنده حق امت پیغمبرم
بنده گانت بندگی‌ها کرده اند
امر و فرمان تو بر جا کرده اند
من یقین دارم که هستی ذالجلال
قادر قدرت نمای با کمال
یک نظر کن تا که خاکم زر شود
حال زار و ابترم بهتر شود
نی وضو دارم خدایا نی حضور
باوجود آن نباشم از تو دور
بر زمین افتاده نالش می‌کنم
ذات پاکت را ستایش می‌کنم
عشق‌ری را نیست جز شرمندگی
چونکه از دستش نیامد بندگی

مخمس برغزل نعتیه ابن قاضی

نسل آدم نبود هر که خریدار تو نیست
پوچ مغزیت که سوداگر بازار تو نیست
دریدر گردد هر آنکس که بدریار تو نیست
یا نبی دیده من قابل دیدار تو نیست
دهن من بخدا لایق گفتار تو نیست
منصب و رتبه عالی بکمال تو بود
دو جهان در گرو خوی و خصال تو بود
رحمت عامی و عالم ته بال تو بود
نوربخش مه و خورشید جمال تو بود
نور آنها چو رخ ماه پر انوار تو نیست
پا ببالین ننهد هیچ طبیبش هرگز
نبود مهر و مروت ز حبیبش هرگز
یک پرستار نیاید بقربش هرگز
داروی دار شفا نیست نصیبش هرگز
هرکه بیمار ازان نرگس بیمار تو نیست
حال و احوال وی هرچند که گردیده تباه
کرده است از عمل زشت همه نامه سیاه
عشق‌ری سوی شما آمده شیئاً لله
روی بنمای برم گرچه ز تولید گناه

چشم قاضی حزین لایق دیدار تو نیست

بی درود و صلوات تو زبانم را چکنم

گر ندارد اثر درد تو جان را چکنم

بی گل روی شما هر دو جهان را چکنم

گردش و سیرو تماشای جنان را چکنم

به نعیم دو جهان لذت دیدار تو نیست

با تو هرکس که نه پیوست دلش شاد نشد

دل مخروبه و ویرانه اش آباد نشد

تا نشد بندهات از قید غم آزاد نشد

مگر اقبال نصیب وی از ایجاد نشد

نسل آدم نبود هرکه خریدار تو نیست

نزند یکدم راحت بزمین و زمان

در حیات و به مماتش نبود نام و نشان

گر ندارد بتو اخلاص چه دارد بجهان

بی مفاد است نیاید بکفش غیر زیان

پوچ مغزیست که سوداگر بازار تو نیست

جز خداوند نداند دگری شان ترا

آفرید است ز نور این جسد و جان ترا

رشمه بندش نکند سرو خرامان ترا

بچه نسبت بدهم نسبت دندان ترا

در عدن لولوئی همچون در دندان تون نیست

عشق‌ری پیروی پی احمد مختار بکن
آنچه خوشنودی وی هست همان کار بکن
جد و جهدی بنما کوشش بسیار بکن
هست این دهر فنا جان خود هشیار بکن
آمدن باردگر باز چو تکرار تو نیست
عشق‌ری بر سر تابوت تنت بار شود
جان با صحت تو خسته و بیمار شود
از تو این خویش و قرابت همه بیزار شود
آشنایی بخدا کن که خدا یار شود
که در آن منزل تاریک دگر یار تو نیست
باخبر باش که پیش آمد تو هست عجیب
زندگی تو بود لحظه به لحظه به نشیب
دل نبندی به دوا و به غذا و به طبیب
که بدردت نخورد یکسر موقوم و قریب
جز خداوند جهان مونس و غمخوار تو نیست
عشق‌ری حیف نشد مسجدی آباد کنی
ناتوانی نتوانی بکس امداد کنی
دوستان را ز تهی دستی چسان یاد کنی
یا همه خاطر خود را بهمین شاد کنی
شکر الله که بکس رنجش و آزار تو نیست

عشق‌ری خانه بدوش است ندارد وطنی
هستیش باشد همین کفش و کلاه و چپنی
تویی واقف نبود حاجت حرف و سخنی
دارد امید بلطف کئی گور و کفنی
سرپناهِش بجز از سایه دیوار تو نیست
بهر خود کشت کنند عوض گل خار چرا
دل ببستند باین جیفه مردار چرا
پای بندند باین عالم غدار چرا
می‌نمایند ز همچون تویی انکار چرا
خاک بادا بسر آنکه طلب‌گار تو نیست
یا نبی عشق‌ری از طفلی غلام تو بود
پرورش یافته رحمت عام تو بود
شکر الله ز ازل بنده نام تو بود
هستی و نیستی وی بمرام تو بود
چیزی در زندگی اش نیست که ایثار تو نیست



دارم بسی جرم و خطایا غمگسار مذنبین
دستم بگیری در جزا یا غمگسار مذنبین
روزم مثال شب سیاه عمرم سراسر شد تباه
خورشید رویت را نما یا غمگسار مذنبین
از بارگاه کبریا عفو گناه ما بخواه
قدرت ترا داده خدایا غمگسار مذنبین
از دیگران بگسسته ام با لطف تو پیوسته ام
درد مرا بما دوا یا غمگسار مذنبین
از درگه انعام تو شاه و گدا نومید نیست
حقا تویی بحر سخا یا غمگسار مذنبین
نبود بقدر زره پی از دین و دنیا بهره ام
اینست عرض منتها یا غمگسار مذنبین
رفتم پی لهو و لعب بودم بغفلت روز و شب
گم گشته ام راهی نما یا غمگسار مذنبین
چون عشق‌ری بینوا شد زیر بار غم دوتا
آمد بسویت دادخواه یا غمگسار مذنبین



ایکاش که بینم در و دیوارمدینه
جاروب کنم کوچه و بازار مدینه
خیر است اگر سیم و زری در کف من نیست
جان و دل خودرا کنم ایثار مدینه
از دور درود و صلواتی بفرستم
چون شخصیتم نیست سزاوار مدینه
ای آنکه روانید سوی یثرب و بطحا
عرضم برسانید سردار مدینه
گردیده چو آرامگه سرور عالم
آنهم بود از طالع بیدار مدینه
در موقع هجرت چه کمک‌ها که نمودند
بادا سر من صدقه انصار مدینه
بستت چه با طنطنه آن گنبد خضرا
صد رحمت حق باد به معمار مدینه
زیر شجر طوبی نشینی نتوان یافت
آسودگی سایه اشجار مدینه
صدیق اول نمره بود در صف یاران
دوم عمر عادل و غمخوار مدینه
آن کان حیا یار سوم جامع قران
چارم اسدالله است مددگار مدینه

یاد حسنین هم چو ضرور است
باشند دو گلدسته زرگزار مدینه

خرقه شریف پیغمبر اکرم در قندهار

خوش منزل مبارک و جای مکرم است
تاج سرافسران به همین آستان خم است
کرو بیان برای طوافش دمام است
این خرقه شریف ز سردار عالم است
اوصافش هر قدر بقلم آورم کم است
گر هست این دیار سرافراز می‌سزد
نورانی گشته است ز آغاز می‌سزد
گویم که هست از همه ممتاز می‌سزد
بر آسمان اگر بکند ناز می‌سزد
این شهر قندهار ز فیضش منظم است
کم فرصتیم نیست بعالم دوام ما
معلوم نیست از شفق صبح و شام ما
گنجایش سبو نبود بین جام ما
ما کیستم و چیست همین احترام ما
چرخ برین ز عرش به تعظیم شان خم است
از فرش تا به عرش معظم طفیل اوست
بیت شریف و چشمه زمزم طفیل اوست
بر کائنات رزق دمام طفیل اوست
کون و مکان و عالم و آدم طفیل اوست

پیدایشش ز جمله که گفتم مقدم است
از اشتیاق جان من هرچند خسته است
این قامت به عز و تولا شکسته است
دل در میان سینه بیادش نشسته است
در دیده ام شمایل شان نقش بسته است
هر فرصتی درود بخوانم مجسم است
سر بر بجیب و غور بخورد کن که کیستی
باری نظر بپا و سرافکن که چیستی
در این جهان فانی تو تا کی بایستی
باشد نظام دهر بهستی و نیستی
اسرار کاینات چه می‌پرسی مبهم است
با هستی دو روزه خود اینقدر مناز
قسمت هر آنچه می‌رسد شکر کن بساز
هرجا شکایتی مکن از سوز و ازگ داز
گر در سراغ یاری ز جیب برون متاز
دل کعبه‌ تو باشد و اشکت چو زمزم است
ایدل صبور باش باین رنج و درد و داغ
گر در میان گلخنی یا در درون باغ
می‌سازد دمبدم به پر و خالی ایاغ
دلدار خویش را ز وجودت بکن سراغ
یار هم‌رهت مدام چو بادام توام است

منزل ترا فراز بود یا که در نشیب
داری اگر بصورت خود رنگ و بوی سیب
هر جامه‌ای که پوشی نپوشی برای
با هستی دوروزه دنیا مخور فریب
رام تو هر قدر که بود آخرش رم است
روزی دچار ساقی مستانه ام نشد
زنار حیف مایل افسانه ام نشد
پر از شراب ساغر و پیمانہ ام نشد
روشن چراغ گوشه ویرانه ام نشد
با آنکه لین‌ها همه مضبوط و محکم است
با آنکه عمر از تو گذشته است سرسری
با آب و تاب مانده‌ای در خشکی و تری
از سوی دیگر است بتو این سخنوری
در شان آن جناب ز اخلاص، عشق‌ری
سر تا بیا هر آنچه که گفتی مسلم است

مناقب حضرت علی کرم الله وجهه

گردون رواق و طاق نظرگاه حیدر است
آن حیدری که صفدر و ساقی کوثر است
تنها به شهر بلخ نباشد ضیای آن
روی جهان ز فیض مزارش منور است
باید بجان و دل بشناسیم قدر شان
در کاینات دست نشان پیمبر است
از منصب مبارکش این نکته بس بود
شیر ژیان با رگه پاک اکبر است
در بلخ خویش را به غلامی فروختست
اژدر دریده است و سد بند بربر است
در چشم عاشقان، مزارشریف شان
یک خشت کاشی اش بدو عالم برابر است
برپا شود چو جشن گل سرخ در مزار
مانند مورچه در حرکت لام موتر است
نوروز شد قریب لوا می شود بلند
از هر دیار مخلص آن در سر و بر است
هر نامراد می رود آنجا پی مراد
یابد مراد خویش اگر کور یا کر است
حقا که می رسند بسر وقت مخلصان

هرجا که یاد او بنمایند مظهر است
اوصاف و مدح شان بقلم کی شود ادا
از خوش نصیبی ازلی نیک اختر است
در روزگار هر که به شخصیتی بود
لیکن جناب شاه نجف شخص دیگر است
شد سال‌ها که ورد زبانم بود علی
دل در برم بناله و چشمان من تر است
با فتح و نصرت است شکستن ندیده کس
در اردوی نظامی اسلام افسر است
سردار کاینات باصحاب خویش گفت
بر نام چشم بسته من فتح خیر است
در روزگار تا که بماند بیادگار
این خط دست و پنجه اخلاص عشق‌ر است
یارب تو از خزانه غیبش سبب نما
این کهنه دل‌ق عشق‌ری محتاج استر است

شاه اولیا

افسر و سردار شاه اولیاست
حیدر کرار شاه اولیاست
چشم دل‌ها روشن از یادش بود
صاحب انوار شاه اولیاست
از نگاهش هیچ شی پوشیده نیست
محرم اسرار شاه اولیاست
در شجاعت نیست همتایش کسی
مرد ذالفقار شاه اولیاست
در کودکی کام اژدر را درید
در جهان شهکار شاه اولیاست
بر سر هر امت خیرالبشر
مهربان بسیار شاه اولیاست
در دو عالم عشق‌ری دل‌شادباش
حامی و غمخوار شاه اولیاست



شها ساقی حوض کوثر استی
تو شیر بارگاه داور استی
ترا عالیست منصب ای شه‌ن‌شاه
قرین و از خود پیغمبر استی
ترا لحمک لحمی گفته سرور
یقین د‌نم که شیر و شکر استی
به القابت چه بنویسم شه من
ک‌زین اوصاف‌ها بالاتر استی
تو بی عالم میان جمع اصحاب
دبیر و منشی و سردفتر، استی
بود یک نام تو شاه ولایت
خبردار همه خیر و شر استی
سخی جان را نمایی عشق‌ری یاد
مگر عشاق بی‌سیم و زر استی
مده پنجه به هم‌راهم رقیبان
اگر آهی بر آرم بودر استی

یا سخی

یا سخی آن شهر و بازاریت چه شد
آن دکان‌ها و دکانداریت چه شد
آن ته طاق و ته توتت نماوند
رسته و تیم هواداریت چه شد
می‌رسید از هر طرف در شهر تو
اشتران بار برداریت چه شد
داشت هر بازار تو زنجیرگاه
آن نشانی‌ها و آثاریت چه شد
بود نامی از جناب نقشبند
آن محل فیض آثاریت چه شد
زاهد و چله نشینان داشتی
حجره‌ها و چار دیواریت چه شد
داشتی حوض سران چارده چنار
طوطیان مست گفتاریت چه شد
بود آن شهر قدیمت با نمک
گنبد سبز (جوهر) داریت چه شد
لنجر گرم‌ت چه باعث سرد گشت
آن سخا و جود و ایثاریت چه شد
کاشی کاری‌ها ت هر سو ریخته

مانده بی‌ترمیم معماریت چه شد
حوض سریت یک قلم مسدود ماند
زنگ گریال و خبرداریت چه شد
طبل و کرنا می‌زند شام و سحر
پهره داران و جماداریت چه شد
هر سماوارخانه ات دنبوره داشت
آن جوان بازان بیکاریت چه شد
خوب رویان بدخشی داشتی
نوخطان ملک فرخاریت چه شد
راست گر پرسی نمودی داشتند
باغی و یاغی و اشارت چه شد
گاو اشتر بهر لنگر می‌رسید
نقد و جنس روز بازاریت چه شد
آقچه تا اندخوی اژده نهر هم
آنقدرها نذر بسیاریت چه شد
می‌رسید از میمنه آرد و برنج
روغن المار و قیصاریت چه شد
بی‌غمی بسیار بود و غم نبود
مردمان مست و سرشارت چه شد
موزه‌های پیکه در پا داشتی
بوت چنگک دار بلغاریت چه شد

روضه ات را بود پوش رنگ رنگ
ابره و ماغوت گلدارت چه شد
دوستان حق بدورت جمع بود
آن همه گل‌های بی‌خارت چه شد
عرض دارد عشق‌ری بر درگهت
سایه پروردان دیوارت چه شد
در گمان من بعین خواب مرد
عشق‌ری آن بخت بیدارت چه شد



جناب شه امیرالمومنین است
مزارش لنگر روی زمین است
کلاه شاهی بخشد بینوا را
گدا از جودشان صاحب نگین است
نماید مرده را حی چون مسیحا
سخی با کرم، جان آفرین است
چو داری حب شاه ضایع نگردي
مخور غم هر کجا باشی امین است
بود یک نام شان شیر خداوند
شجاع اولین و آخرین است
ندارد دوری هر جا یاد سازم
علی مرتضی با ما قرین است
خلافت دارد از سردار عالم
امام مومنین سلطان دین است
برو در روضه‌شان شاگردی
دلت گر از غم دنیا حزین است
به تقوا هیچکس از وی نبرده
قناعت کرده با نان جوین است
از آنرو شخص فیض آثار باشد
که یار رحمت للعالمین است

از آن باعث ورا خوانند وراث
نژادش با حبیب حق مبین است
نترسی از جهاد نفس هرگز
ترا چون شاه مردان در کمین است
زیاد حق مشو یک لحظه غافل
که زیب خانه دل با مکین است
بگردد هر که بر دور مزارش
اگر عاصی بود از صالحین است
نمودی عشق‌ری وصف بزرگان
که اشعار تو موزون و متین است



نفس داد بربادم یا علی ولی الله
کنده بیخ و بنیادم یا علی ولی الله
غم سر غم افتاده در دل حزین من
زرد و زار و ناشادم یا علی ولی الله
روز و شب خدا داند کی شود فراموشم
گشته ورد و اورادم یا علی ولی الله
هست در نظر گاهت دیده امید من
پیش رویت استادم یا علی ولی الله
چون تو مشکل آسانی ای شه گداپرور
وارسی بفریادم یا علی ولی الله
گشتم ابتر و ویران بینوا و سرگردان
از کرم کن آبادم یا علی ولی الله
با سخا و جودستی دستگیر هر دستی
من بذلت افتادم یا علی ولی الله
تاجر جهان بودم جاه و جاویدادم بود
زان تجمل افتادم یا علی ولی الله
زار زار نالیده عشق‌ری چنین گوید
ساز از غم آزادم یا علی ولی الله



در بارگاه حضرت سلطان اولیا
افتاده با تضرع و زاری شه و گدا
بحر سخا و معدن الطاف و بخشش است
بسیار بی‌نوا از درش گشته بانوا
الحق که هست حج مساکین زیارتش
اجر طواف کعبه برابم دهد خدا
طوف مزار حیدر کرار می‌کنم
خیر است اگر نصیب نشد مروه و صفا
در هر دیار از تو مدد خواهد هر کسی
چون مظهر عجایی یا شاه اولیا
شاهها بر آستان تو سر را نهاده ام
بخشای بر شکست دلم قدری مومیا
دارم بکار هردو جهان عقده‌ها بسی
مشکل گشا تویی ز کرم مشکلم گشا



گل سرخ سخی گردیده برپا
لوای شاه مردان گشته بالا
سراپا روضه اش لمعات نور است
زمین و آسمان دارد تماشا
مزار فیض آثار است الحق
که گشته شل روان و کور بینا
تویی مشکل‌گشا یا شاه مردان
روا کن مشکلات کار ما را
بدریارت ستادم با رخ زرد
رود سیل سرشکم مثل دریا
در نظرگاه شریف عشق‌ری استاده است
رنگ زرد و موسفید و قامتش از غم دوتا

بهار آید مزار حیدر کرار خواهم رفت
 گل سرخش رسد همراه ساز و تار خواهم رفت
 خداوند جهان دایم سبب ساز غریبان است
 که امسال هم بمانند و مثال بار خواهم رفت
 طواف روضهٔ پر نور آن یک عالمی دارد
 حیات من اگر باشد هزاران بار خواهم رفت
 بعالم مثل شان مشکل گشا دیگر کجا باشد
 برای حل هر مشکل دران دربار خواهم رفت
 بزاد و راحله حاجت نمی باشد فقیران را
 برهنه پا بجیب یک قطی نسوار خواهم رفت
 سخی جان با گنهکاران نظر بسیارتر دارد
 چو از دستم خطاها سرزده بسیار خواهم رفت
 خراب و خستگان روی عالم را خریدار است
 اگر بخرم کند یاری درین بازار خواهم رفت
 یقین دارم دگرجا چاره دردم نمی‌گردد
 خدا را یاد کرده نزد آن غمخوار خواهم رفت
 اگر فرضاً کرای موترم پیدا نشد یاران
 بیای خود پیاده سوی آن دیدار خواهم رفت
 اگرچه عشق‌ری دانم کمال دیگرم نبود
 بجمع مطربان با ساز موسیقار خواهم رفت



بعالم رونق و رنگ بهار است
سراسر لطف و فضل کردگار است
درون سینه می‌زند بال
دل من عازم شهر مزار است
مزار است و مزار شاه مردان
شه مردان شه دلدل سوار است
گل سرخ سخی گردد چو برپا
به الطافش جهانی انتظار است
ز هرسو مخلصان دارند کوشش
زیارت چی هزاران در هزار است
تماشاکن تجلیات نوروز
که تحت و فوق پی‌گرد و غبار است
لباس نو ببخشم از سرلطف
قبای کهنه من تارتار است
نظر کن ای شه‌نشاہ ولایت
که رنگ عشق‌ریت زرد و زار است

شاه مردانی، سخی جان مرد میدانم بساز
گوشه چشمی بمن کن بای دورانم بساز
از طفیل شیر درگاه خود ای رب الجلیل
گرچه آدم صورتم من پوره انسانم بساز
احتیاج بی‌نوایم آبرویم ریخته
نعمت و دولت عطا کن صاحب خوانم بساز
گوشه ویرانه ام عمریست باشد بی‌چراغ
از شعاع روی مهرویان چراغانم بساز
ما و یارم را بگردانی خدایا یک وجود
بر منش نزدیک چون پیراهن جانم بساز
پرده‌های دیده من را بسنج ای جامه دوز
پیرهن گرمی شود از بهر جانانم بساز
گر بچشم دیگری چشمم فتد ای چشم یار
امر بر مزگان خود کن تیر بارانم بساز
یار را گفتم که دیدارت خمارم کرده
گفت لایق وصلم نه‌بی با درد هجرانم بساز
گر نمایی تو قبول دعوتم بی‌اجر نیست
یکشبی خیر است جانا با لب نانم بساز
رو بدرگاه تو کرده عشق‌ری کم بغل
صاحب مال و منال و باغ و بوستانم بساز



یا شاه اولیا ز درت در کجا روم
هستی تو رهنما چکنم در کجا روم
عمرم سر هوا و هوس جمله صرف شد
من زار و بی‌نوا چکنم در کجا روم
زان رواق روضه ات امید عالم است
ای صاحب لوا چکنم در کجا روم
مابین پرده‌های دل داغدار من
دردیست بی‌نوا چکنم در کجا روم
نی لایق حرم شده ام نی ز بتکده
ای منبع عطا چکنم در کجا روم
لک آرزو مرا و بیک نیست قدرتم
اینست مدعا چکنم در کجا روم
نومید اگر برانیم از استان خویش
بی‌برگ و بی‌نوا چکنم در کجا روم
جز تو مرا کی می‌خرد ای صاحب کرم
دارم من التجا چکنم در کجا روم
از معصیت به شش جهتم رو نمانده است
کردم بسی خطا چکنم در کجا روم
مویم به احتیاجی و محتاجی شد سفید
با قامت دو تا چکنم در کجا روم

از ضعف پیری دیده من خیره گشته است
دنبال توتیا چکنم در کجا روم
بی دود و دودمانم و بی یار و بی دیار
بی خویش و آشنا چکنم در کجاروم
صوم و صلوات و حج و زکاتم نشد بجا
شد جملگی قضا چکنم در کجا روم
هر آشنا و دوست بمن کرد شیوه‌بی
از من نشد ادا چکنم در کجا روم
در هیچ باب نیست برویم گشایشی
شد بی اثر دعا چکنم در کجا روم
چل سال شد بطوف مزار تو می‌رسم
شاهها من گدا چکنم در کجا روم
وامانده ام بوادی پرخوف شش درک
ای پیر و پیشوا چکنم در کجا روم
از دست رفته عشق‌ری یا صاحب کرم
عرضیست انتها چکنم در کجا روم



یا شاه اولیا تو شه اولیاستی
ساقی حوض کوثر و شیرخداستی
ما دل شکستگان ز ره دور آمدیم
با عاجزان ز لطف و کرم مومیاستی
اعما بروضة توبه بینایی می‌رسد
تو نور چشم عالمی و توتیاستی
خلقی به آستان تو استاده با امید
حاجت برار باشی و مشکل‌گشاستی
جانبازیت برای خداوند روشن است
از باعث شهادت خود با لواستی
سردار کاینات ترا خواند جسم خویش
تو مظهرالغرایب و سرخداستی
می‌ساز شاد این دل ناشادم از کرم
چون در طریق جود و سخا مرتضاستی
چشم شفاعتی بتو زان دارد عشق‌ری
یار محمدی و بحق‌آشناستی



شاه‌ها بطوف منزل و ایوانت آمدم
بر دیدن مزار نمایانت آمدم
چون در سخا و جود تویی در جهان علم
من بر امید بخشش و احسانت آمدم
گلدسته‌های طاق و رواق مزار تو
دارد ضیاء بسیر چراغانت آمدم
چون در چهار سمت تو باشد چهارباغ
از راه دور سیر گلستانت آمدم
در مسجد شریف تو کیف دگر بود
از خاطر جماعت و آذانت آمدم
دیدم چهارباغ ترا در چهار فصل
هم در بهار و هم بزمستانت آمدم
بسیار آمدم بمزار شریف تو
چون خواستی ز لطف به فرمانت آمدم
خواهد خدا که دست من بی‌نوا رسد
از باعث گرفتن دامت آمدم
بر وجه دیگری چو نباشد لیاقتم
خودرا شمرده زمره کلبانت آمدم
وقت سحر اگر نرسیدم معاف کن
(تیلنگ) گفته شام غریبانت آمدم

فخرم همین بس است بدنیا و آخرت
هرساله در قطار گدایانت آمدم
جاریست لنگر تو بسر تا سر جهان
داری نوش و نعمتی مهمانت آمدم
شکرخدا که باز رسیدم بروضه ات
بودم به آرزو و بحرمانت آمدم
راهی شدم بسوی تو بی‌زاد راحله
چون مخلصان بی‌سر و سامانت آمدم
منزل به منزل عرض رهت بالم از نشاط
تا غزنی‌گگ ز حضرت سلطانت آمدم
خوش می‌شوم ز دیدن البرز و شادیان
بر بازدید خلم و سمنگات آمدم
رفتم ز دست و هوش دگر بر سرم نماند
از گور مار تا علی چوپانت آمدم
این دخمه مزار تو سد سکندریست
بهر زیارت تل خیرانت آمدم
خون می‌چکد هنوز ز زخم شهادتت
یعنی که بر عیادت و پرسانت آمدم
در این دیار نیست مرا کار دیگری
تعظیم این لوای درخشانت آمدم
چیز دگر به نذر و نیازت نداشتیم

خود را نثار کرده بقربانت آمدم
ساقی حوض کوثر و خلد برین تویی
من تشنه لب به آرزوی آنت آمدم
همشهریان تو همه دارند مردمی
دیدار مردمان قدردانت آمدم
ای من فدای طرز چاپ اندازیت شوم
دل‌دل سواری دیدن جولانت آمدم
از جرم عشق‌ری بگذر از طفیل وی
یارب زیارت شه مردانت آمدم
دلدار گفت عشق‌ری نشناختی مرا
چندین هزار بار بدکانت آمدم
اشعار نغزت عشق‌ری دل می‌برد ز من
با نقدجان خریدن دیوانت آمدم

آمدم بدریارت یاسخی کرم فرما
عقده‌ها بسی دارم از عنایتت بکشا
مشکلات عالم را از کرم تو بکشایی
در مزار پرفیضت کور می‌شود بینا
همچو توتیا گفته می‌کشم بچشم خود
خاک آستانت را ای شهنشه والا
عاجز و تهی دستم مایه بدستم نیست
حاضرم بدرگاهت یا علی مدد فرما
عمر هر قدر افزود بار من گران گردید
قطره‌های اشک من این زمان شد دریا
لاله سرکشید از خاک میله گل سرخ است
روز و شب چراغانست کوه و دامن صحرا
ای که مخلص شاهی عزم روضه اش میکن
روز روز نوروز است جنده می‌شود بالا
پادشاه ذی‌شانی حکم بحر و برداری
بر امید تو دارند جمله شور و واویلا
تا که در مزارم من دربرم دل آرام است
گویا که می باشم بین جنت الماوا
اعتقاد و اخلاصم از همه فزون باشد
من بسر سویت آیم دیگران اگر بر پا

سال یک دو سه باری دور روضه ات گ‌ردم

تا که زنده می‌باشد عشق‌ری درین دنیا

باز عزم روضه سلطان دین باشد مرا
در حضورش عرض و داد آخرین باشد مرا
شاه مردانست الحق دست او دست خداست
گر کند ایجاد صد عالم یقین باشد مرا
در دم نزع خود از وی خواهم امداد و مدد
منزل آخر چو در زیرزمین باشد مرا
زان سبب در هر دم و در هر قدم خواهم مدد
چونکه دشمن‌های جانی در کمین باشد مرا
پاسخی تا چند باشم احتیاج روزگار
خورجین پر از طلا و اسب و زین باشد مرا
در دو عالم خواهشی دارم که از روی کرم
دستگیر و حامی دنیا و دین باشد مرا
یک نفس از دل فراموشم نگردی شاه من
نام شیرین تو چون نقش نگین باشد مرا
پیش پای قمبرت همراه سر می‌افکنم
گر بکف دارائی روی زمین باشد مرا
سال‌ها شد عشق‌ری این آرزو دارد دلم
در سفر یا در وطن یک مه جبین باشد مرا



دلم در شهر کابل بی‌قرار است
به ترکستان گل سرخ مزار است
به کلبان عرب اخلاص‌مندم
که سردار دو عالم زان دیار است
روم چل یک بگردم دور روضه
که شیر حضرت پروردگار است
نگشته هیچکس نومید زان در
کرم‌هایش بعالم آشکار است
روانه شو دلا در ره نمایی
که سرویس‌ها در آنسو رهسپار است
سگان آستان شاه مردان
شود گر آشنایم افتخار است
بدشت خواجه الوان گل دمیده
گذشت ایام سرما نوبهار است
بود امروز روز جنده بالا
به چارباغ سخی جان بیروبار است
خبر از کوتل سالنگ دارم
که متر برف هزار اندر هزار است
برفتن عشق‌ری تعجیل باید
که یاران و رفیقان انتظار است



روز نوروز است ایدل جنده بالاگشته است
آرزوهایت بخواه انعام برپاگشته است
ای شهنشاه ولایت دیده ام بر چشم خویش
در مزارت شل روان و کورینا گشته است
حاجت ما هم روا کن ای سخی با کرم
مشکل هرکس به الطاف تو اجراگشته است
من نه تنها والء گلدسته‌هایت گشته ام
عالمی بر گنبد سبز تو شیداگشته است
مخلصان از هر طرف از بس هجوم آورده اند
کوچه و بازار شهرت پر ز غوغاگشته است
شادگردان با نگاهی این دل ناشاد من
کز غم بسیار آب دیده دریاگشته است
چارباغ با صفایت موج عشرت می‌زند
عشق‌ری در گوشهٔ محو تماشاگشته است



نوروز روز عید و گل سرخ نوبهار
یکجا رسیده است ز الطاف کردگار
بر احترام جندهٔ سلطان اولیا
عزمم بود که باز روم جانب مزار
در سر مرا هوای زیارت افتاده است
بر این شکسته بالی خود دارم افتخار
لیل و نهار زندگی ما براحث است
چون می‌کنیم یاد تو در لیل و در نهار
این تیغ کهکشانش نکند کار بر تنت
باشی اگر بسایه صمصام و ذوالفقار
بی‌کشت و کار منتظر خرمنی مباش
گر حاصل آرزوست ترا دانه بکار
کوشش کن عشق‌ری به مزار سخی رسی
چندان برین حیات جهان نیست اعتبار



حضور شاه مردان می‌کنم عرض
ز احوال پریشان می‌کنم عرض
درین دنیا چو گشتم خانه بردوش
بمانند غریبان می‌کنم عرض
به نزد مردمان بی‌اعتبارم
نه سر دارم نه سامان می‌کنم عرض
رسم چون در مزار شاه مردان
باین مضمون و عنوان می‌کنم عرض
هزاران عقده در کارم فتاده
به نزد مشکل آسان می‌کنم عرض
بدنیا دشمن دیگر ندارم
ز نفس خانه ویران می‌کنم عرض
بروز جنده در پیش نظرگاه
بچشم پر ز گریان می‌کنم عرض
ازین در گهر و ترسا نیست نومید
منم آخر مسلمان می‌کنم عرض
ز حال عشق‌ری پی‌خانه ویران
به سلطان خراسان می‌کنم عرض



حضور شاه مردان می‌کنم عرض
ز بیداد نکویان می‌کنم عرض
بجان آمد دلم از ناز بسیار
ز دست نازنینان می‌کنم عرض
شکسته بی‌سبب جانان دلم را
بصد فریاد و افغان می‌کنم عرض
ندارم طاقت دیگر رفیقان
رسیده بر لبم جان می‌کنم عرض
سیه مویان سیه پوشم نمودند
ز احوال پریشان می‌کنم عرض
نکویان را ز من سازید آگاه
باین مضمون و عنوان می‌کنم عرض
اول اینکه دل از دستم ربودند
دوم از مال و سامان می‌کنم عرض
سوم از خانمانم دور کردند
بگشتم خانه ویران می‌کنم عرض
سر این دلربایان دل آزار
نیارم تا که فرمان می‌کنم عرض
همان ساعت که گردد جنده بالا
بدربار سخی جان می‌کنم عرض

سحر نشنید اگر عرض دلم را
دم شام غریبان می‌کنم عرض
بعرض عشق‌ری شاه‌ا پرداز
بزاری و بگریان می‌کنم عرض



یا سخی سوی مزار تو بسر می‌آیم
بارها آمده ام باردگر می‌آیم
رو ندارم بدری جز در فیض آثار
شام اگر من بروم وقت سحر می‌آیم
دل غمگین مرا از کرم‌ت شاد بکن
دارم امید که با دیده‌تر می‌آیم
تا حیاتم بجهان شوق زیارت دارم
نه پی سود و نه دنبال ضرر می‌آیم
آستان بوسی درگاه تو باشد هوسم
نه بسوداگری قند و شکر می‌آیم
تاکنون کوتل سالنگ نگردیده تیار
از ره شیخ علی و کوه شیر می‌آیم
آنقدر خوف ندارم بدل از برف شیر
وقت باران ز رباطک بحضر می‌آیم
هر قدم پیش نظر مرگ ستاده بخدا
تاله و دوشی بین سر سر جر می‌آیم
موتر و گادی اگر قطع شود از ره تو
گر پیاده نتوانم سر خر می‌آیم
بود موتر بملاق عشق‌ری می‌گفت چنین
گر دو صد بار شوم زیر و زیر می‌آیم

عشقری گردگران هم‌ره پا می‌آیند
طوف این روضه ز اخلاص بسر می‌آیم



عاشق دربار شاهم من ز کابل می‌روم
در گل سرخ سخی جان با توکل می‌روم
چون رسد آن روز بیست و بیست و یک از ماه حوت
بر سر موتر نشسته بی‌تامل می‌روم
چندروزی همچو مهمان میستم در شهر آن
اخچه را دیده شبرغان تا سرپل می‌روم
در سرپل کار و بار دیگری نبود مرا
از ره هم مسلکی دیدار بلبل می‌روم
باز می‌گردم بسوی شهر اندخوی ای عزیز
آش‌های قابلی کرده تناول می‌روم
چندروزی دولت آباد هم تماشا می‌کنم
جانب شیرین نگابش چیدن گل می‌روم
کوهسار میمنه ماه حمل جوش گل است
از برای چیدن ریحان و سنبل می‌روم
آرزو دارم که بینم آبشار بلچراغ
ساغر و مینا بکف با ساز قلقل می‌روم
باز می‌گردم بشادی جانب شهر مزار
دور روضه عشق‌ری گردیده کابل می‌روم



بی یار و بی دیار شدم، یا سخی مدد
من از وطن فرار شدم، یا سخی مدد
در پیش چشم از خود و بیگانه ام ذلیل
بی قدر و بی وقار شدم، یا سخی مدد
نامم ز بی‌نواپی بعالم برآمده
تشهیر و داردار شدم، یا سخی مدد
افتاده ام برای خدا دست من بگیر
بیمار زرد و زار شدم، یا سخی مدد
پراک گفته هر که زند پیش پا مرا
من خارج از قطار شدم، یا سخی مدد
خواهم نظر دریغ نداری ز حال من
کز پا فتاده خوار شدم، یا سخی مدد
ریزد مثال ژاله و باران سرشک من
چون ابر نوبهار شدم، یا سخی مدد
پیری رسید و تاب و توانم ز دست رفت
یک شخص نابکار شدم، یا سخی مدد
از شر نفس ظالم بی‌باک خویشتن
با صد بلا دچار شدم، یا سخی مدد
مکتوب نیز بین من و یار قطع شد
نومید انتظار شدم، یا سخی مدد

گردید ضبط خانۀ سرکار ملک من
فارغ ز کشت و کار شدم، یاسخی مدد
راه مزار گرچه خطر دارد عشق‌ری
با موترش سوار شدم، یاسخی مدد



رسیده باز ایام بهاری
دو سه روزی کنم موتر سواری
خدا خواهد اگر باشد نصیبم
مزار است عزم من دارم تیاری
روم سوی مزار فیض آثار
نمایم یا سخی جان عذر و زاری
دلم آمیخته خورد رگه اوست
نموده از کرم حاجت براری
تمنایم بود عشق و محبت
نخواهم از جنابش کرداری
شه مردان چو یار و یاور ماست
نمی‌خواهم ز کس امداد و یاری
ستادم در نظرگاهت نظر کن
چو شیر حضرت پروردگاری
جراحت زار عصیانم سراپا
بدل دارم هزاران زخم کاری
بیا ای عشق‌ری بسکن مخور غم
خدا را یاد کن در هر دیاری
نگردی عشق‌ری زار و پریشان
به شاه اولیا اخلاص داری

خدمت خاصان حق را از دل و جان می‌کنم
خاک روی در شان را بمزگان می‌کنم
گرفتد در کار و بار زندگیم مشکلی
یاد از گلدسته‌های شاه‌مردان می‌کنم
با چراغ دیگری حاجت نمی‌باشد مرا
کلبه خود را ز داغ دل چراغان می‌کنم
سال‌ها شد خشک گردید است آب دیده ام
روز و شب بی‌قطره‌های اشک گریان می‌کنم
ای پریرو من نمک پرورده حسن تو ام
نیستم ناقدردان پاس نمکدان می‌کنم
گر تو تشریف آوری جای من ای آینه رو
بر قدومت بام و در آینه بندان می‌کنم
گر ترا روزی کنم دعوت نیایی جان من
بر سر خود خانه را در داده ویران می‌کنم
نی به سبجه کار دارم نی بزنام سریست
مشربی دارم که نی من این و نی آن می‌کنم
می‌دهم پول گدای خود به مسکینان شهر
دست خالی هم‌راه افتاده احسان می‌کنم
عشق‌ری دل کرده ام بریان نمی‌دانی چرا
آفتاب خویش را امروز مهمان می‌کنم



جانب شهر مزار باز سفر می‌کنم
زاد ره خویش را خون جگر می‌کنم
نیست مرا سیم و زر دست تهی می‌روم
کرای سرویس را یک سر و پر می‌کنم
چونکه ندیدم هنوز تونل سالنگ را
سیر و تماشای آن کوه و کمر می‌کنم
عزم مزار شریف در دل خود بسته ام
روزی که رفتم ترا باز خبر می‌کنم
مشکل من را کشا ای شه مشکل کشا
طوق سگان ترا شیر و شکر می‌کنم
بسکه فیوضات آن بر دل من می‌رسد
جانب درگاه شان خوب نظر می‌کنم
یک نظر مرحمت سوی من خسته کن
یاد ترا شاه من شام و سحر می‌کنم
باشی چو شیرخدا یا علی مرتضی
طوف مزار شما هم‌ره سر می‌کنم
بر در سلطان دین چون برسم عشق‌ری
جامه خود چاک چاک خاک بسر می‌کنم

زیارت آدمم در روضه ات مشکل گشا گفته
بدور تربتت گردیده ام حاجت روا گفته
غریب و موسفیدم آدمم تا دست من گیری
کمر را بسته ام سوی تو شاه اولیا گفته
یقین دانم شه‌مردانی و سر افسر اسلام
گرفتم حلقه در را علی‌المرتضا گفته
علاج درد پی‌درمان ما در آستان تست
خداوند جهان از بهر هر دردی دوا گفته
فتادم من از آن لرزیده در پیش نگاهت
ترا چون شیر درگاه در خود کبریا گفته
مدینه می‌شمارم این مزار فیض آثارت
ترا چون لحمک لحمی محمد مصطفی گفته
تو با کشف ولایت ذره ذره حال من دانی
اگرچه گفتی‌های دگر ماندست ناگفته
به امیدی که این عرض نیاز من قبول افتد
بچشم خود کشم خاک درت را توتیا گفته
بکن در بحر پر امواج گیتی دستگیری ام
گرفتم دامت را با تضرع ناخدا گفته
شفابخش تمام دردهای دردمندانی
گرفتم خورده از خاک درت آب بقا گرفته

فقیرم عاجزم بی‌سریناه خانه بردوشم
حضورت عرض خودرا عشق‌ری سر تا بپا گفته



سوی کابل از مزار شاه مردان آدمم
خاطر ناشاد و غمگین و پریشان آدمم
بر سر آن عقده‌هایم عقده دیگر فتاد
حل نگشته مشکلم از مشکل آسان آدمم
در حضور ایستاده بودم خورد برهم فکر من
داشتم جمعیتی چون ذره پاشان آدمم
عرض حالی داشتم با حضرتش شد ناتمام
بر امیدی رفته بودم دل پرحرمان آدمم
از نسیم گلشن بی بهره گردیدم دریغ
حظ نبرده زان تماشای چراغان آدمم
عشق‌ری حاجت ندارد بیش ازین شرح و بیان
با دل پرحسرت و با چشم‌گریان آدمم



باز از کابل مزار شاه‌مردان آمدم
شکرالله زنده بودم با رفیقان آمدم
چون نظرگاه سخی دارالشفای عالم است
داشتم برجان خود دردی بدرمان آمدم
چون کبودی گنبدش پهلو بخضرا می‌زند
بر تماشای چنین تعمیر ذی‌شان آمدم
بسکه من در زندگانی مشکلاتی داشتم
زان سبب در بارگاه مشکل آسان آمدم
چون شده آئینه بندان شهر و بازار مزار
همچو پروانه تماشای چراغان آمدم
چون گل سرخست و می‌گردد لوای شاه بلند
از برای احترامش از دل و جان آمدم
در نظرگاهش شوم استاده با صد التجا
گریه و زاری نموده سینه سوزان آمدم
چون کشش از جانب شاه نجف شد عشق‌ری
از دیار خود چنین افتان و خیزان آمدم

ستاده بر درت یا شاه اولیا شده ام
بسوی من نظر کن که بینوا شده ام
تو با سخاوت و جودی و صاحب کرمی
بدور و بیش مزارت به التجا شده ام
دل شکسته بخاک در تو می‌مالم
که احتیاج بیک ذره مومیا شده ام
رخت نما که شوم فارغ از پریشانی
که بندبند ز جور بتان جدا شده ام
بزاری آمده ام بسکه زار و حیرانم
ز احتیاج غریبی چنین گذاشته ام
توجهات عزیزان نکرده صیقل دل
چراغ من تو پر افروز بی‌ضیاء شده ام
ندانم از چه سبب اینقدر فسرده دلم
ز دام عشق و محبت مگر رها شده ام
کسی که کشته مرا دامنش رها سازید
که واگذار من از خون و خون بها شده ام
از آن سبب صنما قدر و پاس تو دارم
که از پرستش تو بنده خدا شده ام
زیانم عشق‌ری از گم‌رهی نفس من است
که سر دچار چنین درد بی‌دوا شده ام

عرض آخرین

سر هر سال گردد جنده بالا
بود روز نو و نوروز دنیا
نمایم عرض خود را با تولا
مرا آنجا همین باشد تمنا
خدا خواهد رسم در روضه شاه
شوم استاده در پیش نظرگاه
مرا امسال عرض آخرین است
که باشم پیر و مرگ من قرین است
مرا نی خواهش باغ و زمین است
دلم در خرمن شان خوشه چین است
خدا خواهد رسم در روضه شاه
شوم استاده در پیش نظرگاه
اول عرضم که دارم جرم بسیار
سپه‌رو بنده ام خیلی گنه‌کار
دلم از معصیت بگرفته زنگار
شفیع من شود در نزد غفار
خدا خواهد رسم در روضه شاه
شوم استاده در پیش نظرگاه

درین دنیای دون خیلی غریبم
غریب بی‌نوای کم نصیبم
کهن ساله شدم رو در نشیبم
ز روی مرحمت گردد طبیبم
خدا خواهد رسم در روضه شاه
شوم استاده در پیش نظرگاه
علی مرتضی یا شیر یزدان
توی مشکل‌گشا و مشکل آسان
نظر داری همیشه با غریبان
مدد کن یاسخی استم پریشان
خدا خواهد رسم در روضه شاه
شوم استاده در پیش نظرگاه
مزار فیض آتارش ببینم
ز چار باغش گل فیضی بچینم
به چند الان درگاهش نشینم
نمی‌گویم چنانم یا چنینم
خدا خواهد رسم در روضه شاه
شوم استاده در پیش نظرگاه
درین دنیا ندارم سریناهی
چوشیخانم نباشد های های

نه حجره دارم و نی خانقاهی

گرفتارم به احوال تباهی

خدا خواهد رسم در روضه شاه

شوم استاده در پیش نظرگاه

درین دنیا ندارم سرپناهی

نمایم در نظرها چون گدایی

نخواهم منصب و کرج و کلاهی

کند بر حال زار من نگاهی

خدا خواهد رسم در روضه شاه

شوم استاده در پیش نظرگاه

اگر چندی کرای موترم نیست

زیارت می‌روم سیم و زرم نیست

چو مرغان هوا بال و پریم نیست

بدنیا آرزوی دیگرم نیست

خدا خواهد رسم در روضه شاه

شوم استاده در پیش نظرگاه

نمودم بسته بار خود سبکتر

ندارم جز خدا همراه دیگر

زند بالک دلم مثل کیوتر

روان گردم ز کابل بین موتر

خدا خواهد رسم در روضه شاه

شوم استاده در پیش نظرگاه

عزیزان دگر هم در مزار است

که هر یک در ره من انتظار است

اگر مجنون روش یا هوشیار است

مرا دیدار ایشان افتخار است

خدا خواهد رسم در روضه شاه

شوم استاده در پیش نظرگاه

به شهر خلم چون دارم رفیقان

بنوشم چای در کافی سمنگان

کنم اطراق یکشب خانه شان

بینم باز دشت خواجه الوان

خدا خواهد رسم در روضه شاه

شوم استاده در پیش نظرگاه

مرا در بلخ هم رفتن ضرور است

بلادش تا ثریا پر ز نور است

بخاک عجز همه اهل قبور است

در آنجا کمپ شاهی بال مور است

خدا خواهد رسم در روضه شاه

شوم استاده در پیش نظرگاه

بود شهر مزار فیض آثار
که گردد مخلصان مانند پرکار
نباشد در جهان آن رنگ بازار
دکان‌هایش بود گرم از خریدار
خدا خواهد رسم در روضه شاه
شوم استاده در پیش نظرگاه
مرا آنجا بود یاران دیرین
خصوصاً سید حسن آغای مسکین
کلام نغز دارد لطف شیرین
دعایش را ملک می‌گوید آمین
خدا خواهد رسم در روضه شاه
شوم استاده در پیش نظرگاه
دگر یارم شریف جان وکیل است
که مرد خاندانی و اصیل است
ذکی و هوشمند بی‌بدیل است
خروشان سینه اش چون رود نیل است
خدا خواهد رسم در روضه شاه
شوم استاده در پیش نظرگاه
رسم چون در مزار شاه مردان بود
جایم دکان فیض الله خان

ورا من دوست دارم از دل و جان
که دارد از صداقت چشم گریان
خدا خواهد رسم در روضه شاه
شوم استاده در پیش نظرگاه
زیاران خوش آوازم قدیر است
که صاحب مشرب و روشن ضمیر است
نباشد مایل دنیا فقیر است
دلم با خلق و اخلاقش اسیر است
خدا خواهد رسم در روضه شاه
شوم استاده در پیش نظرگاه
الا ای عشق‌ری باشی چنین پوش
شوی آخر ازین دنیا کفن پوش
سخن‌هایت بود هرچند پرچوش
بمقصودت رسیدی باش خاموش
خدا خواهد رسم در روضه شاه
شوم استاده در پیش نظرگاه
بس است ای عشق‌ری دیده دارائیت
سخن بسیار گفتن خودنمائیت
مؤدب باش کاین دربار شاهیت
که قیصرها درین در، با گدائیت

خداخواهد رسم در روضه شاه

شوم استاده در پیش نظرگاه

الا ای عشق‌ری دین تو روشن

که من را برده ای در بین گلشن

ز خاکت سرزند گل‌های سوسن

روی با نور ایمان وقت مردن

خدا خواهد رسم در روضه شاه

شوم استاده در پیش نظرگاه

مخمس بر غزل میر نادرشاه صاحب

شخص خانه بردوشم بی‌دیاریم را بین
گرد هر سر راهم، بی‌وقاریم را بین
طعنه سار یک شهرم، بردباریم را بین
یاعلی ز هجرانت بی‌قراریم را بین
همچو شمع سوزانم اشک جاریم را بین
آب دیده ام جاری روز و شب چو آب جوست
قامت هلال من در دوتایی چون ابروست
زارم از ضعیفی‌ها ناله ام چو تار پوست
بهر دیدن رویت عمرها بشد ای دوست
پیش درگه پاکت انتظاریم را بین
یک جهان درد و غم حاصلم شد از دنیا
سرزده روانم من چپ و راست چون دریا
ره گم درین صحرا، یک ره بمن بنما
قتل تیغ هجرانم، یاعلی مدد فرما
می تیم بخاک و خون جان سپاریم را بین
در روضه ات خلقی در سراغ درمانند
خاکروب کوی تو جمله سرفرازانند
سر بی‌پایت می‌سایند گرچه چرخ جولانند
پاسبان درگاهت جمله شهریارانند

نزد خادم کویت شرمساریم را بین
از لحد بروی من گرد خاک ظاهر شد
بر دهان زبان من از حدیث قاصر شد
جان من بلب آمد مرگ پیشم حاضر شد
عمر من بسودایت رفته رفته آخشد
مرهمی که بیمارم زخم کاریم را بین
هر سری بسودایت سرکشید مطلب یافت
پیکری به تعظیمت چون خمید مطلب یافت
روضه کبودت را هرکه دید مطلب یافت
هرکسی بدین منزل چون رسید مطلب یافت
منهم از گدایانم عذر و زاریم را بین
پاسخی کرم فرما روز و شب پریشانم
درد پی‌دوا دارم درد تست درمانم
خاک گشته جسم من باد برده است جانم
غرق موج عصیانم بینوا و حیرانم
دست من بگیر از لطف شرمساریم را بین
عشق‌ری بدرگهت سر نهاده لرزیده
سینه نگار من خار غم بسی چیده
می‌کنم حضور تان عرض خویش ترسیده
رخ متاب ای مولا از من ستمدیده
زانکه میر حیرانم دلفگاریم را بین

حضرت ویس قرنی *

ما فقیریم خدایا تویی بسیار غنی
عمر ما صرف شد افسوس به پیمان شکنی
از جهالت بنمودیم بخود بیخ کنی
بسته کردیم دل خویش بدنای دنی
جرم ما عفو نما خاطر ویس قرنی
که بود عاشق صادق برسول مدنی
خودسری کار نمودیم نه علمی و فنی
نه پی مردی رسیدیم نه دنبال زنی
دور ماندیم ز مقصود باین ما و منی
قابل سوخت شدیم همچو گیاه چمنی
جرم ما عفو نما خاطر ویس قرنی
که بود عاشق صادق برسول مدنی
نه عقیقم که مرا نام گذاری یمنی
نه شدم لولوی خوش آب که خوانی عدنی
نیستم عنبر سارا و نه مشک ختنی
چه دهم شرح که دانی ز نهان و علنی
جرم ما عفو نما خاطر ویس قرنی
که بود عاشق صادق برسول مدنی

* [در تاریخ نام مکمل او ابو عمرو او ویس بن عامر ذکر شده است.]

بسته موی نبی حضرت ویس قرنی
عاشقی بوی نبی حضرت ویس قرنی
خاک بر کوی نبی حضرت ویس قرنی
بلد خوی نبی حضرت ویس قرنی
جرم ما عفو نما خاطر ویس قرنی
که بود عاشق صادق برسول مدنی
شب معراج که برخورد سر عرش عظیم
بر سرش آمد و استاد جو محبوب کریم
گفت این کیست که افتاده و پیچیده گیم
روش بنمود به محبوب خود آن حی قدیم
جرم ما عفو نما خاطر ویس قرنی
که بود عاشق صادق برسول مدنی
خرقه حضرت سر دار دو عالم بردند
ز مدینه به قرن با قرنی بسپردند
آن شفیع کرد ورا تا که غم ما خوردند
خوش نویدی ز در جود و کرم آوردند
جرم ما عفو نما خاطر ویس قرنی
که بود عاشق صادق برسول مدنی
چکنم عشق‌ری این لهجه شیرین سخنی
خورم و خواب کنم چند ز نازک بدنی

جان بغربت بدهم عاقبت از پی‌وطنی
در بر خویش نمائیم لباس کفنی
جرم ما عفونما خاطر ویس قرنی
که بود عاشق صادق برسول مدنی
عشق‌ری بندگیم پوره بگفتن نشود
بار دوشم که به آوردن و بردن نشود
به مریضی و به پیری و بمردن نشود
جان به آسانی دم مرگ سپردن نشود
جرم ما عفو نما خاطر ویس قرنی
که بود عاشق صادق برسول مدنی

تمیم انصاری

روز و شب در آزارم یا تمیم انصاری
سخت مشکلی دارم یا تمیم انصاری
بر شما بود دایم دیده امید من
مست ساز و سرشارم یا تمیم انصاری
بار من گران باشد رنگ من خزان باشد
لطف کن که بیمارم یا تمیم انصاری
در رهی که چالانم رهنان خون‌خوارند
پیشرو خطر دارم یا تمیم انصاری
یک نظر بحالم کن از نوازش و الطاف
ای طیب و غمخوارم یا تمیم انصاری
نیست در جهان قدم هرکجا رخ زردم
بی رواج بازارم یا تمیم انصاری
در وطن مسافروار خانه ام سر دوش است
بی دیار و بی یارم ای تمیم انصاری
ساز بی صدای من ناامید آهنگ است
سُر نمی‌شود تارم یا تمیم انصاری
از مذلت بسیار من فتاده ام در خاک
دستگیر و بردارم یا تمیم انصاری
در قطار مسکینان ثبت نام من باشد

مستحق و نادارم یا تمیم انصاری
نزد سرور عالم عذرخواه من باشی
امت گنهکارم یا تمیم انصاری
داغ‌های پنهانم از حساب بیرون است
همره که بشمارم یا تمیم انصاری
فکر من جنون‌تاز است می‌درم گریبان را
بی‌خبر ز اسرارم یا تمیم انصاری
عشق‌ری طمع دارد از مزار پر فیضت
بر درت بده بارم یا تمیم انصاری

عاشقان و عارفان کابل

در شهرت‌ان بی‌خانه ام، یا عاشقان یا عارفان
بی ساغر و پیمان‌ه ام، یا عاشقان یا عارفان
خانه بدوشم بی‌نوا یک سرپناه نبود مرا
بخشا سر و سامانه ام، یا عاشقان یا عارفان
شهرت گرفته نام من، در شاعری بین جهان
بر هر طرف افسانه ام، یا عاشقان یا عارفان
در شمع روی گل‌رخان، پروازها دارد دلم
سرشته چون پروانه ام، یا عاشقان یا عارفان
مفقود شد دلخواه من، مقصود من شد لادرک
پیدا کنید دردانه ام، یا عاشقان یا عارفان
نی معتکف چون زاهدان، مابین مسجد گشته ام
نی ساقی میخانه ام، یا عاشقان، یا عارفان
از بی‌سرانجامی خود، یک‌جا مقامی نیستم
ویرانه در ویرانه ام، یا عاشقان یا عارفان
در چارکنج این جهان، آواره گردی می‌کنم
تیت است آب و دانه ام، یا عاشقان یا عارفان
اخلاص دارد عشق‌ری آورده رو سوی شما
سازید صاحب خانه ام، یا عاشقان یا عارفان

خواجه عبدالله انصاری رح

رو سوی بست تو آوردم بصد زاری مدد
لطف فرما، کن بمن از روی غمخواری مدد
گر بمن عاید شود هر درد و بیماری مدد
هر نفس در روز و شب در خواب و بیداری مدد
یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد

پوره می‌دانم که هستی با خداوند آشنا
آمدم بی‌پا و سر بر درگهت مثل گدا
عرض خود را می‌نمایم ز ابتدا تا انتها
خانمان و هستی من شد چو دشت کربلا
یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد

بی‌کس و هر دم شهید و از وطن آواره ام
دستگیرم شو که شخص عاجز و بیچاره ام
پیش چشم از خود بیگانه چون خاک راهم
چاره سازی کن که از دست تو آید چاره‌ اما
یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد

هر گنهکاری که پیش آید و را جور و جفا
در میان بست الطاف تو می‌آرد پناه
دردمند بی‌دوا از روضه ات یابد شفا
بر درت منم به امید آمدم راهم نما

یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد
هرکسی آید برنگی در حضورت دادخواه
یا ز دست ظلم حاکم یا ز جور پادشاه
من ز دست نفس خود دریست آوردم پناه
چاره کار من بیچاره کن بهر خدا

یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد
ای که نام نامیت مشهور عالم گشته است
سوی بستت می دود هرکس که ملزم گشته است
هر خزان دیده ز فیضت سبز و خرم گشته است
زخم ما هم این زمان محتاج مرهم گشته است
یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد

عشق‌ری در آستان روضه ات استاده است
چشم امید بسوی تربتت بنهاده است
رایگان برباد عمر خویشتن را داده است
دستگیرش شو که شخص عاجز و افتاده است
یا جناب خواجه عبدالله انصاری مدد

حضرت شیخ عبدالقار جیلانی

غوٹ جهان قطب زمان محبوب سبحان بوده است
پیر طریق انس و جان محبوب سبحان بوده است
قدرت به او داده خدا بر دستگیری‌های ما
در آشکارا و نهان محبوب سبحان بوده است
در هر طریقت شاملی دست از ردایش نکسلی
منزل بر هر کاروان محبوب سبحان بوده است
اخلاص خود را عرضه کند در حضرتش در قرب و بعد
غمخوار بر درماندگان محبوب سبحان بوده است
سوی مناجاتش نگر بین خراباتش گذر
هم شیخ و هم پیر مغان محبوب سبحان بوده است
شخصی که در روز ازل بگرفته پاس بندگی
نمره اول بی‌امتحان محبوب سبحان بوده است
افسر به صنف اولیا نسل علی مرتضی
در گیتی با نام و نشان محبوب سبحان بوده است
هر دردمند از صدق دل یادش کند حاضر بود
فریادرس بر مفلسان محبوب سبحان بوده است
کام و زبان عشق‌ری از وصف شان قاصر بود
خورشید رخشان و عیان محبوب سبحان بوده است

یا غوث

یک نام نامی تست حاجت برار یا غوث
مقصود و مطلبم را امشب برار یا غوث
هر پافتاده‌پی را کردی تو دستگیری
بر هر خزان تو دادی رنگ بهار یا غوث
در شرق و غرب عالم ظل تو چتر بسته
یعنی رسیده فیضت در هر دیار یا غوث
گردن‌کشان عالم محتاج درگه تست
امواج بحر گوید در هر کنار یا غوث
با عاجزان شفیقی با بی‌کسان رفیقی
گردی به بینوایان هر جا دچار یا غوث
در نزد حق حبیبی هر درد را طبیبی
افتاده ام بکویت رنجور و زار یا غوث
گر رانده است نامم تو خوانده اش توانی
داری به نزد سبحان عز و وقار یا غوث
از بسکه فیض عامت بر هر کسی رسیده
در گوش دل شنیدم از مور و مار یا غوث
مشکل‌گشای عالم شاها چرا نباشی
هستی ز دودمان دل‌سوار یا غوث

یوسف‌وشم بزندان مهجور و زار گشته
زولانه غمش را ز پا برار یا غوث
این عشق‌ری مجرم گوید ز روی اخلاص
از جمع مخلصانت من را شمار یا غوث

شاه جیلانی

بود سرحلقه پیران جناب شاه جیلانی
یگانه هست در دوران جناب شاه جیلانی
تو دانی یا نمی‌دانی مدد از وی چرا خواهند
کند یاری بانس و جان جناب شاه جیلانی
رسد فیض بهر محفل، کند گر مخلصی یادش
چو باشد منبع احسان جناب شاه جیلانی
شک و شبه نیاری تو یقین دانی که می‌باشد
گرامی قدر و عالیشان، جناب شاه جیلانی
زیان هرگز نمی‌بینی، سر مویت نمی‌سوزد
بخوان در آتشی نیران، جناب شاه جیلانی
مریدش گر تو می‌باشی ز جرم خود نیندیشی
مخور غم می‌دهد تاوان، جناب شاه جیلانی
اگر عرضی ترا باشد برو راساً بدربارش
ندارد حاجب و دربان، جناب شاه جیلانی
کرم گستر شهنشاهیست با نیک و بد عالم
نوازش می‌کند یکسان جناب شاه جیلانی
کمی الطاف شان بر بی‌نوا تاج شهی بخشد
چو دارد جود بی‌پایان جناب شاه جیلانی

شقی را گر بخواهد خرقه سعدش بپوشاند
که قادر هست در فرمان جناب شاه جیلانی
چرا ای عشق‌ری از مشکلات کار خود نالی
مکن گریان کند آسان جناب شاه جیلانی

حضرت شاه نقشبند

بنده خاص خدا بودست شاه نقشبند
پیرو خیرالوار بودست شاه نقشبند
خواجه عالی نسب باشد وجود اشرفش
معدن صدق و صفا بودست شاه نقشبند
نام نامیش بهالدین بود ای دوستان
دافع کل بلا بودست شاه نقشبند
گرز شان عالی شان پوره واقف نیستی
پیشوا و مقتدا بودست شاه نقشبند
پیرو شان هر کی گردد بر مقامی می‌رسد
در طریقت رهنما بودست شاه نقشبند
زنده جاوید گردد آنکه اخلاص آورد
ساقی آب بقا بودست شاه نقشبند
گر ترا رنجی بود بر دامن شان چنگ زن
دردمندان را دوا بودست شاه نقشبند
نام شان کردم رقم تا زیب دیوانم شود
ای عزیزان مدعا بودست شاه نقشبند
معرفت خواهی بایشان پیروی کن عشق‌ری
با خداوند آشنا بودست شاه نقشبند

خواجه اجمیری

جناب خواجه اجمیر پیر دردمندانست
نوازش‌های شان دایم به همراه غریبان است
غبار آستانش گر به نقد جان بدست افتد
بصد تعظیم بستانی عزیز من که ارزان است
خوشا آن خوش نصیبانی که در این سلسله بندند
لب شان پر تبسم دیده‌های شان بگریبان است
بزم چشتیان یارب عجب قانون پرکیفی است
که یک ژولیده موی بی‌سروپا همچو سلطان است
اگر در محفل سازنده‌گانش سر شود تارت
بیک مژگان زدن آنجا هزاران مشکل آسان است
هزار افسوس محرم نیستی چشمت نمی‌بیند
که از گل‌های داغ چشتیان عالم چراغان است
هوای عشق اگر داری طریق چشتیان بگزین
که برافتادگان بینوا این راه آسان است
کرا جرات بود دربارگاه با شکوه او
که در آنجا هزاران خسروان دهر دربان است
بنامش طبل سلطانی اگر کوبند جادارد
که با هندالولی القابشان روش و نمایان است

بهر صفحه رقم کن عشق‌ری اوصاف نیکان را
که نام اینچنین اشخاص کامل زیب دیوان است
مرا منظور دل آیین عشق و عاشقی باشد
اگر چند که در روی جهان بسیار ادیان است
ازین واماندگی و افتادگی‌ها نیست پروایم
که پیر دستگیر من جناب پیر پیران است
ندارد عشق‌ری علم و کمال و زهد و تقوایی
مگر اخلاصمند آستان شاه مردان است

حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی

شیخ شهاب‌الدین که چراغ‌امم بود
اوصافش هر قدر که نویسیم کم بود
سهروردی است نام و نشان و طریقه اش
چون میر اوست بهر مریدان چه غم بود
خوش قسمت است آنکه درین سلسله است بند
شک نیست گر بهر دو جهان محترم بود
اسلام بود خیلی بدوران شان ضعیف
خدمت به دین هر آنچه نموده علم بود
کس مثل شان به علم تصوف بلند نیست
در صنف صوفیان جهان محتشم بود
در این زمان کم است نشان طریقه اش
گر بعض جای دیده شود مغتنم بود
عشق مجاز راهنمای حقیقت است
از بهر آن مرید که ثابت قدم بود
گر عشق‌ری پرگنه رو سیاه را
از مخلصان خود بشمارد چه غم بود
دست عشق‌ری بکار بداری و دل بیار
هوش تو در دم و نظرت در قدم بود

امام ربانی

گم شدم بنادانی، یا امام ربانی
چاره کن که بتوانی، یا امام ربانی
نفس من زبردست است، دشمنم قوی شست است
زین بلام برهانی، یا امام ربانی
بی‌دیار و یارم من، زار و بی‌قرارم من
مانده ام به حیرانی، یا امام ربانی
با شما چه بنویسم عرض حال زار خود
به زمن تو می‌دانی، یا امام ربانی
از هزار، یک و صفت من کجا توانم گفت
ظاهر و نمایانی، یا امام ربانی
عقده‌ها بسی دارد مشکل عشق‌ری بر دل
باز کن به آسانی، یا امام ربانی

پادشاه صاحب پایمنار و حاجی صاحب ده یحیی

کابل همین تربت که پای منار است
مزار زیورالدین آشکار است
جنابش پادشاه صاحب بنام است
ز اخلاص عالمش با احترام است
چو روز چارشنبه با مراد است
بدربارش زیارت چی زیاد است
ز آنجا پیر و برنا و زن و مرد
چو برای شان بود امید هر فرد
بخواهد هرکسی مطلوب خود را
فرح بخش دل محجوب خود را
از آنجا رخ به سعدالدین نمایند
بروی خود در شادی بکوبند
بدور مرقدش خوانند قرآن
ز روی صدق و اخلاص از دل و جان
کشند آواز از آنجا نعت خوانان
که در وجد آورد ریگ بیابان
ز فیض آن زمین سرشار گردند
چو گلدسته همه بی خار گردند
مرخص گشته زان درگاه خوشحال

روند در خوابگاه مرد ابدال
گروهی با قمار خود بسازند
فریقی با نماز خود بنازند
عملی مردمان شوده زار
سر شان بر سر زانو نگون سار
گنهارانه آه از دل برآزند
به جنبش بحر رحمت را درآرند
دلشان از ندامت چون شکسته
ز آه شان نهال طوی رسته
به محرومان به محرومی نه نبیند
ز نفرت دامن خود را نچینید
شکستی گر بروی کار آید
از آن صد گونه بخشش بار آید
خدا بسیار رحمن و رحیم است
که بحر رحمتش خیلی عظیم است
بس است ای عشق‌ری سر را مکن روش
ازین افزون مگو می باش خاموش

بابا خال محمد مجذوب

خوش آن دوری که مجذوبی بدیدم
چه مجذوبی که محبوبی ندیدم
ز سر تا پا پر از نور فیوضات
نگاهش حل نمای جمله حاجات
کلامش پر نمک رویش چو خورشید
بدام الفتش شاه و گدا صید
در آندم بود عمرشان به هشتاد
بودم من نوجوان می آیدم یاد
سکونت داشت در بازار گلبار*
بروز و شب بگردش بود بیدار
مریدش بود یک پیر خردمند
که بر لب ناوریدی چون و یا چند
به همراهش مثال جسم و جان بود
بسان سایه دنبالش روان بود
لباس شان همیشه بود یک رنگ
گهی ره رفتی گه بنشستی بر سنگ
دو عالم در وجودشان هویدا
ز سر تا پای شان غرق تجلا

* گلبار

چو کوه طور سینا روی شان بود
بذکر ذات حق هر موی شان بود
چو معشوقان نمودی دلربایی
بهر کس با رموزی آشنایی
بدوران خال محمد نام او بود
زمین و آسمان در کام او بود
مریدش حاجی صاحب محمد عثمان
که بودند مشتری و ماه تابان
گذشتند عاقبت زین دار فانی
بصد شادی بملک جاودانی
بخوان این قصه گر اخلاص داری
درین صفحه نوشتم یادگاری
بود ای عشق‌ری ختمت ز خامی
نباشد این حکایت را تمامی

برات پاره

نمی‌باشد ز مرگ هرگز نجاتم
نمانده چیزی باقی از حیاتم
خبردارم شده پاره براتم
سر بستر من از جمع ممامتم
بیای آن زمان که مرده باشم
بریز خاک داغت برده باشم
ز مرگ من خبر میشی نمیشی
بگریه چشم تر میشی نمیشی
برایم نوحه‌گر میشی نمیشی
بشام من سحر میشی نمیشی
بیای آن زمان که مرده باشم
بریز خاک داغت برده باشم
دریغا یک‌دمی سویت ندیدم
قد و بالای دلجویت ندیدم
دو چشم مست جادویت ندیدم
ز دنیا رفتم و رویت ندیدم
بیای آن زمان که مرده باشم
بدل می‌گفتمت حاجت براری
من از تو داشتم امید یاری

به تشریف تو بودم با تیاری
چو دیدم هیچ پروایم نداری
ز دنیا رفتم و رویت ندیدم
بیای آن زمان که مرده باشم
نشانی چیلۀ تاکم چه حاصل
زنی بیرق سر خاکم چه حاصل
کنی جاروب خاشاکم چه حاصل
بخوانی باز الهاکم چه حاصل
ز دنیا رفتم و رویت ندیدم
بیای آن زمان که مرده باشم
مرا با لوحۀ دنیا چه حاجت
نویسی شرح حال ما چه حاجت
پس از مرگم کنی غوغا چه حاجت
بریزی اشک چون دریا چه حاجت
ز دنیا رفتم و رویت ندیدم
بیای آن زمان که مرده باشم
شرار برق آه خویش را شاند
تمنا ز دل ناشاد برهاند
سر خود بر سر خشت لحد ماند
شنیدم عشق‌ری این بیت را خواند
ز دنیا رفتم و رویت ندیدم
بیای آن زمان که مرده باشم

دل زالان

نفس من آمد چو در قید سجل
می‌نمایم اختلاط همراه دل
ایدل نالان کجا سرگشته ای
با چه شغل و با چه کار آغشته ای
دربدر گشته سراسیمه شدی
زیر ساتور عدو قیمه شدی
در گمانم صاحبیت گم کرده ای
خویش را محتاج مردم کرده ای
با کدامین رهگذر لغزیده ای
بردگی‌هایت کجا بازیده ای
با که برخورداری که ویرانت نمود
با که بنشستی که حیرانت نمود
از چه گستاخی تو سرگردان شدی
مبتلای درد بی‌درمان شدی
در شریعت تو بدی آراسته
بر طریقت ثابت و پیراسته
آن سلوک و کیش و آیینت چه شد
سبحه و سجاده دینت چه شد
زهد و تقوایت چرا از یاد رفت

ورد و ارادت چرا از یادرفت
یا مگر رفتی خرابات مغان
خودسرانه بی‌صلای دوستان
تو مناجاتی خراباتت بلاست
همره‌ی همراه رندانت گناست
کار رندان را تو آسان نشمردی
باید اول از سر خود بگذری
دین و دنیا تا نبازی در قمار
کی شوی تو در صف رندان شمار
کار بی‌تدبیر سرگردانی هست
لاف داناییت از نادانی هست
قصه‌کوته هرچه کردی در گذشت
بر خود آ‌حالا که آب از سرگذشت
من ندانم چاره ات بیچاره ام
از غمت در هر طرف آواره ام
در سفر بردم ترا بهتر شدی
در وطن آوردمت بدتر شدی
جانب باغت کشیدم خون شدی
بردمت در دشت دیگرگون شدی
ساز اگر کردم شدی ناسازتر
بی‌پر و بی‌بال و بی‌پروازتر

از نوای نی برآمد درد تو
از صدای چنگ گم شد بود تو
دف زدم پیشت به فریاد آمدی
کف زدم بر داد و بیداد آمدی
گریه کردم نالشت بسیار شد
خنده کردم گاهشت بسیار شد
هرچه کردم به نشد احوال تو
بدتر از پارینه شد امسال تو
از خجالت رو ندارم در حرم
می‌روم در بتکده پیش صنم
با صنم بنشسته می‌گویم صمد
تا ببینم در کجا کارم کشد
از کدامین گوشه صاحب غیرتی
سوی من بیند ز روی همتی
از کرم برحال زارم وارسد
بر سر این قطره چون دریا رسد
واصل خویشم کند از خود هم
فارغم سازد ازین درد سرم
دستگیری تا نگردد دستگیر
به نگردد حال زار این فقیر
در علاج کار دل درمانده ام

بر سر زانوی خود سرمانده ام
فکر من در شش جهت پی می‌زند
در علاج کار من ری می‌زند
تا مگر این ظلمتم روشن شود
خارزار قسمتم روشن شود
عقده‌های بسته من وا شود
آنچه از من گم شده پیدا شود
گر بسر و قسمت رسد اهل دلی
می‌شود آسان بمن هر مشکلی
زانکه صاحب‌دل طیب حاذق است
روی‌دار بارگاه خالق است
صحبت شان خاک را زر می‌کند
پی‌نواپی را توانگر می‌کند
همره شان هرکسی بر می‌خورد
از حیات خویشتن بر می‌خورد
گفتن بسیار دردسر بود
قصبه گر کوتاه کنم بهتر بود
اعتبار و اقتدار اولیا
هرقدر گویم ندارد انتها
مقصد من چاره دل بوده است
ورنه زین گفتن چه حاصل بوده است

آرزو دارم دلم زده شود
بی غبار و صاف و تابنده شود
حل نگردد مشکلم از ماوا
تا نگیرد دست من لطف خدا
عشقری بشناس یار خویش را
با خدا بسیار کارخویش را



از دل من آید بیرون
آتشی دارم مگر اندر درون
سینه ام چون دیگ می جوشد مدام
سوختم هر چند باشم نیم خام
نخل امیدم برو حاصل نکرد
بام ما را آرزو کاگل نکرد
ای خدا ویرانه ام ویرانه شد
یاس با من مونس و هم خانه شد
نیست دیواری که تا گویم سخن
نی کسی دارم که پرسد حال من
جز خموشی من ندارم هم زبان
نی مرا نامی بمانده نی نشان
آرزوها و تمناهای من
محو گردیده سرو و سودای من
نی مرا مانده بکس دل بستگی
نی بجایی باشدم پوستگی
بی اراده هر سو می گردم روان
آدمم زین هرزه گردی‌ها به جان
داخل جمعیت هم تنه‌استم
روز و شب با آه و واویلاستم

بی زیان و سود یک سوداگرم
نی فروشم چیزی نی چیزی خرم
قصه کوتاه عشقری گم گشته ام
مانده خور دور مردم گشته ام

شاه دو شمشیره

دوستان شاه دو شمشیره تماشا دارد
شش جهت مظهر بیرنگی تجلا دارد
به قلم راست نیاید که دهم شرح و بیان
صاحب ذوق بداند که چه معنا دارد
کوهسار از دو طرف سر به فلک کرده بلند
خوشنماتر به میان شرشر دریا دارد
همه یوسف صفتان در شب و روزند روان
شاهراهیست که نی بست زلیخا دارد
هر که عارف نبود پی نبرد کیف و را
شرحش اینست که پیچیده معما دارد
مرفد عاشق و عارف بهمین کشور ماست
شهر کابل به خود هرگوشه هوا خواه دارد
هیچ سُر نیست درین غمکده بی یک سروتال
دل هر فرد جهان ساز تمنا دارد
عشقری را به جهان علم و کمال نبود
لیک در بیت و غزل طرفه سخن‌ها دارد

صبحدم

باشد عجب ساز جرس در کاروان صبحدم
تا چند محرومت کند خواب گران صبحدم
از ورد و اوارد ملک عرش برین در شورش است
حمد و ثنای ذالمنن دارد زبان صبحدم
غوغا و واویلا کنم دست دعا بالا کنم
دامان این گردون بود چون آشیان صبحدم
لولوی اشک از دیده بار آه از دل زارت برار
بسیار جنس مغفرت دارد دکان صبحدم
محروم از فیض سحر خواهم نباشی ای پسر
خواندم برایت قصه از داستان صبحدم
در پخته سالی بیشتر بیدار بودن خوشتر است
کز ورد استغفار خودگردی جوان صبحدم
در روز باشد بی ضرر از کار گردد بهره ور
شخصی که گردد داخل دارالامان صبحدم
بیدار می سازد تورا از یک نسیم جان فزا
باشی گر از صدق و یقین تو پاسبان صبحدم
گر مرده باشم روح من خوشنود گردد از شما
آن دم اگر یادم کنید ای مؤمنان صبحدم
بالا ز بالین سر نما خواب چشمت برکشا
امواج رحمت را نگر در آسمان صبحدم

برخیز دستت را بشو یعنی وضوی تازه کن
پر جیب و دامانت نما از ارمغان صبحدم
از بستر راحت برآ چون مرغکان در ناله‌ها
باشد سفیدی شفق ای جان نشان صبحدم
تعجیل بنماز و دشو سستی مکن چالاک باش
بسیار کم فرصت بود دور زمان صبحدم
شاید که خواند عاقلی یک عاقل صاحب‌دلی
کردم درین صفحه رقم شرح و بیان صبحدم
رویت چو خورشید جهان تابد بچشم مردمان
مالیده باشی گر سرت بر آستان صبحدم
وقت سحر بخشایش و انعام عام خالق است
برچین گل مقصود خود از بوستان صبحدم
بیدار گشتن در سحر نبود نصیب غافلان
فرضاً اگر افتد بسر از پارتمان صبحدم
پامانده درمانده ام شاید به منزل وارسم
باشم روان دنبال تان ای رهروان صبحدم
روح چو یابد پرورش جسم تو هم روشن شود
هرگونه نعمت چیده اند بالای خوان صبحدم
شرقت اگر گرد قضا در سوی مغرب رخ نما
شام غریبان هم بود از دودمان صبحدم
ای مرغ دل بالک بزن برخیز وقت خواب نیست
تا بشمرندت قدسیان از پریشان صبحدم

زین سرزمین بندگی خلاق مزدت می‌دهد
یابی زر شیر و شکر از خاکدان صبحدم
باشی اگر تو بینوا یکدم بگردی بانوا
بخشد تو را اقلیم‌ها صاحب زمان صبحدم
از سوی کنعان آمدی یوسف سر بار تو بود
بردی کجا بفروختی ای ساریان صبحدم
سرو قدت در چشم من دارد جلوس دیگری
پوشیده ای جاننا مگر رخت کتان صبحدم
دل در برم وقت سحر بق بق آید عشق‌ری
مانند اشتر می‌کشم بار گران صبحدم
نظمت نخوانم سرسری پر فیض باشی عشق‌ری
روشن بگردی اینقدر راز نهان صبحدم

مخمسی بر غزل بیدل

ممنون لطف و ملزم دشنام هم شدم
پامال جرم و لایق انعام هم شدم
دلشاد صبح و غمزهٔ شام هم شدم
کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم
آغاز چیست محرم انجام هم شدم اما
برق جمال او بچه خاصیتم بسوخت
طرز خرام او بچه همیتم بسوخت
داغ فراق او بچه معصیتم بسوخت
یاد نگاه او بچه کیفیتم بسوخت
عمری چراغ خلوت بادام هم شدم
آن قادری که تخم مرا کاشت ای فلک
مهر و وفا ز رنگ تو برداشت ای فلک
چون کار من بدست تو بگذاشت ای فلک
یاس جدائیم چه کمی داشت ای فلک
کامروز ناامید ز پیغام هم شدم
یاران جانیم همه یکسر ز یاد رفت
آیا که بر دلم ز جفایت چه داد رفت
اهل جهان ز من همه بی‌اعتماد رفت
آخر در انتظار تو خاکم بیاد رفت

یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
چون قطره ای ز بحر جدا چند زیستن
مغرور آب و رنگ حنا چند زیستن
غافل ز بندگی خدا چند زیستن
نامحرم حریم فنا چند زیستن
مرشد سفید قابل احرام هم شدم
طبع فضول مدرسهٔ قیل و قال پخت
حرص خسیس گوشه کسب و کمال پخت
طول امل ذخیرهٔ مال و منال پخت
یک عمر زندگی به توهم خیال پخت
آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم
بی‌حاصلی نتیجه دعوی کس مباد
پوش علم قدیفه تقوی کس مباد
گمگشتگی منادی پیدای کس مباد
خجالت دلیل شهرت عنقای کس مباد
چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم
ای عشق‌ری مگو تو ز آسودنم هنوز
یعنی که در شکنجه جان کندم هنوز
بسمل صفت بصد تپش مردنم هنوز
بیدل چو سایه محوز خود رفتنم هنوز
وحشت بجا است گر همه آرام هم شدم

مخمس بر غزل بیدل

بی کسب و کار خوشه و خرمن چه می کند
در سرزمین سوخته گلشن چه می کند
چون غنچه نیست ساز شکفتن چه می کند
با هستیم وداع تو و من چه می کند
با فرصت نیامده رفتن چه می کند
بر هرکسی نصیبه ز دیوان قسمت است
کوشش درین معامله آخر ندامت است
بر جاهلان نصیحت عاقل قیامت است
دل‌های غافل و اثر و وعظ تهمت است
بر عضو مرد مالش روغن چه می کند
هرکس که سر نداد سرافراز عشق نیست
هر شخص بولهوس خبر از راز عشق نیست
هر قرچه بجنگل شهباز عشق نیست
هر شیشه دل حریف تک و تاز عشق نیست
جائیکه مرد ناله کند زن چه می کند
خواهم که حرف راز کسی بر زبان دهم
بشنو عیان که تاخبرت از نهان دهم
ممکن اگرچه نیست که رنگش نشان دهم
فریاد از که پرسم و پیش که جان دهم

کان غائب از نظربدل من چه می کند
بگذرز حجب عشق‌ری کاخر ندامت است
با عاجزی بکوش که راه سلامت است
هرکس که عاشقست بر او صدعلامت است
تسلیم عشق را به رعونت چه تهمت است
بیدل سربریده بگردن چه می کند
هرساله رنگ رنگ دمد گل ببوستان
یک گل مثال روی تو نبود دران میان
پیش رخ تو خیره بود ماه آسمان
بسیار دیده ام در و دردانه جهان
لیکن تو در میان همه بی بهاستی

مخمس بر غزل بیتاب

جنس حسن از بس که هر جا مفت و ارزان بوده است
از هوس هر بوالهوس جویای خوبان بوده است
عشق‌بازی را نپنداری که آسان بوده است
گرچه هرسو طلب لیلی فراوان بوده است
لیک تنها شوق مجنون مرد میدان بوده است
گرم‌جوشی‌های مردم عاقبت دارد ذلل
هیچ یاری نیست در دنیا که باشد بی خلل
گرم و سرد عالمم معدوم شد از هر قبل
شکوه از بدعهدی خوبان ندارم کز ازل
حسن را با بی‌وفایی عهد و پیمان بوده است
نی ببوم و بر بگردی نی بگرد قصر و باغ
نی پی خورشید افقی نی بدنبال چراغ
بال و پر بیجا مزن در هر طرف همچون کلاغ
ای که جویی از دل وحشت سرشت ما سراغ
خانه اش در کوچه چشم غزالان بوده است
همچو بادام دو مغز هر جا رفیقان توام اند
با وصال یکدگر بسیار شاد و خرم اند
عاشق و معشوق باهم مثل داغ و مرهم اند
حسن و عشق آخر چو سیم و برق محتاج هم اند

از چه رو آن پی‌وفا از ما گریزان بوده است
کیست تا از من نماید عذرخواهی چشم او
گرچه روزم تیره باشد از سیاهی چشم او
قایلم ای عشق‌ری بر بیگناهی چشم او
کشته گر بیتاب را از کم نگاهی چشم او
خوب می دانم که از تحریک مزگان بوده است

مخمس

ای خداوندا توئی خلاق جمله عالمین
هیچ کس بر ما نباشد از جناب تو قرین
کرده ای برپا ز قدرت آسمان و هم زمین
بر توانائی ذات تو مرا باشد یقین
خام نبود کارهایت پخته کاری می کنی
خالق عالم توئی ای پادشاه انس و جان
رزق و روزی می رسانی با بد و نیک جهان
بر همه احسان نمایی بسکه هستی مهربان
می رسد جود و عطایت دم بدم بر بندگان
بر زمین و آسمان پروردگاری می کنی
یاد بنده می دهی یادت که صاحب دل شود
هم یقین ناقصان بر هستیت کامل شود
کردی ظاهر صنعتت تا منکران قائل شود
بلکه کشت و کار عالم صاحب حاصل شود
ازین هر قاده سنگی آب جاری می کنی
ای خدا قربان الطاف نمایانت شوم
من غلام آشنای آشنایانت شوم
من فدای خوان و نعمت‌های الوانت شوم
صدقه این شیوه‌های جود و احسانت شوم

هر خزان گردیده ای را نوبهاری می‌کنی
هر کسی افتاده گردد دستگیر او توئی
باخبر از حال و احوال ضمیر او توئی
دیده ام هر جا فقیری را امیر او توئی
هر مریدی در جهان گر هست پیر او توئی
همره هر بینوا امداد و یاری می‌کنی
لامکان هستی خدایا از علایق طاهری
واصل حبل‌الوریدی چون بقدرت ماهری
وارسی در شش جهت چون حاضری و ناظری
از شفقت با تمام خلق عالم ناصری
خوب می‌دانم به هر کس هم‌دیاری می‌کنی
ای خدا قربان بید و سرو شمشادت شوم
خاک راه بلبلان مست فریادت شوم
صدقه این صنعت آباد پری‌زادت شوم
من فدای این قدر انواع ایجادت شوم
باغبان کن فکانی باغداری می‌کنی
بی‌ستون استاده کردی آسمان خویش را
کرده ای آباد بر ما این جهان خویش را
پروری از لطف و احسان بندگان خویش را
از کرم غم‌خوار گردی خسته گان خویش را
خود طبیب شان شوی بیمار داری می‌کنی

عشق‌ری در هر کجا ممنون احسانت بود
گرچه قاصر هر نفس از امر و فرمانت بود
رگ رگ جانش نمک پرورده خوانت بود
شاکر احسان و الطاف نمایانت بود
سال‌ها شد عیب او را پرده داری می‌کنی

بت فرنگ

ای بت فرنگ آیین رحم بر دل ما کن
می تیمم بخاک و خون حال من تماشا کن
یا رضای خود می جو یا بگفته ما کن
شوخی ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن
از رخ چو خورشیدت نوک برقع بالا کن
شانه زن بزلف خود پیچ کاکلت وا کن
بر سر اسیرانت صبح حشر برپا کن
شوخی ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن
سرمه مروت را زیب چشم شهلا کن
خاکسار عشقت را جان من تسلا کن
پیچ و تاب زلفت را اندک اندکی وا کن
شوخی ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن
یا قدم به سفلی نه یا وطن به علیا کن
یا میان ظلمت باش یا به نور ماوا کن
هرچه خواهشت باشد ای مه دلارا کن
شوخی ارمنی زاده یکدمی مدارا کن

یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

عشقری اسیرت شد جانبش تماشاکن

عقدۀ دل او را با کرشمۀ واکن

حاجتش برار آخر آرزویش اجراکن

شوخی ارمنی زاده یک‌دمی مداراکن

یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

قلب جلانی نفس*

حب دنیا را بعشق دین معما کرده ای
موم را در بوتۀ دل سنگ خارا کرده ای
گنج قارون را بحرص و آرز پیدا کرده ای
خویش را زین سرمۀ خودبینی اعما کرده ای
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
گردشی داری که مثلت گردش افلاک نیست
برق هم در تیزبالی همچو تو چالاک نیست
حرف تو گر هوش باشد خالی از پراک نیست
کیسۀ نبود که از کیسه‌بری ات چاک نیست
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
جامۀ تقوا برداری و اوضاع نیاز
ظاهر است از دیدۀ پر اشک تو سوز و گداز
سبحه ات کوتاه گویم تا به بند پا دراز
داستان خوانی همیشه از نشیب و از فراز
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
از نظربازی نظر بر سوی امرد می‌کنی
قصه کوتاه بیش یا کم هر قدر شد می‌کنی

* این شعر انتقادی در سال ۱۳۱۳ خورشیدی سروده شده است

حق و باطل را بهرکاری گد و گد می‌کنی
هرچه را تقسیم اول از سرخودمی‌کنی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
ظاهر از تقوا نسازی تر لبت از جوی آب
لیک خون عاجزان را می‌خوری اندر غیاب
پیش مردم از پرکائی نمائی اجتناب
پشت سر در خرمنت گلسازی قوده بی حساب
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
با کمال هستی چنان کز ریگ روغن می‌کشی
برمه داری که گرد از ارزن می‌کشی
سرمه را از دیده‌ها در روز روشن می‌کشی
مورا از تنگ چشمی‌ها ز خرمن می‌کشی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
از چه روای نسل آدم این قدرها ساده ای
بر سر نیک و بد عالم دهن بگشاده ای
برخلاف نفس و شیطان یک قدم ننهاده ای
بر سر یک جوز پوچک تا بمرگ استاده ای
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
خویش را سید تراشیدی به پیش مرد و زن
یکسر موی نشرمیدی ز حی ذلمن

قبر خود را کنده ای حقا بدست خویشتن
بی چین شد زنده از دست تو مرده بی کفن
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
با عبا و با قبا خود را مجلل می کنی
انتظام دام طراری مکمل می کنی
همره هرکس ملاقات مفصل می کنی
پوره از دارائیش خود را مدلل می کنی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
عهد می بندی بسوگند و نمی آری بجا
دیده و دانسته چالانی بکار ناروا
یک سر موئی نداری در دلت خوف از خدا
آشنائی و سلام تست با صد مدعا
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
بسته ای دور سرت دستار را مثل نوار
بسته کردی مهره هادر بند دست خود قطار
بر سر دوشت نهادی دانک چوب کره دار
چای تلخت دائم الاوقات باشد کوکنار
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
همره هر راست بازی بازی از چل می کنی
گنس و گول اورا بقیل و قال و کلکل می کنی

تر نکرده ریش آن بیچاره را کل می‌کنی
جیب کرتیش به نیم شب تل و ول می‌کنی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
گردی در هر کوچه و بازار مثل شب‌پرک
جان‌کنی‌ها داری تا از چاندپی یابی درک
سهم تو باشد به میراث یتیمان مشترک
بشنوی حرف مفادت در زیان باشی کرک
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
هر نفس بر روی عیب خویش چادر می‌کشی
قدر عالم را ز شام خود سبک‌تر می‌کشی
بر سر خوان خسیسان چون پشک سر می‌کشی
بار دنیا را ز لاری هم فزون‌تر می‌کشی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
با چه نسبت لاف آزادی زنی ای کم ز زن
از چه می‌گویی که هستم مقتدای مرد و زن
رمز وحدت می‌سزائی با هزاران ماه و من
لب دگر مگشا نمانده حاجت حرف و سخن
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
بسکه پرخوری ز درد معده نالش می‌کنی
عطسه پیهم می‌زنی بسیار ریش می‌کنی

بازهم گشنه چشمی فرنی خواهش می‌کنی
تکیه گاه شانۀ ات را روی بالش می‌کنی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
از مفاد سودخوری گشته ای صاحب زمین
من نگویم ز گمان می‌گویم از روی یقین
در نماز و ترخوانی گر چه انانستعین
پخته نراد جهان هستی هزارت آفرین
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
گرچه ظاهر می‌نماید وضع تو مثل ملنگ
لیک باشد عادت و خوی تو مانند پلنگ
بسکه عقلت گشته یک سر پایمال چرس و بنگ
بر سر مال یتیمان می‌نهی نام قلنگ
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
آزمودستم که در هر خانه چون بر می‌خوری
بدشگونی آنقدر کز مقدمت سر می‌خوری
مال مردم را مثال شیر مادر می‌خوری
گر رسی بین حرم لحم کبوتر می‌خوری
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
پیش از حج رفتن تو جسم زار و لاغر داشتی
جامه و دستار کهنه در سر و برداشتی

نی گاو گوساله، نی قاطر و خر داشتی
نی زمین و باغ نی گادی نه موتر داشتی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
دست بسته رو بقبله گر چه هستی در نماز
گه نظر می افگنی سوی نشیب و گه فراز
گاه کوتاه می شوی در قد و قامت گه دراز
زیر سجاده نهادی گولک از نذر و نیاز
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
روزه ظاهر می کشایی همره یک قرص جو
باز در خلوت نمایی نوش جان غوری پلو
کرده ای جلب نظرها بسکه داری فلم نو
در پی ات جمعی روان و تو روی اندر جلو
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
بر زبانت یک قلم حرفی بغیر از لاف نیست
در ترازوداری مانند تو یک علاف نیست
در فن دندی زدن دستی چو دستت صاف نیست
بر همه باشی نمایان حاجت اوصاف نیست
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
از دورنگی همره هرکس که الفت می کنی
بی سبب از دست او هر جا شکایت می کنی

گر رسد دستت بناموسش خیانت می‌کنی
گر خطا آید ز تو اورا ملامت می‌کنی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
می‌خوری از غضب تا کی آخرت انصاف نیست
از یتیم است این زمین بهرخدا اوقاف نیست
در تنومندی مثال دیو کوه قاف نیست
دالر و پوند و شلنگت پیش یک صراف نیست
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
در صف اول بمسجد می‌نشینی با ادب
گه ابای ابره پوشی گه قبای بی‌قصب
خویش را می‌سازی از ملبوس مانند عرب
کرده ای از مکر دل‌های جهانی را جرب
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
از زمینت نگذری بالای مردم یک وجب
حق‌گیری را بباغت صنم نمایی بی‌سبب
این چنین رفتار از هم چون تو بی‌باشد عجب
در سر موتر نشسته گردی با عیش و طرب
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
نی کلینر باشی نی جمع درپور می‌روی
جنین بسیار داری همچو موتر می‌روی

بی‌خبر در هر طرف چون باد صرصر می‌روی
بهر یک شوربای لاندی تا به لوگر می‌روی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
ظالمی هستی که ظلم همراه جانت می‌کنی
چشم پوشی‌ها بحق خاندانت می‌کنی
صرفه از خون خود یک لقمه نانت می‌کنی
هر که را قانع به لشمی زبانت می‌کنی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده
اشتهایت گرچه در این روزها کرده سقوط
می‌زنی بر سوی دستر خوان پشک‌واری بروت
در دهان تست یک‌سر لذت قند و قروت
این سخن‌هائی که گفتم هست از راه ثبوت
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
از چه رو باز اختلاط همراه عشق‌ری می‌کنی
خواندن افسانه و افسون خودسر می‌کنی
بزم عیشم را چرا صحرای محشر می‌کنی
نان خشکت را میان خون ما تر می‌کنی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

مخمس

بر خود چو نظر می‌فکنم مرگ قرین است
آن مرکب چوین من آماده بزین است
یک پا برکاب آمده یک پا بزین است
نی حاصل دنیا و نه سرمایه دین است
داغی که بدل می‌برم امروز همین است
سرزد ز من گمشده بسیار خیانت
بر امر خداوند نکردیم اطاعت
یک جو که بگویی نمودیم زراعت
در نامه ما یک سر مو نیست سعادت
احوال تباه من سرگشته چنین است
باشد اگر ت جوهر مردی و شجاعت
پایت بره نیک و دو دستت بسخاوت
پرهیز اگر داری تو از کذب و خیانت
باشی مقر آمدن روز قیامت
خوش باش که جای تو بفردوس قرین است
امروز که در روی جهان صاحب جاهی
با تاج و نگین با کمر و کرج و کلاهی
مغرور بهستی نشوی رشته آهی
هشدار که آخر بحساب پرکاهی

آرامگه آخریت زیر زمین است
نفس تو بود یار مگر یار منافق
در شرع نبی خواهش او نیست موافق
از وی نزنند سر سرمو کرده لایق
همراهی وی هست بتو حکمت خالق
گفتم که خبر باشی عدویت بکمین است
سرمایه عمرت به تک و پوی نبازی
از حرص بهر کوچه و بازار نتازی
گر سوی نشیب آمده ای یا بفرازی
ای دوست شکر گفته بهرحال بسازی
گر نعمت پرلذت و یا نان جوین است
هشدار باین هستی موهوم نتازی
از طول امل بنگله و قصر نسازی
در راه هوس عمر گرانمایه نبازی
تا کی تو ز غفلت بچپ و راست بتازی
از هرچه به پیش نظرت مرگ قرین است
در صحبت جاهل ننشینی بگریزی
گر زشت و درشتی بتو گوید نه ستیزی
از مجلس آن دم نزنه زود بخیزی
گفتم بتو این پند چو بر من تو عزیز
در خاطر خود دار که تاکید و تعیین است

دل را تو قوی دار مرو در پی وسواس
همراهی مکن یک قدمی با همره خناس
بشنو سخنم هستی اگر آدم حساس
می ساز درین دهر تو یا جامه کرباس
لاحول ولا دافع شیطان لعینست
سر کن بگریبان نگر آخر تو چه چیزی
بسیار بلندرتبه و بسیار عزیزی
آب رخ خود مفت بهر کوچه نریزی
مغز سخن اینست اگر اهل تمیزی
این دل که تو داری ببرت عرش برین است
دیگر غم او نیست مگر یک غم مردن
گوشش بود آرام ز بدگویی دشمن
کرد است چراغی بر خود دایمی روشن
آسیب نبیند بخدا یک سر سوزن
شخصی که درین دهر فنا گوشه نشین است
یا احمد مختار تو پی سرور عالم
شان تو بود از همه عالی و مکرم
آخر بظهور آمدی و بودی مقدم
در بارگهت گردن شاهان جهان خم
عالم همه بر خلق نکوی تو رهین است

در هرنفس از کرده خود باش خبردار
هوش آر بسر می‌روی چون در پی هر کار
فرزند بنی آدمی آداب نگه دار
هرجا که تویی می‌نگرد حضرت ستار
یعنی که بحال همه بینا و مبین است
گم کرده یهودی روش حضرت موسا
بگذشت نصاری ز ره و رسم مسیحا
داوودی اگر جویی ندارد درک اصلا
هندو نکنند پیروی هرگز به برهما
بر مومن و کافر نگری منقلبین است
مضمون نو اینست کزین‌ها شده تولید
پیش آمدشان هست مدام از ره تقلید
بر لفظ زند پینه ز حرف کم و تزئید
از روی هوس ماهری دارند به تقلید
اشعار همین عصر همه مقتبسین است
چون غنچه ز دیدار تو ای یار شگفتم
رازی که بدل داشتم از تو نه نهفتم
چون در بحضورت سخن چند بسفتم
سر را بقدم‌های تو انداخته گفتم
در عشق تو ای شوخ فداکاریم اینست

بنشستم اگر چند بدامان تو چون گرد
هرگز نشود آتش عشقت ز دلم سرد
بیمار فراقم که شده چهره من زرد
افتاده بهر پرده دل درد سر درد
این سینه مجروح ز داغت مگزین است
دیدیم به آغاز و بانجام یکی بود
نور سحر و تاریکی شام یکی بود
نیک و بد عالم همه در نام یکی بود
هرچند که دل بیش و آرام یکی بود
از احولی این زاهد بیچاره دورین است
هرکس که عمل می کند افعال مناهی
آخر بر او پیش شود روز تباهی
دوزخ بشود حاصل این نامه سیاهی
اندیشه چو نبود بدل از امر الهی
لت و کتک و کشمکش و فانه و قین است
گر عرض مرا می شنوی باش خداجوی
منمای پس جیفه مردار تک و پوی
از کینه و از بغض و عداوت دل خود شوی
حرف و سخن از هر دهنی بشنو و کم گوی
گفتم برت ای نور بصر خیر درین است

با صوم و صلوات هرچه توانید بکشید
عیبی که ز مخلوق ببینید بپوشید
با خُلق خوش همراه بد و نیک بجوشید
ایمان بسر جیفه دنیا نفروشید
بر خیر و شرت جرم و جزا هردو تعیین است
این اهل جهان روز جزا زیر عتاب است
از حسرت و افسوس دل جمله کباب است
فردا همه آبادی امروزه خراب است
هستی جهان همچو حباب سرآب است
تا چشم بمالی نه مکان و نه مکین است
ای کاش که گردی تو ز کردار پشیمان
لا حول بگویی نروی در پی شیطان
از صدق بمالی رخ خود بر در رحمان
نیم شبی از خواب بخیزی شوی گریان
الطاف حق از جامعه منفعلین است
عالم همه سرگشته پی خلق نکویند
جنسی که بود خوب همه طالب اویند
حرفی که دهد بوی خوشی جمله ببویند
تحسین بران نیک و بد دهر بگویند
هر نکته دلچسب که موزون و متین است

یکشب نی در خانه ات هر شب شوی مهمان
با روی چو خورشید و موهای پریشان
از خودسری هر جا روی همراه رقیبان
که صحنه و گه در چمن ای سرو خرامان
زین شیوه تو عاشق بیچاره حزین است
جانانه من گرد و نواحت همه نانی است
قرآنی نخوانی بخدا جمله قرانی است
از دل نبود هرچه که گویند زبانی است
بر لشمی شان رفته ای پنداری که جانی است
یعنی همه یاران تو یکسر پله بین است
یاران و رفیقان ترا نیست دیانت
از هم‌رهی شان نرسد غیر خیانت
بستند کمر جمله به نقصان و زیانت
حرفم بشنو گر تو نه ای دشمن جانت
هم صحبتیانت بخدا متخلفین است
ای جان پدر عمر بیایی و شوی پیر
در رفتن مکتب گهی ننموده ای تاخیر
کپتان اول نمره شدنی نسبت تقریر
در صنف کسی نیست مثال تو به تحریر
ناکامیت از دشمنی ممتحنین است

چیزی مگو بر وضع همین نوچه جوانان
از گفته خود می‌شوی بسیار پشیمان
زانرو که حیا هیچ نمانده است بچشمان
بسیار به تکرار شنیدم از ایشان
گویند که این فیشن ما مود نوین است
آن موتر لوروس که بگذشت ببازار
شخصی که بسامانه در او بود چو سردار
از جا حرکت کرد باو مردم بسیار
کردند گمان هر یکش از زمره دربار
تحقیق چو کردم نه وزیر و نه معین است
بایسکل و گادی و طیاره و موتر
ریل است و جهاز است بدریای سمندر
توپ است و تفنگ است اتم هست عجب تر
از برق چراغان شده سر تاسر کشور
این جمله که گفتم اثر مخترعین است
یک حصه بود شیر و دو سه حصه بود آب
این روغن مصنوعی بود کنجد و دوشاب
انصاف نباشد بدل بنیه و قصاب
هر پیشه‌وری را که ببینی شده جلاب
اینها همه از سلسله مرتکبین است

یادم بود آنروز که پاپوش نبودش
یک شاله کی کهنه سر دوش نبودش
در دیگ هوس شغلم نیم‌جوش نبودش
یک ذره که گویی خرد و هوش نبودش
امروز رجب خان ز صف معتبرین است
در وزن کلام تو سرمو خللی نیست
یعنی بسخن‌های تو هرگز ذلی نیست
تقریر تو خوی است و لیکن عملی نیست
ای عشق‌ری از وعظ تو خالی محلی نیست
گفتار تو سر تا قدم از روی یقین است
ای عشق‌ری بس کن ز سخن باش تو خاموش
چون کرم پله، در سر هر کوچهٔ مخروش
بیگانه نمایند همه بی‌خرد و هوش
کی دارد اثر وعظ و نصیحت بر خرگوش
اندرز حکیمانہ بر مستمعین است

واسوخت اول

دلبر و دل‌شکار و بادارم
ز من آزرده ای خبر دارم
از تو باشد امید بسیارم
رس بفریادم ای دل‌آزارم
بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می‌بارم
ای بت سرو قد و مه سیما
بگذر از جرم من برای خدا
از سر یاری و ز راه وفا
بار دیگر رخت بمن بنما
بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می‌بارم
قدمی رنجه گر سویم آری
دهد اجر تو حضرت باری
می‌کنم پیشت اینقدر زاری
ای طبیب از ره وفاداری
بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

دم مردن رسیده کار من
همچو جان آی در کنار من
عذر بپذیر دلشکار من
اگر هستی تو یار یار من
بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می‌بارم
از فراق رخت خزان شده ام
زار و بیمار و ناتوان شده ام
تیر بودم ز غم کمان شده ام
چه بگویم که من چسان شده ام
بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می‌بارم
بودی تو با من هم‌خانه
که تو می‌گفتی گه من افسانه
تو بدی شمع و من چو پروانه
پنجه‌ام کاکل تو را شانه
بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می‌بارم
مدتی شد که رفته ای ز برم
سایه ات را گرفته ای ز سرم

نگرفتی تو روزکی خیرم

از فراق تو گل‌زده جگرم

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

کردی در وصل خود بدآموزم

تا بکی چشم در رهت دوزم

بامید تو شب شود روزم

شب ز هجرت چو شمع می‌سوزم

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

تُرک من ترک سرگرانی کن

از دلت رفع بدگمانی کن

اندکی لطف و مهربانی کن

گر نخواهد دلت زبانی کن

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

درد من را دوا ترو می‌باشی

مرضم را شفا تو می‌باشی

بمن آب بقا تو می‌باشی

برمن توتیا تو می‌باشی

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

ای بت مه لقای شیرینم

بخدا برده ای دل و دینم

سوی در روزهاست می‌بینم

انتظار تو تا بکی نشینم

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

بلب من رسیده جان من

زار شد جسم ناتوان من

نامی ماندست از نشان من

تویی هم روح و هم روان من

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

پای کوتا برد لب جویم

روی با آب دیده می‌شویم

نیست کس خود بخود سخن گویم

بوریا ئیست زیر پهلویم

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

من ندارم قرین و دل سوزی

پرسش‌م را نکرد کس روزی

قسمتم نیست روز فیروزی

نیست بر مرگ من کفن دوزی

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

باری بنمای روی نیکویت

تا ببینم بچشم دل سویت

سر من را بنه بزانونیت

جان دهم زیر تیغ ابرویت

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

بتو من آشنای دیرینم

بهترستی زبان شیرینم

خبر هستی ز کیش و آیینم

رحم بنمای بگذر از کینم

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

چون مسافر درین دیار تو ام

زنده از نگهت بهار تو ام

سبب عزه افتخار تو ام

بخدا جان من بکار تو ام

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

ریخت بر روی خاک برگ و برم

آتش عشق سوخت خشک و ترم

گل زد از داغ پاره جگرم

نالہ دارم تو گوئی نوحه گرم

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

سر من درد می کند بسیار

پای من رفته است از رفتار

گشته ام همچو صورت دیوار

بی تو هستم ز زندگی بیزار

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

گمشده پیش تو لیاقت من

شسته ای دست از رفاقت من

گرچه می‌رنجی از شکایت من

طاق گردیده است طاقت من

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

گر بیایی تو چیست معذوری

یا که بر حسن خویش مغروری

من بغم سوختم تو مسروری

چه بود حاصلت ازین دوری

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

چقدر دوری ایدل آرامم

نرسد بر تو پیک و پیغامم

از غمت سوخت پخته و خامم

رفته از یاد تو مگر نامم

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

از تو دارم امید غمخواری

چونکه دیرینه مشفق و یاری

غایبانه به من نظرداری

بی‌خبر نیستی خبر داری

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

من بنام تو صاحب نامم
می‌شناسند خاص و تا عامم
تویی اسلام و منم اسلام
هش و گوشم نمانده سر سامم
بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می‌بارم
تار گردیده جسم زار من
شده ام لاغر ای نگار من
بتو می‌باشد افتخار من
شد خزان موسم بهار من
بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می‌بارم
دیده پر اشک و چهره ام زرد است
تن من در شکنجه درد است
پیش چشمم جهان پر از گرد است
یعنی از زندگی دلم سرد است
بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می‌بارم
از مریضی سرم ببالین است
تن من همچو شیر قالین است

فرصتم بین عصر و پیشین است

در حضور تو عرض من این است

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

در برم دل تبیدنی دارد

مرغ روحم پریدنی دارد

اجل من رسیدنی دارد

عرض حالم شنیدنی دارد

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

هست خوراکم آب ترکاری

گاه‌گاهی انار قندهاری

خیزم از جای خود بدشواری

نااه دارم ز بی‌پرستاری

بعیادت بیا که بیمارم

اشک حسرت ز دیده می‌بارم

عشق‌ری تو زنده می‌باشد

گل براه تو چنده می‌باشد

مرغ روحش پرزنده می‌باشد

همچو آب رونده می‌باشد

بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می‌بارم
عشق‌ری بی‌دیار بی‌یار است
عشق‌ری بی‌طیب و غمخوار است
عشق‌ری را حیات دشوار است
عشق‌ری بی‌گل رخت خار است
بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می‌بارم
در دهانم گره زبان شده است
الکن از نطق و بیان شده است
بار، بارم بکاروان شده است
دل من‌کنده از جهان شده است
بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می‌بارم

واسوخت دوم

بجفای تو من وفا کردم
دادی دشنام من دعا کردم
هرچه فرمودی تو بجا کردم
چه بگویم که من چها کردم
تو ندانی خدا خو می‌داند

رفته از یاد لفظ و مضمونم
روز و شب از غمت جگرخونم
تویی شمشاد سرو موزونم
برسر کوی تست مدفونم
تو ندانی خدا خو می‌داند

خاک راه تو تاج سر کردم
کوچه ات راز گریه تر کردم
کعبه گفته سویت نظر کردم
چه بگویم چه ای پسر کردم
تو ندانی خدا خو می‌داند

عشق تو گشته خانه زاد من
آتش افتاده در نهاد من
نرسی از چه رویداد من
باشی در هر نفس بیاد من

تو ندانی خدا خو می‌داند

من مریضم که نالشی دارم

همچو ماهی طپایشی دارم

در جگر رنج و کاهشی دارم

شب و روزت ستایشی دارم

تو ندانی خدا خو می‌داند

ای سرو جان من فدای سرت

از چه باعث فتادم از نظرت

نفرستی بمن خط و خبرت

دور افتاده ام ز خاک درت

تو ندانی خدا خو می‌داند

صدقه گردم قد رسای ترا

گوش من نشنود صدای ترا

گذرانم بدل کجای ترا

بوسم از دور دست و پای ترا

تو ندانی خدا خو می‌داند

بخدا گل زد از غمت جگرم

می‌رسد با تو آخرین خبرم

تویی چون نور چشم تاج سرم

سوی عکست همیشه می‌نگرم

تو ندانی خدا خو می‌داند

عشق‌ری شهره جهان گردید
دربدر گشته ناتوان گردید
پیر در عشقت ای جوان گردید
از غمت خاک و خاکدان گردید
تو ندانی خدا خو می‌داند

واسوخت سوم

ای نورسم از کجا برستی
چون جلوه گر آمدی بهستی
از ناز نگفتیم که هستی
وز حلقه دام من بجستی
چون عهد بدیگری ببستی
نومید شدم دلم شکستی
در راه تو عزم یاریم بود
از نسبت همدیاریم بود
بسیار تلاش و خواریم بود
بر مقدم تو تیاریم بود
در پیش تو عذر و زاریم بود
شادی ز امیدواریم بود
چون عهد بدیگری ببستی
نومید شدم دلم شکستی
بود آرزویم که یار باشیم
در یاری وفا شعار باشیم
بسیار به افتخار باشیم
با دوستی چون بهار باشیم

یک دل شده برقرار باشیم
گه مست و گهی خمار باشیم
چون عهد بدیگری ببستی
نومید شدم دلم شکستی

در عشق تو داردار گشتم
بی قدرتر از غبار گشتم
افتاده و خار و زارگشتم
بیچاره و خاکسار گشتم
در دادی مرا شرار گشتم
از باعث تو فرار گشتم

چون عهد بدیگری ببستی
نومید شدم دلم شکستی

در پیش رخم چرا ستادی
قول از چه سبب بمن بدادی
از یاری هزار جلوه دادی
سر بر سر زانوم نهادی
بر من در دو غم کشادی
من را به بلای خود نهادی

چون عهد بدیگری ببستی
نومید شدم دلم شکستی

دادم دل و دین خود برایت
ماندم سر خود به نقش پایت
دیدم چو بروی خوشنمایت
با ناز و کرشمه و ادایت
افسوس بمن نشد صلایت
یک بار بلند شد صدایت
چون عهد بدیگری ببستی
نومید شدم دلم شکستی
جز کوی تو جای دیگرم نیست
دیگر بزمانه دلبرم نیست
دارایی و هستی و زرم نیست
از پی کسی سایه بر سرم نیست
طاقت بوجود لاغرم نیست
پرواز کنم چسان پرم نیست
چون عهد بدیگری ببستی
نومید شدم دلم شکستی
اول تو بمن سلام کردی
پیش آمدی و کلام کردی
دلجویی بصبح و شام کردی
من را تو اسیر دام کردی

مقصود دلت تمام کردی
افسوس چه کارخام کردی
چون عهد بدیگری ببستی
نومید شدم دلم شکستی
دل بردی ز من بعشوه و ناز
با من شدی آشنا و دمساز
گفتی شب و روز پیش من راز
می‌خواندی غزل بساز و آواز
بر دور سرم بدی به پرواز
آخر ز چه رو تو گشتی ناساز
چون عهد بدیگری ببستی
نومید شدم دلم شکستی
از غصه و غم خمارم امروز
بی‌تابم و بی‌قرارم امروز
گردیده خزان بهارم امروز
از چاره گذشته کارم امروز
بی‌مونس و خوار و زارم امروز
از دست تو ای نگارم امروز
چون عهد بدیگری ببستی
نومید شدم دلم شکستی

هرسال بخود بهار دارد

هر ماه بخود شمار دارد

هر هفته بهفته کار دارد

هر روز بخود مدار دارد

هر لیل بخود نهار دارد

محرومی چه انتظار دارد

چون عهد بدیگری ببستی

نومید شدم دلم شکستی

ای عشق‌ری خاک بر سرت کن

یک پاره گلیم در برت کن

سازش بدو دیده‌ترت کن

فریاد ز حال ابترت کن

صبری بجفای دلبرت کن

این نکته بخوان و از برت کن

چون عهد بدیگری ببستی

نومید شدم دلم شکستی

واسوخت چهارم

ای زلف سیاه تو سلاسل
روی تو بود چو بدر کامل
من را نبود یگر دلایل
رفتی تو بغیر گشتی مایل
از یاری تو ندیدم حاصل
دل در بر من تپد چو بسمل
در بردن دل شتاب کردی
دل بردی ز من کباب کردی
پی جا و بجاعتاب کردی
آبادی من خراب کردی
از یاری تو ندیدم حاصل
دل در بر من تپد چو بسمل
نشناختمت بدی جفاکار
بسیار کشیدم از تو آزار
من را تو فریب دادی بسیار
در جای دگر دوانده ای تار
از یاری تو ندیدم حاصل
دل در بر من تپد چو بسمل

ناکرده سوال لاجوابم

پیش تو گناه بود ثوابم

سنجش نموده ای حسابم

در نزد تو لایق عذابم

از یاری تو ندیدم حاصل

دل در بر من نپد چو بسمل

ای آنکه بحسن خویش نازی

با قدر وقار و سرفرازی

هر سو که دلت شود بتازی

نراد بدی و نرد بازی

از یاری تو ندیدم حاصل

دل در بر من نپد چو بسمل

از هجر تو زردگشت رنگم

برچیده ای دامنت ز چنگم

دشنام دهی زنی بسنگم

بستی کمر عاقبت بچنگم

از یاری تو ندیدم حاصل

دل در بر من نپد چو بسمل

تسلیم تو برگ و بر نمودم

خیرات رهی تو زر نمودم

شب‌ها ز غمت سحر نمودم

آخر ز توشکوه سر نمودم

از یاری تو ندیدم حاصل

دل در بر من تپد چو بسمل

من را سرکوی خود نهشتی

گفتی بدرم میا که زشتی

از پیش رخم برو که کشتی

فرمان فرار من نوشتی

از یاری تو ندیدم حاصل

دل در بر من تپد چو بسمل

داری تو سُرّی مگر نهانی

با عشق‌ری باز سرگرانی

تلخ از چه نمایی زندگانی

تاری بسوی دگر دوانی

از یاری تو ندیدم حاصل

دل در بر من تپد چو بسمل

واسوخت پنجم

در عشق تو ریخت برگ و بارم
مفتون تو گشته دل فگارم
غی راز تو کسی دگر ندارم
بودی تو عجب رفیق و یارم
در زندگی نامدی بکارم
روزی نگذشتی از مزارم
من داشتم از تو چشم یاری
کردم بره تو جان نثاری
گفتم که تو حاجتم براری
مردم ز غمت خبر نداری
در زندگی نامدی بکارم
روزی نگذشتی از مزارم
نشیدی شبی تو نالشم را
یک روز نکردی پرسشم را
افروخته بودی آتشم را
اجرا نمودی خواهشم را
در زندگی نامدی بکارم
روزی نگذشتی از مزارم

جسمم ز غمت نزار گردید

جانم بسرت نثار گردید

چشمم بره تو چار گردید

خاکم بهوا غبار گردید

در زندگی نامدی بکارم

روزی نگذشتی از مزارم

سیمین بر من قشنگ بودی

نورسته و شوخ و شنگ بودی

پر زینت و با شرنگ بودی

با شیوه خود دورنگ بودی

در زندگی نامدی بکارم

روزی نگذشتی از مزارم

من ساده دل و تو بودی هشیار

من خام بدم تو پخته عیار

دیدم سر زلف تو نگون‌سار

کشتی بدرون سینه ام خار

در زندگی نامدی بکارم

روزی نگذشتی از مزارم

بر چشم تو تا که چشم افتاد

دل در برمن کشید فریاد

باور بکن از من ای پریزاد
کندی تو مرا ز بیخ و بنیاد
در زندگی نامدی بکارم
روزی نگذشتی از مزارم
دل در بر تو چو سنگ خاره
در گوش تو در به از ستاره
یکباره شدی ز من کناره
دارم جگر هزار پاره
در زندگی نامدی بکارم
روزی نگذشتی از مزارم
دیدم چو ترا بسر دویدم
بسمل شده پیش تو تپیدم
بار غم تو چرا کشیدم
چون از تو ترحمی ندیدم
در زندگی نامدی بکارم
روزی نگذشتی از مزارم
ای از همه نیکویان نکوتر
در فوج بتان تو باشی افسر
بنمودی جفا بمن سراسر
گیرم یخنت بروز محشر

در زندگی نامدی بکارم

روزی نگذشتی از مزارم

در گوشهٔ عشق‌ری نشسته

مانند غریب دل شکسته

بر مرگ رسیده رخت بسته

می‌گفت بیار دست بسته

در زندگی نامدی بکارم

روزی نگذشتی از مزارم

واسوخت ششم

گل‌چهره و خویروست بسیار
لیکن نبود یکی وفادار
گردی تو اگر بشهر و بازار
پیدا نکئی چو من خریدار
جان و جگر و حیات من باش
شیر و شکر و نبات من باش
سرتا بقدم ادا و نازی
هشدار که خویش را نبازی
مغرور خودی بکس نسازی
دانم که تو صنع بی‌نیازی
جان و جگر و حیات من باش
شیر و شکر و نبات من باش
از تاج فزون به از نگین است
نقش قدم تو نازنین است
خوبان همه با تو خوشه چین است
امیدی که دارم از تو این است
جان و جگر و حیات من باش
شیر و شکر و نبات من باش

در باغ دلم قد تورسته
بر راه تو دیده ام نشسته
در پیش تو با دو دست بسته
دارم دو سه حرف ناشکسته
جان و جگر و حیات من باش
شیر و شکر و نبات من باش
از عشق‌ری در دل تو عار است
پیش نظر تو مثل خار است
رحمی بنما که دل فگار است
بیکاره تو نشم‌ری بکار است
جان و جگر و حیات من باش
شیر و شکر و نبات من باش
استاده سر وفات من باش
در زندگی و ممات من باش
بخشنده باقیات من باش
از هر المی نجات من باش
جان و جگر و حیات من باش
شیر و شکر و نبات من باش
من را ز چه رو خراب خواهی
در آتش غم کباب خواهی

از کشته خود حساب خواهی
گر تو مه من صواب خواهی
جان و جگر و حیات من باش
شیر و شکر و نبات من باش
خیرات سر تو سر نمودم
فرش قدم تو زر نمودم
پامال تو برگ و بر نمودم
برباد شدم خبر نمودم
جان و جگر و حیات من باش
شیر و شکر و نبات من باش
فانی بود این جهان فانی
این زندگی نیست جاودانی
عرضم زد دل است نی زبانی
لطفی بنمای و مهربانی
جان و جگر و حیات من باش
شیر و شکر و نبات من باش
کو جرئت آن که با تو گویم
صد بار مگر دهن بشویم
از روی هوس گلت نبویم
دانی تو که چیست آرزویم

جان و جگر و حیات من باش

شیر و شکر و نبات من باش

غم بر دل من همیشه کاری

پروای مرا چرا نداری

از دلبری و ز روی یاری

پیش تو نمایم عذر و زاری

جان و جگر و حیات من باش

شیر و شکر و نبات من باش

محبوب منی خبر نداری

برحال دلم نظر نداری

افتاده ام از چه برنداری

گفتم بتو از امیدواری

جان و جگر و حیات من باش

شیر و شکر و نبات من باش

سوگند خورم بموی و رویت

هستم بخدا به آرزویت

چون گاه فتاده ام بکویت

عمریست منم بجستجویت

جان و جگر و حیات من باش

شیر و شکر و نبات من باش

من بر سر راهت انتظارم
گر می‌کشیم بکش تیارم
در دست تو باشد اختیارم
غیر از تو کسی دگر ندارم
جان و جگر و حیات من باش
شیر و شکر و نبات من باش
جانا چه شنیدی و چه دیدی
دامان خود از کفم کشیدی
بودی تو پری مگر پریدی
از عشق‌ر خویشتن رمیدی
جان و جگر و حیات من باش
شیر و شکر و نبات من باش

واسوخت هفتم

یکی روزی گذر کردم براهی
دچارم شد جوان خوش ادایی
بچشم خودرویش همچو ماهی
دلم برد از برم با یک نگاهی
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم
چو دیدم قامت با اعتدالش
بگردیدم گرفتار جمالش
سرم جا کرد روز و شب خیالش
بگشتم زرخرید خط و خالش
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم
دل من در تبیدن کرد آغاز
بهردم مرغ روح من به پرواز
همی خواندم غزل با ساز و آواز
بیاد بود آن محبوب طناز
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم

به آن سردار خوبان روزی گفتم
چو غنچه پیش روی وی شگفتم
سخن سنجیدم و چون در بسفتم
مرا بی‌زر بخر جانا که مفتم
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم
همان شامی که بهتر از سحر بود
سجودم با خدای دادگر بود
امامتم بحکم آن پسر بود
رخم در کعبه قبله پشت سر بود*
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم
بماه حوت انجام زمستان
برفتم صبحدم سوی گلستان
بدیدم بین گل استاده جانان
که چیده بود یک گل بدامان

* این بیت اشاره به نماز شامی است که عشق‌ری امام بوده و محبوبش مقتدی.
حیدری

بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم
ز کرد گل برآمد شاد سرمست
ز سنبل یک دو سه تا خمچه بشکست
سوی چوکی باغی رفت بنشست
بدیدم همچو خود گلدست می‌بست
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم
تنم سر تا بیا پردرد گردید
دل از کار دنیا سرد گردید
جهان در چشم من پرگرد گردید
خیالم یکه تاز و فرد گردید
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم
سراغش کرده هر جانب دویدم
دو سه سالی پیش زحمت کشیدم
فوتویش نصب دیواری که دیدم
به نقد جان خود او را خریدم
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم

ز کویش می‌گذشتم روزی صدبار
بامیدی که بینم روی دلدار
دچار آن شدم از بس به تکرار
ز راز الفت من شد خبردار
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم
اگر می‌آمدم من رو برویش
خدا داند نمی‌دیدم بسویش
بدم هرچند صید دام مویش
چو در دل داشتم بیمی ز خویش
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم
شبی در خواب آوازش شنیدم
بوجد و حال از بستر پریدم
گریبان تا سر دامن دریدم
بروی خانه چون ماهی تپیدم
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم
بچوکی چمن دیدم نشسته
کلاه دلبری یک سو شکسته

سویش رفتم سراپای شکسته
ستادم پیش رویش دست بسته
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم
بترک و تاز آمد شهسوارم
عنان بگرفت پرسید حال زارم
باو گفتم خبر از خود ندارم
حضورت بی‌زبان و شرمسارم
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم
چو یارم کرد طوی خویش برپا
در آن فرصت بدم شهر بخارا
بمانده داغ طویش بر دل ما
که من بودم فرار پار دریا
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم
شدم شاعر غزل بسیار گفتم
بوصف قامت دلدار گفتم
بهر شهر و بهر بازار گفتم
ز تنگی دل بیمار گفتم
بدنیا نارس نادیده بودم
طریق عشق ناسنجیده بودم

کتاب «شرح حال و تحلیل اشعار صوفی عشق‌ری» نوشته غلام فاروق نیلاب
رحیمی از لینک زیرین بخش کتاب سایت راه پرچم قابل دانلود است:

<https://rahparcham\org/%d8%b4%d8%b1%d8%ad-%d8%ad%d8%a7%d9%84-%d9%88-%d8%aa%d8%ad%d9%84%db%ac%d9%84-%d8%a7%d8%b4%d8%b9%d8%a7%d8%b1-%d8%b0%d9%88%d9%81%db%ac-%d8%b9%d8%b4%d9%82%d8%b1%db%ac-%d9%86%d9%88%db%ac%d8%b3%d9%86%d8%af>
/

<https://rahparcham.org>